

زندگانه رضاشاه

محاکمات، روایات و خاطرات زندان

به هفتاد و یک روز



تحقیق، تدوین و ویراسته شاهرخ فرزاد

مکتب کامل

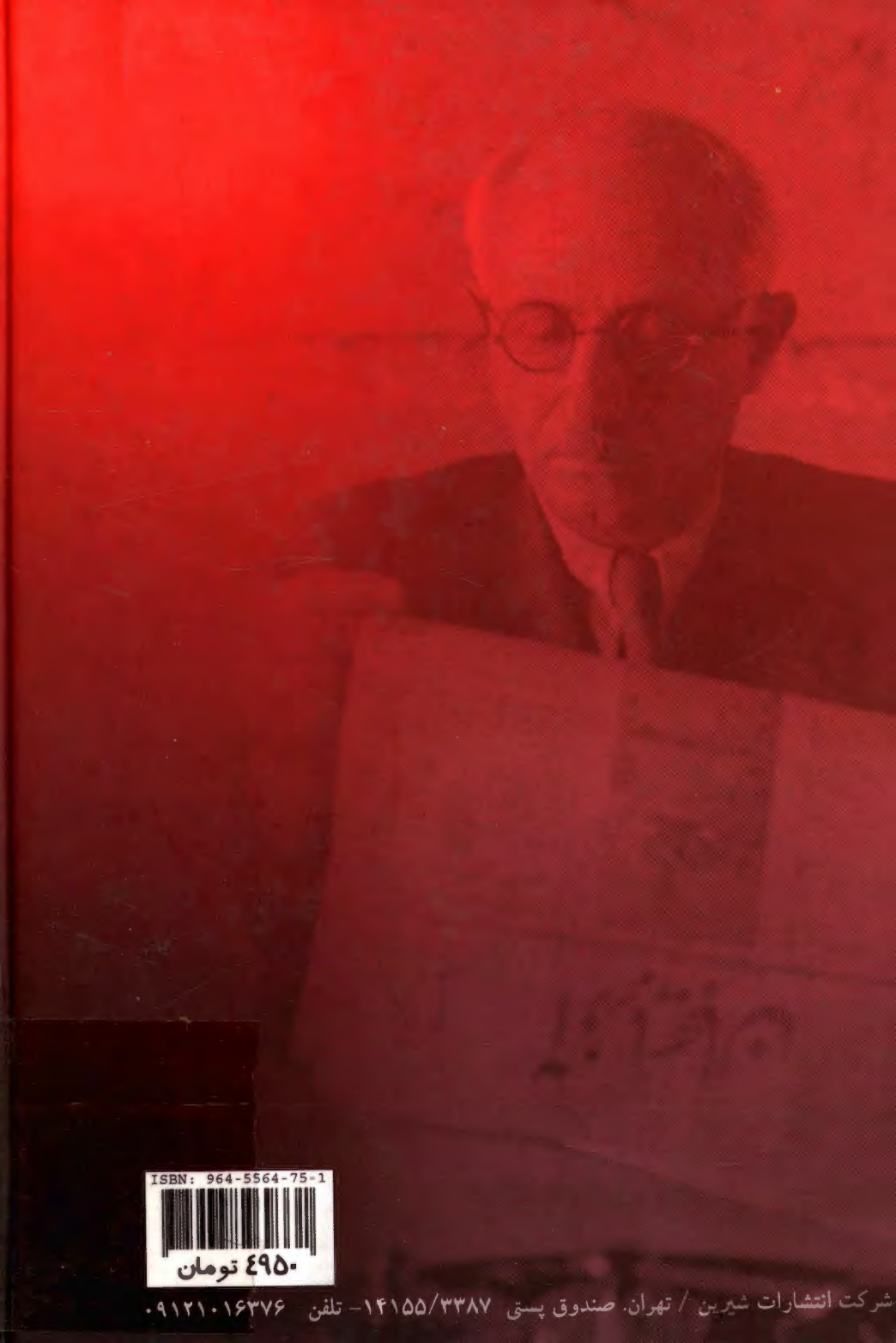
برای اولین بار در ایران



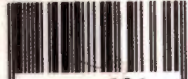
Handwritten signature in white ink on a red background.

Large, stylized white calligraphic characters on a red background, likely the title of the work.





ISBN: 964-5564-75-1



۴۹۵۰ تومان

شرکت انتشارات شیرین / تهران. صندوق پستی ۱۴۱۵۵/۳۳۸۷ - تلفن ۰۹۱۲۱۰۱۶۳۷۶



تفکیلات کل لقمیه مملکتی

تاریخ ۱۳۰۹

- ۱- ام و ندرت شاد است
- ۲- بر صفت پیشه در ولد میر جواد
- ۳- تقوینا ۵۰ سال = ابر فضل از بیجان آقا محمد اسم در شکر ایران
- ۴- نزل چو درل درازت ملک تو کعبه آتانه خانه نزهت هاک نر مازد
- ۵- کمال دیک اولد در دارم پیشه
- ۶- چند صفت در طمان شریف دانه
- ۷- سه سال دین چو درل است پیشه
- ۸- چند صفت اسم در شکر بر در شکر
- ۹- یک اولد چو درل پیشه
- ۱۰- تبر از این کار بیکر
- ۱۱- در کجا کجی خانه دهنه به ارا
- ۱۲- چند صفت کجی خانه دهنه
- ۱۳- چو درل کجی خانه ز ابر زنده
- ۱۴- شکر کجی در از این صفت کجی رکنه نام پیشه
- ۱۵- در در شکر سو در در شکر
- ۱۶- ریاضت و صرف وقت
- ۱۷- در شکر نایل نام در پیشه
- ۱۸- صد مرتبه قرآن بیکر



شماره ۱۲۸۷۷ / ۲۴۰۴
۱۷ / ۴ / ۲۲

سال ۱۳۰۵

وزارت داخله

جزوه خان ۹۰۰ پرونده ۹۰۰

اداره کل شهر بانی

شرح دویبه

میرحسین قاسمی

شماره	تاریخ	اسم	شرح مراسلات	شماره ارسال
۱	۹/۱/۲۲	۲
۲	۱۶/۱/۲۵	۲
۳	۲۲/۱/۲۵	۲
۴	۲۶/۲/۲۵	۲
۵	۱۰/۳/۲۵	۴
۶	۲۶/۳/۲۵	۳
۷	۱۰/۴/۲۵	۲
۸	۱۶/۴/۲۵	۲
۹	۱۶/۴/۲۵	۲
۱۰	۱۶/۴/۲۵	۲
۱۱	۱۶/۴/۲۵	۲
۱۲	۱۶/۴/۲۵	۱
۱۳	۱۶/۴/۲۵	۲
۱۴	-	۲۲
۱۵	۱۶/۴/۲۵	۵

۲۲
۵
۹۷

میرحسین قاسمی

کتابخانه میرحسین قاسمی
تاسیس ۱۳۲۲





وزارت داخله، اداره کل شهربانی

شرح دوسیه میرجعفر پیشه‌وری، جزوه‌دان ۷ پرونده ۹۴

شماره ۱۷/۴/۲۲/۱۲۸۷۷/۲۳۰۴ جلد اول، سال ۱۳۰۹

تشکیلات کل نظمیه مملکتی

ورقه استنطاق میرجعفر جوادزاده خلخالی. نمره ۱. به تاریخ ۶ دی ماه ۱۳۰۹

س. اسم و شهرت شما چیست؟

ج. میرجعفر، ولد میرجواد. سنم تقریباً ۳۵ سال. اهل خلخال آذربایجان هستم. شغل معلم مدرسه ایران [و] شوروی. منزل چهارراه وزارت جنگ، توی کوچه انتخابیه، خانه مؤیدالممالک. نمره ندارد. یک عیال و یک اولاد پسر دارم. امضاء پیشه‌وری [توضیح اینکه در کل پرونده، در پایان هر پاسخ، "امضاء پیشه‌وری" دارد و برای جلوگیری از تکرار، واژه "امضاء پیشه‌وری" از آخر همه پاسخ‌ها حذف شد]

س. چند مدت است در طهران تشریف دارید؟

ج. سه سال و نیم، چهار سال است.

س. چه مدت است معلم مدرسه شوروی هستید؟

ج. یک سال و چهار ماه می‌شود.

س. قبل از این کار چه می‌کردید؟

ج. تجارت می‌کردم. کتابخانه [منظور کتابفروشی است] داشتم.

۸ / محاکمات و دفاعیات

س. در گجا کتابخانه داشتید؟

ج. خیابان رفاهی.

س. چند مدت کتابخانه داشتید؟

ج. تقریباً دو سال.

س. چه شد که کتابخانه را به هم زدید؟

ج. منفعت نمی‌کرد. به علاوه شغل تهیه کردم، از این جهت کنار گذاشتم.

س. در مدرسه شوروی چه درس می‌دهید؟

ج. ریاضیات و معرفت‌الاشیا، جغرافیا و تاریخ به زبان فارسی و در کلاس

روسی، تدریس زبان فارسی.

س. ماهی چقدر حقوق می‌گیرید؟

ج. صد و بیست تومان می‌گیرم.

س. چه تاریخی داخل در معلمی مدرسه شوروی شدید؟

ج. از ماه اوت ۱۹۲۹ داخل در معلمی مدرسه شوروی شدم.

س. با تطبیق به تاریخ ایران، تعیین فرماید ماه اوت ۱۹۲۹، مقارن با چه

تاریخ ایرانی است؟

ج. اوایل شهریور هزار و سیصد و هشت ۱۳۰۸ می‌شود.

س. هنگامی که کتابخانه داشتید، شریک هم داشتید، یا خیر؟

ج. شریک نداشتم، لکن شاگرد داشتم.

س. چند تا شاگرد داشتید؟

ج. سه نفر.

س. اسامی آن‌ها را بفرمایید؟

ج. یک طفل به سن پانزده، اسمش حاجی‌خان، فامیلش یادم نیست که به معرفی اُرسی دوزی بود که همسایه کتابخانه بود و اسم اُرسی دوز را نمی‌دانم، ولی اسم فامیلی‌اش امیریان بود که روزی چهار پنج قران به او می‌دادم و به مناسبت باز شدن مدرسه، پس از تعطیل تابستان، مشارالیه رفت و من هم

نمی‌دانستم شاگرد مدرسه است. یکی هم علی بود، شرقی، که اسم فامیلش شرقی بود و به معرفی آقای میرزا حسین خان امید که یکی از آشنایان بنده بود، وارد کتابخانه شد. چون بزرگ بود، قرار گذاشتیم ماهی سی تومان یا سی و پنج تومان به مشارالیه می‌دادم. ایشان هم مدتی بودند. بعد گفت برای من کاری در راه آهن مازندران پیدا شده و رفت و قبل از این دو شاگرد، یک نفر شاگرد داشتم محمدخان انزابی که از اقوام من و پسرخاله بود. ایشان هم رفته معلم شدند. بعد، این دو نفر را آوردم که کلیه شاگردهای من، همین سه نفر بودند.

س. علی شرقی چند مدت شاگرد شما بود؟

ج. تاریخ ورود و خروجش نظرم نیست، ولی سه چهار ماه بود.

س. یومیه حقوق می‌دادید، یا ماه به ماه؟

ج. گاهی یومیه می‌گرفت و گاهی هفتگی می‌گرفت و گاهی سر ماه می‌گرفت.

این بسته به فروش کتابخانه بود.

س. موقعی که رفت، طلب نداشت؟

ج. طلب نداشت، ولی پنج شش روز قبل علی آمد. تصادفاً او را در خیابان

دیدم. از من پول خواست. گفت قرض دارم. من یک چکی دادم به او در حدود صد تومان.

س. پس این وجه را به او قرض دادید؟

ج. بلی.

س. سابقاً هم او را می‌شناختید؟

ج. نخیر.

س. پس به قول خودتان، این صد تومان را علی شرقی قرض گرفت؟

ج. بلی. گفت قرض دارم.

س. این چک را به او دادید و قبض هم از او نگرفتید؟

ج. قبض نگرفتم.

س. پس با این وصف، معلوم می‌شود که وجه مزبور را بابت کار بخصوصی

داده‌اید. این را نمی‌توان باور کرد که جنابعالی مبلغ یکصد تومان وجه به شخصی که دارای چنین تعینی نیست، داده‌اید؛ بدون اینکه فهرست و یا رسید و یا قبض از او دریافت دارید. پس بنابراین خوبست بفرمایید وجه مزبور را از چه بابت به او داده‌اید؟

ج. چون مدتی در کتابخانه بنده بود و در این مدت من او را یک آدم درستی دیده‌ام، علاوه بر این، این پول را هم از برای مدت طولانی نمی‌خواست، بنده به او دادم و امیدوار هم بودم که مشارالیه پول مرا نخواهد خورد.

س. با این وصف چگونه فهرست نگرفتید؟

ج. فهرست نگرفتم. به این دلیل که به او اعتماد داشتم و اعتمادم هم در مدت خدمتش بود که در کتابخانه می‌نموده است.

س. با وصف چنین اعتماد و اطمینانی که جنابعالی قائل هستید، به قول خودتان، باز می‌بایستی قبض رسید گرفته باشید، زیرا مشارالیه دارای محل معین و دارای تعینات شخصیه نبود که بتوان فرمایش شما را قبول نمود. پس معلوم می‌شود وجه مزبور از بابت خاصی داده‌اید. چه می‌فرمایید؟

ج. بنده تکراراً عرض می‌کنم نه اینکه تنها خودم، حتی معرف مشارالیه هم می‌تواند درستی او را تصدیق کند و بنده هم وقتی در کتابخانه بود، در نظر داشتم که اگر خلاقی از او سر بزند، به آقای میرزا حسین خان امید مراجعه خواهم کرد.

س. اولاً علی شرقی غیر از چک شما دارای وجه معتناهی است که به هیچ‌وجه محتاج به چنین قرضه از شما نبود. ثانیاً با فرض حصول هرگونه اعتماد و اطمینان که خودتان درباره او قائل می‌شوید، چون علی شرقی دارای محل معین و تعینات شخصیه نیست و بلکه هر روز به یک شهری می‌رود، چگونه جنابعالی از مشارالیه فهرست نگرفتید و چنین وجهی را داده‌اید. پس با جریانات فوق، به خوبی استنباط می‌شود که جنابعالی وجه مزبور را بابت مخارج خاصی به او داده‌اید. چه می‌فرمایید؟

ج. بنده اطمینان کامل داشتم که این شخص پول مرا نخواهد خورد. چنانچه

مدتی کتابخانه خود را در اختیار او گذاشتم و خلافتی از او ندیدم. اگر او یک آدم درستکاری نبود، به من معلوم می‌شد و من هم به او اعتماد نمی‌کردم. س. با فرض تمام اعتماد و اطمینانی که نسبت به علی شرقی می‌فرمایید، باز بایستی قاعدتاً اگر وجه مزبور را از نقطه نظر اطمینان به او دادید، قرض باید فهرست گرفته باشید. پس معلوم می‌شود وجه مزبور را از جهت خاصی به او دادید که فعلاً از بیان آن خودداری می‌فرمایید.

ج. جواب سؤال فوق [را] سابقاً دادم.

س. اگر چنانچه علی شرقی اظهار کرد صد تومان وجهی را که شما دادید از بابت دیگری بود، آن وقت مسلم است که جنابعالی کتمان می‌کنید از بیان حقیقت؟

ج. بلی قبول می‌کنم.

س. چه جور قبول می‌فرمایید. توضیح فرمایید تا علی شرقی احضار و در حضور خودتان بیان کند که وجه چک بابت دیگری بوده است و اگر در حضور خودتان اظهار شما را به شرح فوق رد نمود و بیان داشت که وجه مزبور را جهت منظور دیگری داده‌اید، آن وقت مسلم است وجه چک را برای یک مصرف خاصی به مشارالیه تسلیم فرموده‌اید که او مطابق دستور شما به مصرف برساند؟

ج. علی شرقی هزار چیز بگوید. به من چه مرتبط است. بنده در صورتی او را یک آدم درستی می‌دانم که به هیچ وجه دروغ نخواهد گفت.

س. پس با این وصف، اظهارش را چرا قبول نمی‌فرمایید؟

ج. بلی قبول دارم.

س. پس چرا فوقاً رد فرمودید؟

ج. اولاً چنین حرفی نمی‌زند و ثانیاً بیاید علی شرقی بگوید از هر بابتی

داده‌ام، بنده قبول دارم.

س. علی شرقی از شما طلب هم داشت؟

ج. علی شرقی در موقع رفتن به حسابش رسیدگی نکردم و ممکن است پیش خودش تصور یک جزئی طلبی در حدود ده پانزده تومان تا بیست تومان و تا بیست و پنج تومان از من بنماید. ولی به عقیده من طلبی از من ندارد.

س. علی شرقی اظهار می‌دارد من صد تومان از میرجعفر پیشه‌وری که جنابعالی باشید، طلب داشتم و این وجه را بابت طلبم گرفتم. چه می‌فرمایید؟

ج. بنده به ایشان مقروض نبودم.

س. پس علی شرقی به چه ملاحظه چنین اظهار می‌نماید؟

ج. نمی‌دانم.

س. علی شرقی اگر ادعای صد تومان طلب از جنابعالی نماید و مدعی گردد که این وجه چک را از باب طلبم گرفته‌ام، صحیح می‌گوید یا خیر؟

ج. دروغ می‌گوید.

۲

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

موضوع راپرت، ۶ دی ماه ۱۳۰۹

راپرت. در تعقیب راپورت معروضه قبل راجع به علی شرقی و داشتن یک طغرا چک صد تومانی به نام میرجعفر پیشه‌ور معلم مدرسه شوروی که اظهار می‌داشت از بابت طلب خود از مشارالیه دریافت داشته است، حسب الامر میرجعفر پیشه‌وری اینک احضار و در تحقیقات ابتدایی، اظهار می‌دارد علی شرقی وجه مزبور را از من قرض خواست. این اختلاف‌گویی راجع به وجه، به خوبی محقق می‌دارد که وجه مزبور جهت مصرف خاصی بوده است؛ زیرا طرفین نسبت به وجه دروغ می‌گویند. با این وصف، شدیداً هر دو نفر مورد سوء ظن واقع می‌گردند. در صورتی که امر و اجازه می‌فرمایند، میرجعفر توقیف، نوشتجاتش

سید جعفر پیشه‌وری / ۱۳

تفتیش و پس از یک رشته تحقیقات عمیق‌تری، نتایج حاصله را ثانیاً به عرض برساند.

۳

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی، اداره اطلاعات

راپورت به تاریخ ۷ دی ماه ۱۳۰۹

مقام محترم ریاست اداره اطلاعات دام بقائه. در ساعت ۸ صبح مورخه ۶ دی ماه ۱۳۰۹، با حضور اشخاص ذیل، کلیه نوشتجات آقای میرجعفر پیشه‌وری در بقچه پیچیده و با حضور ایشان بسته و به مهرشان لاک و مهر شده، به انضمام هفت جلد کتاب با بسته مختلفه و دوازده قطعه نقشه که به امضای ایشان در ظهر کتاب و نقشه موشح شده، تحویل اداره محترم اطلاعات گردید.

احمد احمدآبادی [امضاء]، حسین نوروزیان [امضاء]، جعفر پیشه‌وری [امضاء]

۴

تشکیلات کل نظمیه مملکتی

ورقه استنطاق میرجعفر پیشه‌وری، نمره ۱، به تاریخ ۹ دی ماه ۱۳۰۹

س. نام فامیلی شما اصلاً چه بوده؟

ج. نام فامیلی بنده اصلاً پرویز بوده است در طهران و سابق بر این، به اسم جوادزاده معروف بودم و در جرائد، به اسم پرویز مقاله می‌نوشتم. به همین جهت، در موقع گرفتن سجل، به اسم پرویز جهت خود سجل گرفتم و این سجل را گم کرده بودم. در موقع گرفتن المثنی آن سجل احوال به من گفت پرویز دیگری به نام محمود یا احمد در طهران است، بنابراین شما بایستی سجل دیگر اختیار کنید.

س. سجل احوال مطابق مقررات هر نامی را که دیگران گرفته باشند، بدو

اطلاع می‌دهد. شما در هنگام اول که ورقهٔ سجل به نام پرویز صادر گردید، در آن موقع اگر دیگران بر شما مقدم بودند، لابد سجل احوال به شما گفته، آن وقت چگونه می‌شود که در موقع صدور المثنی، سجل احوال جلوگیری کند؟ پس به این دلیل معلوم می‌شود که جنابعالی عمداً سجل خود را تغییر دادید. چه می‌فرمایید؟

ج. بنده در این قسمت که قبلاً سجل احوال تحقیق نکرده است که یک پرویز دیگری بوده است، ابدأً تقصیری ندارم و دفعهٔ دویم هم اگر به من نمی‌گفت، من اسم فامیلی خود را ابدأً عوض نمی‌کردم.

س. مدیر سجل احوال جنابعالی را می‌شناخت؟

ج. نمی‌شناخت.

س. پس با این وصف سجل احوال از کجا ملتفت شد که شما بستگی به آن

پرویز ندارید که به شما تذکر داد سجلتان را تغییر بدهید؟

ج. اولاً بنده مراجعه کردم. روز اول المثنی نداد، گفت باید به دفتر مراجعه بکنم و بدانم یک همچو اسمی هست یا نیست. از من پرسیدند کجایی هستی و کی سجل گرفتی. بنده همه را گفتم. به من جواب دادند قبل از تو به این اسم پرویز کس دیگر سجل گرفته، بنابراین شما بایستی یک سجل دیگر اختیار کنید.

س. سجل ناحیه به شما چنین اظهاری را کرد؟

ج. سجل مرکز.

س. این لاک و مهر شده محتوی اوراق و نوشتجات که به مهر خودتان

لاک شده، متعلق به شما است یا خیر؟

ج. بلی.

س. اینک پس از ملاحظه باز بفرمائید تا [در] حضور خودتان هم ملاحظه

شود.

ج. اطاعت می‌شود.

پس از تفتیش اوراق، سپس با نظر و حضور آقای میرجعفر پیشه‌وری، کلیه

سید جعفر پیشه‌وری / ۱۵

اوراق در دو بسته پیچیده و سپس به مهر ایشان لاک و مهر و مضبوط گردید. فی شهر فوق صحیح است. پیشه‌وری

۵

چهار طغرا قبض که بالغ بر پانصد تومان است و چهار طغرا قبض کرایه خانه و شش طغرا قبض مدرسه و ماشین تحریر و یک طغرا قبض چهل و پنج تومانی گنجه و یک طغرا قبض بیست تومانی چراغ توسط اداره محترم اطلاعات، به اینجانبه اصل گردید. مورخه ۲۷ دی ماه ۱۳۰۹. معصومه [امضا].
[در حاشیه] صحیح است. با اطلاع و نظر اینجانب مسترد شد. میرجعفر پیشه‌وری.

۶

تشکیلات کل نظمیه مملکتی ورقه تحقیقات و صورت مجلس

اسم مستنطق فروزش، میرجعفر پیشه‌وری، تاریخ روز اول بهمن ۱۳۰۹
س. تاریخچه زندگانی خودتان را بفرمایید.
ج. بنده در خلخال از توابع ایالت آذربایجان متولد شدم. تا سن ده سالگی در خلخال بودم. بعد، به واسطه شلوغی که آن موقع در خلخال از طرف ایل شاهسون وجود داشت، خانه ما را غارت کردند. بنابراین، من با پدر و مادر، برای روسیه مسافرت کردیم. بنده آنجا به واسطه هم‌ولایتی ما که معلم بود، در بادکوبه داخل مدرسه شدم و هم در مدرسه مستخدم بودم. زمان تزار، بعد از تمام کردن مدرسه ابتدایی، داخل دارالمعلمین شدم. دوره دارالمعلمین را هم تمام کردم. در زمان تزار داخل دو مدرسه شدم. یک، مدرسه اتحاد ایوانی معلم زبان فارسی و ترکی

و شرعیات در کلاس‌های ابتدایی و در مدرسه بلدیة باکو نمره ۹ ابتدایی معلم زبان ترکی و سایر دروس بودم و هنگام بروز کمونیستی، معلم مدارس فوق بودم. بعد، در موقعی که گیلان انقلاب شد، بنده هم آمدم در گیلان، دو ماه داخل انقلاب بودم. در قسمت دسته احسان‌الله خان. بعد از دو ماه توقف در آنجا دیدم که وضعیت جور خوبی نیست و قضیه بالاخره برخلاف منافع ملی انجام خواهد گرفت. استعفا دادم. مراجعت کردم به بادکوبه. مدتی در آنجا مشغول تحصیل بودم که به دارالفنون آنجا داخل بشوم، یعنی تحصیل خصوصی. وقتی امتحان دادم، از زبان روسی رفوزه شدم، زیرا دارالفنون آنجا اونیورسیتیه است. بعد خیال کردم بهتر است بروم ایران زندگانی کنم. چون گیلان شلوغ بود و دستجات مختلفی بودند، بنده هم نمی‌خواستم دنیاره داخل در کارهای گیلان بشوم، بنابراین از راه خراسان آمدم به طهران. مدت دو سه ماه بیکار بودم. بعد در اداره روزنامه حقیقت به سمت مترجمی و نویسندگی داخل شدم و مدتی در آنجا کار کردم. بعد به مناسبت اختلافاتی که در میان کارکنان روزنامه حقیقت پیش آمد و علاوه بر این روزنامه توقیف شد، بنده بعد از دو سه ماه بیکاری، مجبور شدم به بادکوبه بروم و در آنجا به شغل معلمی اشتغال پیدا نمایم. تقریباً در سنه ۱۹۲۲ بود و عیالم را هم خواستم به بادکوبه که تحصیل قابلیتگی بکنم تا هزار و نهصد و بیست و هفت آنجا بودیم. بعد به واسطه میل زیادی که عیالم برای دیدار اقوامش داشت و من هم از وضعیات بادکوبه نسبت به ایرانی‌ها خسته شده بودم، بنابراین کار پیدا کردم در اداره پنبه بارفروش که مال روس‌ها بود و توصیه گرفتم به واسطه یکی از دوستانم که در آنجا مرا بپذیرند. خیال داشتم عیالم را بفرستم برای طهران نزد اقوامش. به این لحاظ آمدم به بارفروش، توصیه را به رییس اداره پنبه ارائه دادم.

س. اسمش را بفرمایید.

ج. نمی‌دانم.

س. بقیه اظهاراتان را بفرمایید.

ج. ایشان گفتند صحیح است. ما یک نفر مستخدم لازم داشتیم که هم مترجم باشد و هم از انواع پنبه اطلاع داشته باشد. این روزها برای ما کاغذ رسیده که از طهران همچو شخصی خواهند فرستاد و علاوه بر این، شما در قسمت شناختن نوع پنبه تخصص ندارید. بنابراین نمی‌توانم شما را بپذیرم. بهتر است به طهران مراجعه کنید، شاید آن‌ها جای دیگر کاری داشته باشند که به شما رجوع کنند. چون من خیال داشتم که عیالم را به طهران بیاورم، علاوه بر این چاره‌ای هم غیر از این نداشتم، به طهران آمده و به اداره پنبه مراجعه کردم. گفتند فعلاً ما جای خالی نداریم. اگر شد، خبر می‌دهیم به شما. بنده به همین ترتیب مدتی بیکار بودم. به واسطه اغلب دوستان و اقوام به مؤسسات معارفی مراجعه کردم که شاید کاری در معارف و یا مدارس به دست بیاورم. موفق نشدم. خیال کردم بهتر است کسبی برای خود تهیه کنم. بنابراین به طور تصادف به کتابخانه آمریکایی رفته بودم. صاحب آنجا گفت که می‌خواهد برود آمریکا و کتابخانه را می‌فروشد. چون من از اول هم علاقه به معارف داشتم، تصمیم گرفتم کتابخانه را از او بخرم و بعد خریدم به ششصد تومان. کتابخانه در خیابان رفاهی بود و بعد هم به تدریج کتاب‌های انگلیسی را که مشتری کم بود، فروخته و کتاب‌های فرانسسه و لوازم التحریر وارد و تهیه کردم. تقریباً مدت یک سال و خورده‌ای مشغول به کار بودم. دیدم که این سرمایه غیرکافی که من دارم، نمی‌توانم به این واسطه زندگانی کنم. در نظر داشتم همیشه یک شغلی پیدا کنم که بشود با آن زندگانی کرد و بعد سراغ گرفتم که در مدرسه روس جای خالی هست. مراجعه کردم و درخواست شغل نمودم از مدرسه. مدیر مدرسه گفت شرحی بنویسید و سابقه معلمی خودتان را قید کنید، شاید بتوانم بپذیرم. بنده در همان جا عریضه نوشتم و دادم. بعد از پانزده روز رفته گفتند اگر بتوانی در کلاس‌های پنج و شش درس فنی از قبیل ریاضیات و جغرافیا، معرفت‌الاشیاء قبول کنید، ممکن است شما را بپذیریم. بنده هم قبول کردم با هشتاد دلار حقوق که در آن موقع تقریباً صد تومان می‌شد. از آن تاریخ به بعد، در آنجا معلم هستم و چون دروسم نسبتاً زیادتر شده

و بودجه مدرسه نسبت به سال قبل تغییر پیدا کرده، از اول سال تدریس تقریباً صد دلار حقوق می‌گیرم که صد و بیست تومان می‌شود.

س. در بادکوبه که بودید، در ماه چقدر حقوق می‌گرفتید؟

ج. در دو مدرسه تدریس می‌کردم. یکی مدرسه نمره ۲۳ متوسطه قبل از ظهر و یکی هم در مدرسه دیگر که مخصوص اکابر بود. از اولی ماهی صد و چهل و پنج روبل و دیگری بسته به درس بود. هرچه درس کلاس می‌دادم، در ساعت درس سه روبل می‌گرفتم.

س. کتابخانه اسمش چه بود؟

ج. اسم کتابخانه را فروردین گذارده بودم و به میرزا حسین خان جویا به مبلغ هزار تومان فروختم که از این مبلغ، دویست تومان مال خودش بود؛ یعنی به او مقروض بودم. سیصد چهارصد تومان هم قروض مختلف داشتم که می‌شود گفت به طور کلی کتابخانه برای من فایده نکرد.

س. شما کلیتاً چند دفعه به روسیه رفتید و مراجعت به طهران، یا سایر

نقاط ایران نمودید؛ یعنی از هزار و نهصد و هیجده الی کنون؟

ج. چنانچه سابقاً گفتم، در اواخر تقریباً ۱۹۲۱ یا ۲۲ بنده از طهران رفتم به بادکوبه، در آنجا مشغول معلمی بودم تا اوایل ۱۹۲۷.

س. مقصود این است که کلیتاً از ۱۹۱۸ به بعد چند دفعه ایاب و ذهاب به

روسیه فرمودید؟

ج. چنانچه عرض کردم، یک دفعه به روسیه رفتم و آنجا بودم تا ۱۹۲۷، ولی عیالم را احضار کردم. مدت یک سال آنجا بود. به واسطهٔ مریض شدن، در نتیجه زائیدن، به طهران فرستادم. بعد از مدت یک سال مراجعت کردند به بادکوبه، ماندند تا اینکه با خودم آوردم.

س. در صورتی که جنابعالی برای تهیهٔ کار و شغل به ایران آمده و در

روزنامهٔ حقیقت داخل شده بودید، پس از تعطیل آن جریده، به چه نظر در

اینجا کار تحصیل نکرده و معاودت به بادکوبه فرمودید؟

سید جعفر پیشه‌وری / ۱۹

ج. اولاً بنده در بادکوبه فامیل دارم، یعنی پدر و مادر و خواهر و برادرم همه در بادکوبه هستند. بنابراین لازم بود بروم و ایشان را ملاقات کنم. به این جهت یک دفعه رفتم و آنجا ماندم. از سنه ۲۲ تا ۱۹۲۷ در آنجا مشغول معلمی بودم. س. پس با این وصف چرا به ایوان مراجعت کردید، در حالی که به اظهار خودتان [درآمد شما] در ماه تقریباً صد و پنجاه تومان می‌شود؟

ج. اولاً دو بیست و پنجاه روبل که می‌گرفتم، صد و پنجاه تومان نمی‌شود. در حدود صد و ده تومان می‌شود. ثانیاً کاری که در نظر داشتم بتوانم در اداره پنبه بگیرم، در حدود ۱۲۰ تومان می‌شد و همچنین میل داشتم که در ایران باشم و به تدریج بتوانم فامیل را هم که زندگانی برای آن‌ها در روسیه مشکل تر شده، به ایران بیاورم.

س. شما فقط توصیه گرفته بودید به اداره پنبه بارفروش و شغل مشخصی نبوده. با این وصف چگونه شغل معین و مشخص خودتان را از دست [داده] و به ایران آمدید؟ مگر آنکه فرض شود کار دیگری داشته‌اید. ج. اولاً توصیه‌ای که بنده گرفته بودم [م] در نتیجه تحقیقات کاملی بود که آشنای بنده (محمود نصیری در مرکز اداره پنبه بادکوبه بود) کرده بود. در بارفروش جای خالی بود و تا آمدن من کس دیگر پیدا شده بود که تخصص هم داشت و علاوه بر این، بنده خیال می‌کردم که می‌توانم در طهران یا جای دیگر کار پیدا نمایم و همیشه در وطنم باشم.

۷

تشکیلات کل نظمیه مملکتی

ورقه استنطاق میرجعفر پیشه‌وری، به تاریخ ۹ بهمن ماه ۱۳۰۹

س. اسم اصلی جنابعالی چه بوده؟

ج. میرجعفر پیشه‌وری

س. نام دیگری نداشتید؟

ج. نخیر.

س. در تمام دوره عمرتان نام دیگری داشتید یا خیر؟

ج. نام دیگری نداشتم، ولی نام فامیلی داشتم که اول به نام جوادزاده بود. در موقع سبجل گرفتن، پرویز گرفتم. طوری که قبلاً عرض کردم، سه سال و نیم قبل، وقتی از یادکوبه به طهران آمدم و سبجلم گم شده بود، خواستم سبجلم بگیرم. به اسم پیشه‌وری گرفتم. چون گفتند قبل از من یک نفر دیگر به اسم پرویز سبجلم گرفته است.

س. سابقاً به جنابعالی گفته می‌شد پرویز و به نام پرویز معروف بودید یا

خیر؟

ج. بلی از تاریخ ۱۹۳۰ به این طرف پرویز معروف بودم که به نام فامیلی مرا به همین اسم میرجعفر ولد میرجواد پرویز که شما می‌توانید از ناحیه سبجلم احوال قنات آباد تحقیق کنید.

س. به نام جوادزاده هم معروف بودید؟

ج. در طهران به نام جوادزاده معروف نبودم. در روسیه سابق به نام جوادزاده معروف بودم. بعد از سبجلم گرفتن در طهران، معروف به پرویز شدم.

س. چه تاریخی پرویز را تغییر دادید؟

ج. از آن تاریخی که روی سبجلم قید شده است.

س. شما دهگان را می‌شناسید؟

ج. بلی می‌شناختم.

س. در کجا می‌شناختید و به چه وسیله آشنا شدید؟

ج. در طهران، در ۱۹۲۰، بنده آمدم مطبوعه ایران. در آنجا با دهگان آشنا شدم و می‌گفتند رییس اتحادیه کارگران است.

س. جنابعالی داخل در احزاب سیاسی یا کمونیستی بودید یا خیر؟

ج. تا آن وقتی که از ایران مسافرت به روسیه کردم، داخل در کارهای سیاسی

و احزاب بودم. بعد از آن که از ایران مسافرت به روسیه کردم، آنجا هم مدتی تقریباً یک سال داخل در جریانات سیاسی داخلی آنجا بودم و در جراند هم اشتراک می‌کردم. ولی از آن وقتی که قدم به روسیه گذاشتم، تغییراتی در اوضاع روسیه مشاهده کردم. یعنی آن وقتی که قبل از آمدن به ایران در افکار مردم تقریباً موضوع ملی از بین رفته بود و یک مساوات اجتماعی در میان ملل آنجا مشاهده می‌شد. از آنجایی که بنده هشت سال و بلکه ده سال در بادکوبه [ناخوانا]. کلمه‌ای شبیه تفتین] ملی اهل محل زندگانی کرده بودم، تصوّر می‌کردم که بالاخره پنجاه هزار نفر ایرانی که آن وقت در بادکوبه بودند، بالاخره آزاد شدند. ولی وقتی که آنجا رفتم، دیدم باز عناصر زیادی در میان توده اهل محل و حتی در میان اغلب کارکن‌ها وجود دارد که آن مساوات متصور بنده به تدریج و به مرور از بین می‌رود و بنده خودم که در موقع تزار و بعد از آن در دوره حکومت ملی مساوات بادکوبه یکی از اشخاصی بودم که برای مساوات ملت‌های ساکن بادکوبه زیاد کار کرده بودم و علناً طرفدار حکومت شوروی بودم. بعد از مراجعت از ایران، هیچ‌گونه توجهی ندیدم و اعتمادی هم نسبت به خودم احساس نکردم. چون که بنده ایرانی بودم و اغلب از ایرانی‌های فعال را دیدم که برخلاف انتظار، مثل بنده، مجبور به کناره‌گیری می‌شدند. بنابراین تصمیم گرفتم حتی الامکان خودم را از آن محیط کنار بکشم و مشغول یک زندگانی بی‌طرفی بشوم. بالاخره موفق شدم به واسطه کار گرفتن در مدارس بادکوبه کاملاً خود را کنار بکشم و دلیل واضح این است در موقع تغییر رژیم قاجاریه، بنده در بادکوبه ابدأ به هیچ دسته و جریانی مداخله نکردم، در صورتی که در آن موقع، در میان ایرانیانی که در بادکوبه ساکن بودند، هیاهو و جنجال‌هایی بود و بنده به هیچ وجه و به هیچ کدام مداخله نکردم. چون می‌دانستم بالاخره این قبیل چیزها نتیجه و فایده‌ای برای ایران نخواهد داشت و همچنین برای شخص خودم هم ثمری ندارد. پس. هنگامی که در ایران بودید، در کدام احزاب تشریف داشتید. با حفظ جزئیات آن توضیح فرمایید.

ج. شما اجازه ندادید که بنده توضیح اولیه خودم را تمام کنم. بنا علیه مجبورم عرض کنم که بنده در تمام دستجات که مخالف با دولت قاجاریه بودند، شرکت کردم. چون موقعی که در بادکوبه بودم، از جریانات سیاسی کاملاً خود را کنار کشیدم و همچنین در موقع تغییر رژیم از طرف اعلیحضرت همایونی به تمام مقصرین سیاسی عفو عمومی عطا شده بود. بنابراین بنده خود را کاملاً از گناهانی که شاید اغلب اشتباه باشد و یا اینکه بعضی از عملیات آن روز بنده مفید برای مملکت نبوده است، مبری و معفو می‌دانم و لازم هم نمی‌دانم که شما گناهان متصوره گذشته بنده را از من سؤال بفرمایید و خواهشمندم استنطاقات خودتان را بعد از برانداخته شدن سلسله قاجاریه مقرر بفرمایید.

س. اولاً از جنابعالی جلوگیری نشد. یعنی توصیه شد به اینکه جواب مطابق سؤال بدهید، ثانیاً موضوع جزائی در میان نیست که جنابعالی عفو می‌طلبید. مقصود استعلام از تاریخچه زندگانی سیاسی شما است که توضیح فرمایید و البته در هر عقیده سابق بودید، آزاد بوده‌اید.

ج. اولاً بنده عرض کردم که در احزاب سیاسی نبودم و همچنین تقصیری نداشتم که عفو بطلبم. اگر هم [در] مداخله کارهای سیاسی آن دوره بنده اشتباهاتی بوده است، عرض کردم که از طرف اعلیحضرت آن هم بخشیده شده است. مثل اینکه تمام احزاب سیاسی آن دوره بخشیده شده‌اند.

س. جواب شما مطابق سؤال بنده نیست، زیرا از جنابعالی استعلام می‌شود تاریخچه زندگانی سیاسی خودتان را بفرمایید و مخصوصاً توضیح فرمایید که در کدام احزاب بوده‌اید.

ج. در حزب کمونیست.

س. در حزب کمونیست کجا؟

ج. در حزب کمونیست ایران.

س. در کجا؟

ج. در طهران.

س. تاریخچه آن را بفرمایید؟

ج. چون بنده در روسیه داخل در حزب کمونیست ایران واقع در بادکوبه بودم، بعد از اینکه به طهران آمدم.

س. در چه تاریخ به طهران تشریف آوردید و آیا از طرف حزب کمونیست ایران مأموریت خاصی داشتید یا خیر؟

ج. در سنه ۱۹۲۰ به طهران آمدم و از طرف حزب کمونیست ایران در بادکوبه هیچ مأموریتی نداشتم، به دلیل اینکه آن وقت رؤساء حزب کمونیست ایران به دستجات زیادی متفرق شده بودند که بنده تخواستم به هیچ یک از آنها مداخله کنم. علاوه برییس حکومت آذربایجان در آن وقت نریمان بود [نریمان نریمانوف (۱۸۷۰-۱۹۲۵) کمونیست قفقازی و صدر جمهوری شوروی آذربایجان] که می‌خواست ریاست حزب ایران را هم داشته باشد. بنده هم یکی از مخالفین ایشان بودم که می‌گفتم ایران هرچه داشته باشد، باید دست خود ایران باشد. بلکه بیشتر این قضیه، سبب شد که بنده به ایران بیایم.

س. در کدام حزب کمونیست داخل شدید و اعضاء آن چه اشخاصی بودند؟ معرفی فرمایید.

ج. چون غرض شما شناختن تاریخچه زندگانی شخص بنده است، علاوه بر این، اساساً من یادم نمانده که هیأت کمونیست‌ها کی‌ها بودند. بیش از این بنده نمی‌توانم تمام کمونیست‌های آن دوره را بشناسم، چون بنده یک نفر عضو بودم، در روزنامه کار می‌کردم و تصور می‌کنم وظیفه مأمورین نظمی آن دوره است که بدانند کی‌ها کمونیست بوده‌اند.

س. مقصود از شناسایی اشخاص نیست که شما امتناع می‌فرمایید. از جنابعالی سؤال می‌شود که در کدام احزاب کمونیستی و اجتماعاتشان هم بودید، و الا شناسایی اشخاص منظور نیست.

ج. بنده فقط در روزنامه حقیقت کار می‌کردم و می‌دانستم یک حزب کمونیست است که کار می‌کند و بنده هم کار می‌کردم. کار من عبارت از

چیزنویسی در روزنامه بود.

س. اسامی اعضاء حزب را معرفی فرمایید.

ج. بنده نمی دانم، یادم رفته است.

۱/۷

تشکیلات کل نظمیه مملکتی

ورقه استنطاق میرجعفر پیشه‌وری، به تاریخ ۱۵ بهمن ماه ۱۳۰۹

س. شما در بانک ملی چقدر وجه و اعتبار داشتید؟

ج. در اواخر، دو ماه قبل از گرفتاری، حساب جاری باز کردم.

س. به چه ترتیب حساب جاری باز کردید؟

ج. دویست و پنجاه تومان پولی که داشتم، گذاشتم بانک ملی که در موقع

لزوم استفاده کنم.

س. این پول از کجا آمده بود؟

ج. به تدریج جمع کرده بودم. از حقوقی که در مدرسه شوروی کار می‌کردم و

مقداری هم از فروش کتابخانه باقی مانده بود.

س. چقدر از این وجه را گرفتید؟

ج. صد تومان به علی شرقی دادم، چهل تومان هم به یک نفر دیگری که تازه

آمده بود، به او دادم.

س. اسم دکتر چیست؟

ج. دکتر جاوید ثابت.

س. از کجا آمده بود؟

ج. از بادکوبه آمده بود.

س. از چه بابت به او داده بودید؟

ج. تازه آمده بود. پول لازم داشت. من به او دادم.

س. آدرسش کجا است؟

ج. سنگلج است.

س. در کجای سنگلج است؟

ج. نزدیک گذر تقی‌خان است.

س. اسمش چیست؟

ج. اسمش سلام [الله] است.

س. چند مدت است از بادکوبه آمده؟

ج. پنج شش ماه است.

س. اهل کجا است؟

ج. اهل خلخال است.

س. شما وقتی که از بادکوبه مراجعت به طهران کردید، چقدر وجه

داشتید؟

ج. در حدود هزار تومان. ششصد تومان کتابخانه خریدم، مابقی را خرج

کردم، برای اینکه یک سال تقریباً بیکار بودم.

س. موقعی که معلم مدرسه شوروی شدید، چقدر وجه داشتید؟

ج. پانصد تومان پول داشتم.

س. چند مدت است معلم شوروی هستید؟

ج. یک سال و نیم است.

س. چقدر پول در بانک دارید؟

ج. صد و ده تومان.

س. شما چهل تومان را به دکتر سلام [الله] قرض دادید؟

ج. بلی.

س. قبض گرفتید؟

ج. نگرفتم.

س. اگر دکتر سلام [الله] اظهار کرد که وجه مزبور بابت دیگری بوده است،

آن وقت مسلم است که جنابعالی کتمان می‌کنید؟

ج. بلی. اگر دکتر گفت از بابت دیگری [به] من داده است، معلوم است من

کتمان می‌کنم.

س. چند مدت است این وجه را به بانک دادید؟

ج. تا امروز تقریباً چهار ماه می‌شود.

س. پیش از این هم حساب داشتید؟

ج. موقعی که کتابخانه داشتم، حساب جاری داشتم.

س. کی حساب خودتان را با بانک بستید؟

ج. بعد از فروختن کتابخانه حساب خود را با بانک قطع کردم. فقط پنج تومان

یا چهار تومان مانده بود که آن را هم بعد از پنج شش ماه فروختن کتابخانه، آن چهار پنج تومان را هم گرفتم و حسابم قطع شد.

س. چند مدت پس از فروختن کتابخانه، معلم مدرسه شوروی شدید؟

ج. در همان اولین جریان که داخل در معلمی شدم، کتابخانه را فروختم.

س. پس پول کتابخانه را چه کردید؟

ج. به هزار تومان فروختم که مقداری از این وجه را مقروض بودم به

مؤسسات داخلی و خارجی بابت کتاب و لوازم التحریر. ماند پانصد تومان. از

این وجه وقتی که از عیالم جدا می‌شدم، چهارصد تومان به عیالم از بابت مهریه

دادم که از این قضیه، سید علی‌الغفور هم مطلع است. الباقی صد تومان داشتم و

کمی هم از مدرسه پس‌انداز کرده بودم که شد دویست و پنجاه تومان. گذاشتم

بانک تالی کنون.



وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

تاریخ خروج ۱۳ بهمن ماه ۱۳۰۹

راپورت اطلاعات

غلامرضا شیرازی که یکی از کارگران کمپانی نفت جنوب بوده، به نظمیه

آبادان راپورت می‌دهد که بنا به تشویق یوسف و رحیم نامان (مسببین اعتصاب

کارگران کمپانی نفت جنوب که قبلاً در محبس مرکز توقیفند) برای تحصیل جاسوسی مشارالیه و یک نفر دیگر از طهران به روسیه رفتند و رجعت کرده‌اند. در بین راه، عده‌ای تسهیلات عبور آنان را فراهم داشته، به این جهت او را به مرکز اعزام داشته، در ضمن تحقیقات خود می‌گوید هنگام مراجعت در طهران به هدایت عطاالله شوفر که روز قبل نشان داده بود، شب به خانه رفته، شرقی نام مشارالیه‌ها را پذیرفته و در پیشرفت مرام کمونیستی و اتحادیه کارگران تعلیماتی به آن‌ها داده، سپس به خوزستان رهسپار می‌شوند (راپورت عطاالله را جداگانه به عرض رسانیده است).

غلامرضا خانه را نشان داده، معلوم شد متعلق به محمدخان انزایی معلم مدرسه شوروی است. در مقام شناسایی شرقی برآمده، بالاخره علی شرقی جدیداً از مازندران به طهران وارد شده، دستگیر و به غلامرضا ارائه داده شد. معلوم گردید علی مزبور آن شخص نیست که به غلامرضا دستور داده، ولی در عین حال هم علی شرقی در این نوع عملیات مظنون واقع گردید. علی هذا او را تحت استنطاق آورده، در تفتیش نوشتجاتش چند طغری پاکت کوچک قرمز و یک جلد یادداشت و یک قطعه چک یک صد تومانی بانک ملی به نام میرجعفر پیشه‌وری به دست آمده که شرقی مدعی است از بابت طلبی که سابقاً از او داشته، در پنج روز قبل دریافت نموده، ولی آدرس او را نمی‌داند و از نشان دادن مشارالیه، اظهار عجز نمود. این مسأله موجب سوءظن شده، مراتب عرض و امر به احضار و تحقیق از میرجعفر گردید.

در تعقیب میرجعفر برآمده، معلوم شد مشارالیه پرویز معروف بوده که حالیه با تغییر اسم فامیل، معلم مدرسه شوروی است. او را احضار، در تحقیقات اظهار نمود در چند ماه قبل که من در خیابان رفاهی کتابخانه داشتم، علی شرقی را جهت شاگردی به من معرفی کردند. دو ماه و نیم نزد من بود. سپس مسافرت کرده تا اینکه چند روز قبل مرا ملاقات نموده، وجهی قرض خواست. من یک چک صد تومانی نوشته، به مشارالیه دادم و از سابق هم جزئی طلب در حدود بیست تومان

داشته است. اختلاف اظهار آن‌ها تا اندازه‌ای زمینه را روشن نمود که وجه مزبور خالی از یک رشته جریانی نبوده و از طرف دیگر، سوابق میرجعفر پیشه‌وری به شرح ذیل است که تا درجه‌ای نظریه فوق را تأیید می‌دارد.

مشارالیه اهل خلخال، متوقف در بادکوبه و به سمت معلمی مشغول بوده به نام جوادزاده و فامیل پرویز معروف بود. در چند سال قبل، به ایران آمده، با دهگان مدیر روزنامه حقیقت پیوسته، مدتی مقالات آن جریده را می‌نوشته و ضمناً برای پیشرفت مرام کمونیستی تشکیل حوزه داده‌اند که در سنه ۱۳۰۴ اداره تأمینات هیأتی از آن‌ها را که من جمله محمد آقای پروانه بوده، دستگیر، مشارالیه اظهار داشته آخوندزاده، رضاعلی، اسمعیل فارسی معلم مدرسه روس‌ها، پرویز فوق‌الذکر، سلام‌الله، باقرزاده، به معیت یکدیگر تشکیل حوزه کمونیستی داده (مؤسس کمیته مرکزی سزی بوده) و ارتباط با کمیته بین‌الملل دویم و سوم متشکله در روسیه داشته و دستور (بین‌الملل دویم، کارگری، بین‌الملل سوم، کمونیستی بوده) می‌گرفته. پرویز مزبور و سلام‌الله بادکوبه رفته رابط بین اتحادیه‌ها با بین‌الملل سوم و ضمناً واسطه رساندن پول بوده‌اند. بنا به سابقه فوق، این طور استنباط می‌شود وجهی را که میرجعفر پیشه‌وری به علی شرقی داده، از این بابت‌ها بوده است و در تحقیقات هم معترف است به اینکه سابقاً داخل در عقاید کمونیستی با اشخاص مذکور بوده، ولی حالا منکر و از معرفی حوزه‌های گذشته هم که چه اشخاصی بوده‌اند خودداری نموده متعذر است به اینکه مدتی است از این عقیده منصرف و به ایران آمده، بدو کتابخانه دایر و حالیه قریب یک سال است معلم مدرسه شوروی است.

عضویت کمیته کمونیستی ایران را در آن زمان تصدیق نموده و اظهار می‌دارد رابط بین کمیته ایران و بین‌الملل سوم واقعه در مسکو اسمعیل فارس (کریم حسن‌اف) بوده که فعلاً از او اطلاعی ندارد. راجع به تعیین وجه به وسیله خود او به بانک ملی مراجعه شده، طبق صورت ارسالی از بانک در ۷ آبان دوینست و پنجاه تومان وجه (که مدعی است از صرفه‌جویی زندگانی و حقوق

سید جعفر پیشه‌وری / ۲۹

ذخیره نموده) به بانک سپرده، چهل تومان آن را به عنوان اقرض به دکتر جاوید ثابت داده است. شرح حال دکتر را ضمن راپورت علی حده به عرض خواهد رسانید و دویست و ده تومان موجود داشته. صد تومان چک هم به علی شرقی داده که موفق به اخذ آن نگردیده است.

علی هذا بنا به اظهار محمد آقا پروانه و تأدیة وجه به علی شرقی و غیره، چنین استنباط می‌شود که هنوز هم میرجعفر رابط تأدیة وجه از طرف کمونیست‌ها به اشخاص است. چنانچه صد تومان به علی شرقی و چهل تومان به دکتر جاوید بدون سند و مدرک به عنوان قرض داده، در حالی که استطاعت او اجازه چنین اقدامی را به مشارالیه نمی‌دهد و نیز از وزارت جلیله دربار پهلوی به نمره ۴۲۱۹/۲۳/۷/۰۹ [۱۳] در ضمن صورت یک عده اشخاص کمونیست اسم جوادزاده را (که همین میرجعفر است) مرقوم داشته بودند، جواب داده شد شخص مزبور تحت نظر است؛ علی هذا علی شرقی و میرجعفر کماکان در توقیف باقی و اینک مراتب را به عرض رسانید تا هر طور امر فرمایند، از همان قرار اطاعت شود.

[امضاء فروزش]

۹

تشکیلات کل نظمیه مملکتی، ورقه استنطاق

آقای میرجعفرخان پیشه‌وری، نمره ۱، به تاریخ ۱۴ اسفند ماه ۱۳۰۹ س. شرحی را [که] به بانک ملی مرقوم فرمودید، اینک جواب آمده که عین آن را ملاحظه، و توضیحات لازمه در اطراف آن بدهید.

ج. صورت حسابی که از بانک فرستاده شده است، کاملاً صحیح است و تصدیق می‌نمایم. چنانچه سابقاً عرض کردم، مبلغ دویست و پنجاه تومان وجه از مازاد مخارج زندگانی خود که صرفه جوئی نموده بودم، پس انداز کرده و به

تاریخی که بانک نوشته، در ۷ آبان ۱۳۰۹، به طریق حساب جاری به بانک گذارده بودم. از آن مبلغ، چهل تومان آن را به تاریخی که در صورت محاسبات بانک قید شده است، به آقای دکتر ثابت دادم، به عنوان قرض و صد تومان هم چک به علی شرقی دادم، معلوم می شود که نگرفته است.

س. چهل تومان وجهی را که به دکتر ثابت دادید، فهرست گرفتید؟

ج. نخیر.

س. مگر از شما حقی طلبکار بود؟

ج. از بنده حقی طلبکار نبود. چون همشهری بودیم و تصور نمی کردم که ایشان یک وقتی این مبلغ جزئی را حاشا بکنند. به این جهت، فهرست گرفتن را از نقطه نظر حجب و دوستی شایسته ندانستم.

س. اسم دکتر چیست؟

ج. دکتر سلام الله است و سلام می گویند.

س. چند مدت معلم شوروی هستید؟

ج. یک سال و نیم.

س. چقدر حقوق می گرفتید؟

ج. اوایل صد تومان، اواخر که درسم زیاد شده بود، در حدود صد و بیست و

پنج یا صد و سی تومان می گرفتم.

س. تکفل مخارج چند نفر هستید؟

ج. یک عیال و یک طفل هفت ساله.

س. دکتر چند مدت است به ایران آمده است؟

ج. تقریباً پنج شش ماه است.

س. برای چه آمده به ایران، مستحضر هستید؟

ج. بلی از قراری که خودش در موقع سؤال به من گفت که در روسیه طبابت

خصوصی قدغن بوده است و ایشان چون خود و عیالشان طیب هستند، آمدند به

ایران که در وطن خودشان مشغول طبابت باشند.

س. شما او را از کجا می‌شناسید؟

ج. از بادکوبه می‌شناسم. در سال ۱۹۱۸ یا ۱۷ در مدرسه اتحاد ایرانی‌ها شاگرد بودند. بنده هم معلم آن مدرسه بودم. از آنجا ایشان را می‌شناسم.

س. اهل کجاست؟

ج. اهل خلخال است.

س. در صورتی که دکتر است و محل اعاشه مشخص دارد، چگونه وجه

قرض گرفت؟

ج. تازه وارد شده و هنوز آن وقتی که بنده به ایشان پول دادم، دیپلم طبابت

ایشان در معارف تصدیق نشده بود.

س. منزلش کجاست؟

ج. نزدیک گذر تقی‌خان، محله سنگلیج است.

س. عیال هم دارد؟

ج. بلی، تربیت شده در بادکوبه است.

س. جنابعالی در جلسه قبل که اسامی هیأت کمونیستی سنه ۱۳۰۲

استعلام شده، امتناع فرمودید. حالا ممکن است مفصل مرقوم فرمایید.

ج. بنده اولاً امتناع نکردم، عرض کردم در مدت هفت هشت سال اسامی

بعضی از آن‌ها را در نظر ندارم.

س. آن‌هایی را که در نظر دارید، بفرمایید.

ج. آن‌هایی را که در نظر است، عبارت بود از سید محمدخان دهقان،

آخوندزاده که در پهلوی بود، کریم حسن‌اف که معروف بود به اسمعیل فارس،

رضاقلی بود که در مطبوعه کار می‌کرد.

س. هیأت مدیره کی بود؟

ج. اسمعیل فارس بود. دهقان مدیر جریده حقیقت و رضاقلی بود و بنده هم

بودم و آخوندزاده هم جزء هیأت بود، ولی در بندر پهلوی بود.

س. غیر از این عده، کسان دیگری نبودند؟

ج. آن موقعی که بنده بودم، نبودند کسی.

س. این کمیته به چه نام و مرامی بود؟

ج. حزب کمونیست بود.

س. شعب هم داشت در طهران؟

ج. بلی، شعبه‌هایی داشت.

س. چند شعبه داشت؟

ج. نظرم نیست.

س. متصدیان شعب را می‌شناختید؟

ج. بنده رابط نبودم، نمی‌دانم. اسمعیل فارس رابط بود.

س. کمیته کمونیستی سابق با بین‌الملل سوم یا دویم رابطه داشت یا

خیر؟

ج. یعنی هزار و سیصد و یک، و دو که بنده هم در سیاست مداخله داشتم،

حزبی که فرمودید، با بین‌الملل سوم به توسط اسمعیل فارس (کریم حسن‌آف)

مرتبط بود. با بین‌الملل دویم اساساً نمی‌بایستی راه داشته باشد؛ چون که این دو

بین‌الملل با هم مخالف بودند. به این عبارت که بین‌الملل دویم مؤسسه

سوسیالیستی در خارج از روسیه، اروپا نظرم نیست کدام مملکت بود، ولی

بین‌الملل سوم در روسیه (مسکو) بود و عقیده‌اش کمونیستی بود.

س. جنابعالی دارای عقیده کمونیستی هستید یا خیر؟

ج. نخیر نیستم.

س. به چه علت. در صورتی که سابقاً داخل این عقیده بودید، حالا

نیستید؟

ج. اولاً بنده اطلاعات صحیح کاملی در آن موقع از عقیده کمونیستی نداشتم.

در طول مدت این هفت هشت سال، مطالعات زیادی در اطراف این عقیده کردم.

به من ثابت شد که این فکر در ایران بسیار بسیار زود است؛ چون که در ایران

قوای کارگری که اساس کمونیست است، تقریباً وجود ندارد و تصور هم نمی‌کنم

تا صد سال دیگر هم همچو قوای موجود شود که اکثریت ملت را تشکیل بدهد. بنابراین فکر کمونیستی برای یک نفر ایرانی، مالیخولیا و موهوم است. دلیل دوم، این است در مدت سه چهار سال اخیر که در بادکوبه بودم، نظریات اغلب عناصر قفقازی را نسبت به ایرانی‌ها مشاهده کردم که برخلاف ادعاهای کمونیستی، باز ایرانی‌ها را تحقیر می‌کردند؛ در صورتی که اکثریت کارگرها در بادکوبه ایرانی بود. منورالفکرهای ایرانی را به کارهای مهم راه نمی‌دادند. این هم سبب شد که بنده نسبت به عقیده آن‌ها سرد شوم. دلیل سوم این که از ایران خبرهای امیدبخشی بعد از تغییر سلطنت قاجاریه می‌رسید و آن خبرها، امیدواری برای بنده، برای ترقی ایران تولید می‌کرد. دلیل چهارم اینکه در هنگام توقف در بادکوبه، چون دارای عائله و زندگانی شده بودم، میل داشتم به راحتی به ایران آمده و در ایران زندگانی بکنم. به این جهت، خودم را از تمام مؤسسات حزبی کنار کشیده و وسایل مسافرت به ایران را تهیه نمودم.

س. از بین الملل سوم برای مخارجات حزبی وجه توسط که می‌رسید؟

ج. وجوهی سراغ ندارم که از بین الملل سوم رسیده باشد. اگر هم همچو چیزی بوده است، توسط اسمعیل فوق‌الذکر بوده است.

س. مگر تأسیسات حزبی خرج نداشت؟

ج. همین قدر می‌دانم که جزئی مخارج حزبی را می‌بایستی از حق عضویت افراد تأمین کنند. تا چه اندازه این حق عضویت برای مخارج حزبی کافی بود، یا نبود، نمی‌دانم.

س. متصدی این کار کی بود؟

ج. اسمعیل فارسی منشی مسؤول بود.

س. مسؤول هیأت مدیره کیست؟

ج. منشی است.

۱۰

تشکیلات کل نظمیه مملکتی

ورقة استنطاق میرجعفر پیشه‌وری، به تاریخ ۲۸ اردیبهشت ماه ۱۳۱۰

س. شعبان خان کاوه را می‌شناسید؟

ج. نمی‌شناسم.

س. بنام شعبان خان کسی را می‌شناسید؟

ج. بنام شعبان خان هم کسی را نمی‌شناسم.

س. شما برای ملاقات علی شرقی به مهمانخانه اقتصاد تشریف برده

بودید؟

ج. نخیر. هیچ نرفتم.

س. اگر علی شرقی اظهار کرد که جنابعالی به مهمانخانه اقتصاد به اطاق

مشارالیه رفته‌اید، قبول دارید و مسلم است کتمان می‌کنید؟

ج. اطاقش را نمی‌شناسم. نمی‌شناسم و نرفتم.

س. در مقابل تصدیق و شهادت علی شرقی چه دلیلی جنابعالی بر رد

اظهار او دارید؟

ج. اگر علی شرقی همچو اظهار کرده باشد، البته دروغ بوده است.

س. به چه دلیل؟

ج. دروغ که دلیل ندارد.

س. پس شما به چه دلیل اظهار می‌کنید؟

ج. به دلیل اینکه نرفتم.

س. علی شرقی هم به دلیل اینکه شما رفته‌اید، چنین اظهاری را

می‌کند. پس بنا به شهادت مشارالیه خود دلیل محقق است و شما در

اظهارات خودتان جز بیان، دلیل دیگری ندارید. چه می‌فرمایید؟

ج. شهادت علی شرقی برای بنده دلیل نیست. من آنجا نرفتم.

س. اگر غیر از علی شرقی کس دیگر شهادت داد، مسلم است که کتمان

می‌فرمایید؟

ج. چون بنده نرفته‌ام، هزار نفر هم بیاید بگویند من آنجا رفته‌ام، قبول نمی‌توانم بکنم؛ چون که نرفته‌ام.

مواجهه شعبان خان کاوه با میرجعفر پیشه‌وری

س. شعبان خان، این شخص که طرف راست شما نشسته است، می‌شناسید (اشاره به میرجعفر)؟

ج. بلی.

س. اسمش چیست؟

ج. پیشاوری.

س. به چه وسیله با او آشنایی پیدا کردی؟

ج. پارسال نزدیک محرم بود. من رفتم منزل علی شرقی در مهمانخانه گاراژ اقتصاد، بالای بام اطاق بنده، نشستیم در اطاق علی. ایشان آمدند با ما و علی صحبت داشته که شما می‌روید با علی به روسیه و فردا وسیله حرکت خودتان را فراهم بیاورید. پنجاه تومان به من داد برای خرجی راه و به علی پول داد و رفتند. دیگر ایشان را ندیدم.

س. قبل از آن جلسه هم ایشان را دیده بودید؟

ج. هیچ وقت ندیده بودم.

س. میرجعفر پیشه‌وری، اظهارات شعبان را شنیدید. چه می‌فرمایید؟

ج. بلی شنیدم. اولاً اظهارات ایشان دروغ است. برای اینکه من ایشان را هیچ

وقت به غیر از محبس جای دیگر ندیدم.

س. به چه دلیل دروغ است. اگر دلیلی دارید، بفرمایید؟

ج. چون ندیدم و اسمش را هم تا به حال نشنیدم، چطور می‌توانم بگویم

ایشان راست می‌گوید.

س. اگر علی شرقی هم مثل شعبان تصدیق به مطالب فوق در حضور خودتان نمود، قبول دارید؟
ج. نخیر.

س. اظهار او را به چه دلیل قبول ندارید؟

ج. به دلیل اینکه این شخص، مقصودم شعبان که پهلوی من نشسته است، ابداً سابقه با من ندارد. آمده یک همچو اظهاراتی می‌کند و از کجا من می‌توانم باور کنم که علی شرقی یا بیست نفر دیگر هم همچو اظهارات دروغی نخواهند کرد. با وجود این، من تصور نمی‌کنم که علی شرقی مانند این شخص بی‌وجدان و دروغگو باشد که بیاید یک چنین اظهارات را بنماید.

س. در صورتی که شما بدو اظهارات او را قبول ندارید، دیگر اظهار عقیده می‌کنید یا بایستی اظهارات ایشان را قبول فرمایید و یا آنکه مطابق مقررات معموله با کمترین دلیل رد فرمایید. با این وصف، اگر قبول می‌فرمایید اظهارات علی شرقی را درباره خودتان، اینک احضار شده و در حضور خودتان تفصیل واقعه را بیان کند. در صورتی که قبول بفرمایید.

ج. اولاً بنده عرض کردم که به غیر از خودم اظهارات هیچ‌کس را قبول ندارم و اینکه عرض کردم برای این بوده که تصور نمی‌کردم علی هم مانند این شخص حاضر، اظهارات خلاف واقع بکند. اگر همچو اظهاراتی بکند، البته برخلاف واقع است. چیزی که واقع شده، هیچ شخص با حسی نمی‌تواند برای خوشایند شما قبول کند.

س. مقصود از کلمه "خوشایند شما" نسبت به کی است؟

ج. نسبت به شخص شما است که تمام حرف‌های بنده را بی‌منطق معرفی می‌فرمایید.

س. شما اظهارات خودتان را با منطق فرض می‌کنید یا خیر؟

ج. اظهارات بنده کاملاً موافق منطق است.

س. اگر اظهارات شما به قول خودتان موافق منطق است، در مقابل اظهار

سید جعفر پیشه‌وری / ۳۷

دو نفر شهود، یکی شعبان و دیگری علی شرقی، چه دلیلی بر رد اظهار آن‌ها دارید. اینکه فرمودید "منطقی بایستی باشد" یا باید قبول فرمایید و یا آنکه به دلیل عقلی و نقلی و منطقی رد فرمایید.

ج. اگر بنده این شخصی که پهلوی من نشسته است خوب می‌شناختم، البته با دلایل می‌گفتم که برای چه مقصودی همچو اظهاراتی را از خودش می‌تراشد و علی شرقی هم فعلاً حاضر نیست که من اظهارات او را اگر برخلاف واقع باشد، رد کنم. بنابراین چه منطقی دیگر شما از من می‌خواهید.

۱۱

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

یادداشت، اداره سیاسی، مورخه ۲ تیرماه ۱۳۱۰

راپورت

میرجعفر پیشه‌وری متهم سیاسی که توقیف است، یکصد و ده تومان در بانک ملی وجه دارد. چون خانواده مشارالیه از حیث معاش در عسرت هستند، تقاضا نامه نوشته که صد تومان آن را به بانک حواله کرده که به عیالش داده شود. اینک مراتب را به عرض می‌رساند که در صورت اقتضا، امر و مقرر فرمایید به مشارالیه اجازه داده شود.

[در حاشیه] به عرض برسد [امضاء ناخوانا]: به عرض رسید، داده شود. لیل

۱۰/۵ [امضاء ناخوانا]

عریضه

خدمت ریاست محترم اداره اطلاعات دام اقباله. متمنی است اجازه بفرمایید عیال بنده یک طفره چک صد تومانی که در جوف این عریضه تقدیم می‌شود، وصول نموده و به مخارج عائله بنده مصرف نمایند.

در خاتمه احترامات فائقه را تقدیم می‌دارد. اول تیر ماه ۱۳۱۰. میرجعفر پیشه‌وری. [در حاشیه] یک طغرا چک بانک مبلغ صد تومان که در متن این عریضه ذکر شده، دریافت شد. امضاء: معصومه

۱۲

تشکیلات کل نظمیه مملکتی

ورقه استنطاق آقای میرجعفر پیشه‌وری، نمره ۱، به تاریخ ۵ تیرماه ۱۳۱۰ س. چنانچه در مواجهه سابقاً ملاحظه فرمودید، شعبان خان کاوه یک رشته اظهارات مبنی بر اینکه جنابعالی مقداری وجه به مشارالیه داده و او را به روسیه به مجمع بین‌المللی کارگران دنیا به سمت نمایندگی از طرف کارگران ایران فرستاده‌اید، چه می‌فرمایید؟

ج. چنانچه در موقع مواجهه عرض کردم، من هیچ وقت با شخص فوق‌الذکر آشنایی نداشته‌ام و اظهاراتش برخلاف واقع است.

س. به چه دلیل اظهارات او را رد می‌کنید؟

ج. وقتی که نمی‌شناسم، دلیل نمی‌خواهد.

س. شمس وهاب‌وف را می‌شناسید؟

ج. نمی‌شناسم.

س. اگر شمس وهاب‌وف اظهار کرد که به کمک پولی جنابعالی مشارالیه

به سمت نمایندگی به روسیه رفته، قبول می‌فرمایید یا خیر؟

ج. نخیر. برای آنکه من همچو شخصی را نمی‌شناسم.

س. اگر معلوم شد که شخص را می‌شناسید و بعد هم خودتان تصدیق به

شناسایی او بفرمایید، قبول دارید؟

ج. خواهش می‌کنم احضار بکنید، بلکه شخصاً دیده باشم در یک تاریخی.

س. شما علی شرقی را می‌شناسید؟

ج. بلی می‌شناسم.

س. علی شرقی همان شمس وهاب‌اوف است. با این حال اظهارش را

قبول دارید؟

ج. من دفعه اول است که می‌شنوم علی شرقی یک اسم دیگری هم دارد. بنابراین چطور می‌توانم حرف یک همچو شخصی را قبول کنم که تا به حال آن اسم دیگر خود را به من نگفته است.

س. شما یوسف‌خان تاج‌بخش را می‌شناسید؟

ج. بلی می‌شناسم.

س. اظهارش را نسبت به خودتان قبول دارید؟

ج. من نمی‌دانم چه اظهاری کرده است.

س. راجع به اینکه شما متشکل فرقه کمونیستی ایران بودید و در این

راه اقدامات لازمه می‌فرمودید؟

ج. صحیح نمی‌گوید.

س. به چه دلیل؟

ج. به دلیل اینکه بنده از سنه ۱۳۰۳ در هیچ‌گونه تشکیلات سیاسی شرکت

نداشتم.

س. شما اظهارات دکتر سلام‌الله را قبول دارید؟

ج. در چه موضوع؟

س. در همین موضوع تشکیلات فرقوی؟

ج. من تصور نمی‌کنم دکتر سلام [الله] همچو اظهاراتی کرده باشد. برای

اینکه او می‌داند من ابدأ مداخله به کارهای سیاسی نداشته‌ام.

س. اگر گفته باشد، قبول دارید؟

ج. اگر گفته باشد، برخلاف واقع است.

س. پس با این وصف، جنابعالی چه دلیلی بر اثبات ادعای خودتان

دارید؟

ج. بنده ادعایی ندارم. ادعا فقط از طرف شما است و بنده از خودم دفاع می‌کنم.

س. شما مشهدی جعفر ترک را می‌شناسید؟

ج. نمی‌شناسم.

س. شما محمدخان انزابی را می‌شناسید؟

ج. بلی، می‌شناسم از بادکوبه.

س. اگر مشارالیه نسبت به شما راجع به امور فرقوی که دخالت داشته‌اید، اظهاراتی کرده باشد، قبول دارید یا خیر؟

ج. بنده غیر از خودم که خودم را خوب می‌شناسم، اظهارات سایرین را قبول نمی‌توانم بکنم. به دلیل اینکه ممکن است اشخاصی را که شما می‌فرمایید، گرفتار شده باشند، برای حفظ منافع خودشان، مرا به کارهای سیاسی متهم بکنند.

س. با وصف این همه شهود، شما چه دلیلی بر اثبات اظهار خودتان دارید؟

ج. بنده عرض کردم این اشخاصی که شما می‌فرمایید، بعضی‌ها را اساساً نمی‌شناسم؛ یعنی یک نفر از آن‌ها را و باقی‌ها نمی‌دانم در زیر تأثیر چه شرایطی همچو اظهار خلاف واقعی را کرده‌اند و بهتر بود خودشان حاضر می‌شدند و من در مقابل، از خودم دفاع می‌کردم.

س. چه فرق می‌کند. همان مدافعه را حالا می‌فرمایید؟

ج. فرقی این است که من از ایشان دلایلی می‌خواستم برای اثبات ادعایشان و یقین می‌دانم که آن‌ها نمی‌توانستند دلایلی برای اثبات اظهاراتشان داشته باشند.

وزارت داخله، اداره کل شهربانی

شرح دوسیه میرجعفر پیشه‌وری، جزوه‌دان ۷ پرونده ۹۴

شماره ۱۷/۴/۲۲/۱۲۸۷۷/۲۳۰۴ جلد دوم، سال ۱۳۱۰

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد راپرت مأمور، مورخه ۹/۱/۲۲

برای تحقیقات از آقای میرزا جعفر پیشه‌وری، نزد میرزا مایل توپسرکانی که از طرف وزارت معارف برای مدیریت مدرسه اتحاد ایرانیان به بادکوبه رفته، از مرام کمونیستی در مدرسه ایران جلوگیری و در پیشرفت زبان فارسی جدید های فوق العاده نموده، دولت ساوت - شوروی - به وسایل مختلف مزاحمت مشارالیه را فراهم و یک مرتبه هم ترورش نموده که گلوله به پایش اصابت کرده، ناچاراً از بادکوبه مراجعت، لکن شناسایی کاملی به حال اغلب این اشخاص دارد، رفته و بر طبق اظهار مشارالیه، میرجعفر پیشه‌وری که خود را به نام جوادزاده و پرویز معرفی نموده، چندی در روزنامه حقیقت که مدیرش دهگان بوده (فعلاً در بارفروش مستخدم بانک روس‌ها است) مقالات کمونیستی می‌نوشته، به روسیه می‌رود، در بادکوبه مدیر روزنامه اکینجی (به معنای کشاورز) شده و از طرف دولت ساوت برای تشکیل جمعیت کمونیستی به ایران آمده، در

طهران بدو کتابخانه به نام فروردین تأسیس کرده، به قصد اینکه جمعیتی تشکیل، مرام کمونیستی را تبلیغ نماید، به واسطه مواظبت و مراقبت عمال پلیس موفق به این مقصود نگردیده، ناچار کتابخانه را ترک و در مدرسه شوروی داخل در معلمی شده، فعلاً مدتی است که او را ندیده است. محل امضاء [در حاشیه] سواد مطابق اصل است. امضاء

۲

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد راپرت معروضه به ریاست کل شهربانی

مورخه ۱۰/۱/۱۸

راپرت. میرجعفر پیشه‌وری. سابقاً به نام جوادزاده و پرویز معروف و در بادکوبه تربیت شده است، طبق سوابق موجوده، میرجعفر در ۱۳۰۴ [۱] رابط بین فرقه کمونیستی ایران و بین الملل سوم کمونیستی واقع در مسکو و واسطه رساندن وجه بوده‌اند. کمیته فوق سری بوده و در آن تاریخ دستگیر و مورد تعقیب واقع شد. چنانچه خودش هم اقرار دارد، به اینکه در سابق داخل در عقاید کمونیستی بوده، ولی حالیه از این عقیده منصرف و به ایران آمده، کتابخانه دایره بعد معلم مدرسه شوروی شده. اخیراً هم بنا به یک رشته تحقیقات، یکصد تومان چک بانک به علی شرقی داده و معلوم نیست از چه بابت بوده است. چنانچه علی هم مظنون به کمونیستی است و از طرف دیگر، استطاعت میرجعفر اجازه نمی‌داد چنین وجهی به کسی قرض دهد. به جهات فوق، اسم اصلی خود را تغییر داده که مأمورین دولت تشخیص ندادند و مبلغ چهل تومان هم به دکتر سلام‌الله داده که او هم یکی از عمال قوی روس‌ها است و خود را به نام جاوید ثابت معرفی کرده. محل امضاء

سواد مطابق اصل است [امضاء ناخوانا]

۳

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه

سواد مرقومه وزارت دربار پهلوی، نمرة ۱/۲۲۰۰، مورخه ۱۰/۱/۲۸
بعدالعنوان. معصومه نام، عیال میرجعفر پیشه‌وری، شکایت می‌نماید که
شوهر او مدت چهار ماه است بدون تقصیر در حبس باقی و توجهی نیز به عرایض
مشارالیها نمی‌شود. متمنی است علت توقیف و چگونگی قضیه را قدغن فرماید
اشعار دارند تا جواب شاکی داده شود. محل امضاء
سواد مطابق اصل است [امضاء ناخوانا]

۱/۳

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد مینوت صادره به وزارت دربار پهلوی

نمرة ۷۵۵/۳۳۰، مورخه ۱۰/۲/۹

بعدالعنوان. عطف مرقومه محترمه نامه ۱۰/۱/۲۸/۲۲۰۰ راجع به
استعلام از علت توقیف میرجعفر پیشه‌وری، معروض می‌دارد مشارالیه سابقاً
داخل در یک رشته جریان کمونیستی بوده، ولی اخیراً بنا به اظهار خودش و
تحقیقاتی که از مطلعین شده، که یکی از آنها فریدون خان عضو وزارت خارجه
است، مشارالیه جزو حزب کمونیست نیست. نظر به اینکه از وجود مشارالیه
می‌توان استفاده نمود، در صورتی که امر و مقرر فرمایند، مرخص و به طور خفیه
اعمالش تحت مراقبت قرار داده شود. چنانچه وجودش مورد استفاده واقع گردید
و حقیقتاً معلوم شد از حزب خارج شده است، فبها، و الا اگر مبادرت به اعمال سوء
گذشته خود نمود، مجدداً دستگیر و توقیف گردد. بسته به نظر مبارک است. محل
امضاء

[در حاشیه] سواد مطابق مینوت است. [امضاء ناخوانا]

۴

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد مراسله وزارت دربار پهلوی، نمره ۸۰۱، مورخه ۱۰/۲/۲۳
محرمانه. بعدالعنوان. مدلول مراسله نمره ۷۵۵/۳۳۰، ۱۰/۲/۹ در
خصوص میرجعفر پیشه‌وری، به عرض خاکپای مبارک رسید. اجازه مرحمت
فرمودند، به طریقی که در ضمن مراسله فوق‌الذکر از طرف آن اداره محترم
پیشنهاد شده است، رفتار و مشارالیه را مستخلص فرمایید. وزیر دربار پهلوی
امضاء

[در حاشیه] دستخط رییس کل شهربانی. نظریه راپرت کنید. سواد مطابق اصل
است [امضاء ناخوانا]

۱/۴

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد مینوت صادره به وزارت دربار پهلوی، نمره ۶۲۰، مورخه ۱۰/۳/۲
محرمانه، مستقیم. بعدالعنوان. عطف به مرقومه محترم نمره ۸۰۱ راجع به
میرجعفر پیشه‌وری، معروض می‌دارد نظر به اینکه اخیراً مدارک و دلایلی مبنی
بر علیه او به دست آمده و می‌رساند که مشارالیه عامل مهم و رابط بین مسکو و
طهران بوده و دو نفر را در چند ماه قبل برای حضور در کنگره از طهران با دادن
مخارج راه به روسیه فرستاده است، لذا برای تکمیل تحقیقات و روشن نمودن
چگونگی قضیه، فعلاً نمی‌شود مرخص نمود.

[در حاشیه] سواد مطابق مینوت است. [امضاء ناخوانا]

۵

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد تلگراف زوجة پیشه‌وری. مرجوعه از دفتر مخصوص شاهنشاهی به آستان مقدس بندگان اعلیحضرت اقدس همایون شاهنشاهی پهلوی ارواحنا فداه. ۹ ماه است میرجعفر پیشه‌وری، شوهر کمینه، در نظمیه توقیف و تاکنون تکلیف او را معلوم ننموده‌اند. کمینه و یک نفر طفل مشارالیه که وسیله معاشمان حقوق روزانه او بود، دچار کمال ذلت و بدبختی شده‌ایم. به هر مقامی مراجعه می‌کنم، جواب صریحی نمی‌دهند. اکنون لاعلاج به آن آخرین ملجاء و پناهگاه مظلومین متوسل و استدعای عاجزانه دارد او امر ملوکانه در رفع بدبختی یک خانواده ایرانی شرف صدور یابد. معصومه
[در حاشیه] سواد مطابق اصل است [امضاء ناخوانا]

۱/۵

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد مرقومه دفتر مخصوص شاهنشاهی

نمره ۵۳۶۲، مورخه ۱۰/۶/۶

بعدالعنوان. معصومه نام، عیال میرجعفر پیشه‌وری، از طهران در استدعای استخلاص شوهرش از حبس تلگرافی به خاکپای مبارک ملوکانه ارواحنا فداه تقدیم کرده است، عیناً ارسال می‌گردد. معلوم فرماید علت حبس شوهرش چه بوده که مراتب به عرض خاکپای مبارک برسد.

رییس دفتر مخصوص شاهنشاهی. محل امضا

دستخط بندگان حضرت اجل - احتمالاً منظور سرتیب محمدحسین آیرم ریاست وقت نظمیه است - اگر جواب داده شده است، نوشته شود به نمره - رجوع کنید و اگر

اطلاعات بیشتری تحصیل شده که راپرت نکرده‌اید، راپرت شود.
سواد مطابق اصل است. [امضاء ناخوانا]

۲/۵

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی
سواد مینوت صادره به دفتر مخصوص شاهنشاهی

نمره ۱۴/۲۲۴۹، مورخه ۱۰/۶/۱۴

بعدالعنوان. عطف به مرقومه محترمه نمره ۵۳۶۲، متضمن تلگراف معصومه نام، عیال میرجعفر پیشه‌وری، معروض می‌دارد مشارالیه یکی از کارکنان مهم اشتراکی است که مدت‌ها در بادکوبه در پیشرفت مرام مزبور ساعی بوده، نام فامیل او پرویز و جوادزاده است. برای اینکه تشخیص داده نشود، با تغییر سجل چندی است به طهران آمده و مشغول تشکیل کمیته گردیده، رابط بین مسکو و طهران بوده، چنانچه در چند ماه قبل، دو نفر کارگران را به عنوان نمایندگی برای حضور در کنگره کارگران با دادن مخارج کزاف به روسیه فرستاده و جوهی که از طرف فرقه کمونیستی روسیه برای توسعه در طهران به مصرف می‌رسیده، به وسیله مشارالیه پرداخته می‌شده است. محل امضاء
[در حاشیه] سواد مطابق مینوت است. [امضاء ناخوانا]

۶

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد تلگراف عیال میرجعفر پیشه‌وری

مرجوعه از دفتر مخصوص شاهنشاهی، نمره ۳۹

به خاکپای جواهرآسای بندگان اعلیحضرت قدر قدرت، قوی شوکت،

سید جعفر پیشه‌وری / ۴۷

شاهنشاه پهلوی، ارواحنا فدا، در تاریخ ۱۴/۷/۱۰ عریضه به حضور مبارک عرض و استخلاص شوهرم میرجعفر پیشه‌وری را استدعا نموده، قریب یک سال است شوهرم محبوس و بلا تکلیف، کمینه و پسر صغیرش در نهایت بدبختی و فلاکت به سر می‌بریم، جز آن معدلت مدار اعلیحضرت ملجا و پناهی نداریم. عریضه کمینه را به اداره محترم نظمیه مراجعه فرموده‌اند و نمره ۸۲۲۳-۱۰/۷/۱۹ را به کمینه داده‌اند. هرچه به اداره نظمیه مراجعه کرده‌ام، جوابی نداده‌اند. عاجزانه استدعا از خاکپای ملوکانه دارد ترحم به حال کمینه و بچه کوچکم فرموده، امر و مقرر فرمایند شوهرم را آزاد کنند. محل امضاء

سواد مطابق اصل است. امضا

[در حاشیه] سواد مطابق اصل است. [امضاء ناخوانا]

۱/۶

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد مرقومه دفتر مخصوص، نمره ۷۹۹۸، مورخه ۱۰/۹/۹

بعدالعنوان. در تعقیب نمره ۵۲۶۲ تلگراف مجدد معصومه خانم زوجه پیشه‌وری در استدعای استخلاص شوهرش لفاً ارسال می‌گردد که قدغن فرمایید هر جوابی لازم است، به مشارالیه صادر نمایند که از تکرار عرایض خودداری نماید. محل امضا

[در حاشیه] سواد مطابق اصل است. [امضاء ناخوانا]

۲/۶

وزارت داخله

تشکیلات کل نظمیه مملکتی

نمره ۵۰۱/۴۷۰۵، مورخه ۱۰/۹/۲۴

بعدالعنوان. عطف به مرقومه محترمه نامه ۷۹۹۸ متضمن تلگراف معصومه خانم زوجه میرجعفر پیشه‌وری، معروض می‌دارد که علت توقیف او ضمن نمره ۱۴/۲۲۴۹-۱۰/۶/۱۴ به عرض رسیده و به ضعیفه مزبور هم اخطار شد که از تکرار عرایض خودداری نماید.

محل امضاء

[در حاشیه] سواد مطابق مینوت است. [امضاء ناخوانا]

۷

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد راپرت شهربانی تبریز، نمره ۶۳۲۶/۸۸۴۳، مورخه ۱۰/۱۰/۶

بعدالعنوان. محترماً به عرض می‌رساند اعلام سوابق جوادزاده نام، کتابفروش مقیم طهران مورد استدعا است.

محل امضاء

[در حاشیه] سواد مطابق اصل است. [امضاء ناخوانا]

۱/۷

وزارت داخله

تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد مینوت صادره به شهربانی تبریز، نمره ۵۵۶۳/۶۷۵

بعدالعنوان. راپرت نمره ۶۳۲۶/۸۸۴۳ ملاحظه شد. جوادزاده کتابفروش، میرجعفر پیشه‌وری، مدیر کتابخانه آمریکا و فروردین است که از اعضا کمیته مرکزی و مدتی است تحت توقیف قرار گرفته است.

سید جعفر پیشه‌وری / ۴۹

محل امضاء

[در حاشیه] سواد مطابق مینوت است. [امضاء ناخوانا]

۲/۷

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد راپرت شهربانی تبریز

نمره ۷۱۶۴/۱۰۰۰۲۸، مورخه ۱۰/۱۲/۹

بعدالعنوان، با زیارت مرقومه نمره ۵۵۶۳/۶۷۵ راجع به جوادزاده و میرجعفر، مدیر کتابخانه آمریکا و فروردین، خاطر مبارک را مستحضر می‌دارد مطابق راپرت زینال سرباززاده، که از متهمین سیاسی بوده و اخیراً از طهران مراجعت کرده، مشهدی جعفر مشهور به مشهدی - جعفر کویان - با او ملاقات و ضمن صحبت از احوالات جوادزاده نام نیز استعلام نموده بود که پس از وصول مرقومه فوق، مراتب از مشهدی جعفر استیضاح و به کلی از شناسایی دو نفر فوق‌الذکر اظهار بی‌اطلاعی می‌نماید. مراتب برای استحضار خاطر مبارک عرض تا در صورت تصویب، امر و مقرر فرمایند از جوادزاده و میرجعفر استیضاح شود که مشهدی جعفر و رفقای او را می‌شناسد یا نه، تا اینکه صحت و سقم اظهارات مشهدی تحقیق گردد.

محل امضاء

[در حاشیه] سواد مطابق اصل است. [امضاء ناخوانا]

۸

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد مینوت صادره به اداره صحیه

نمره ۱۳۰۱/۷۳۰، مورخه ۱۱/۵/۱۵

دایره صحیه، میرجعفر پیشه‌وری، متهم سیاسی، چند روز است از درد دندان شاکی، اظهار می‌دارد کاملاً نسبت به معالجه مشارالیه رسیدگی نشده. مقرر دارید به وسیله دندانساز اداری مشارالیه را معاینه و دندان او را نیز معالجه کنند که خاتمه به شکایت او داده شود.

محل امضاء

[در حاشیه] سواد مطابق مینوت است. [امضاء ناخوانا]

۱/۸

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد راپرت صحیه، مورخه ۱۱/۵/۱۶

بعدالعنوان. عطف به نمره ۱۳۰۱/۷۳۰ راجع به معالجه میرجعفر پیشه‌وری، شرح لازم به دکتر جلال دندانساز اداری نوشته شد که با اطلاع شعبه صحیه توقیفگاه اقدام فوری نسبت به معالجه دندان مشارالیه به عمل آورد.

محل امضاء

[در حاشیه] سواد مطابق اصل است. [امضاء ناخوانا]

۹

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد عریضه عیال میرجعفر

بعدالعنوان. حضرت اجل را به ذات بی‌مثال شاهنشاه معظم اعلیحضرت پهلوی ارواحنا فداه قسم می‌دهم به عرض کمینه توجهی بفرمایند. قریب دو سال و یک ماه است میرجعفر پیشه‌وری، شوهر کمینه، بدون تقصیر در توقیف، کمینه

سید جعفر پیشه‌وری / ۵۱

و پسرش از هستی ساقط شده. قریب دو ماه است هر دو مریض و مادرم هم که به قدر مقدور از ما نگهداری می‌کرد، او هم عاجز شده است؛ لذا جز توسل به آن مقام منبع چاره نداریم. استدعای عاجزانه دارم شوهرم را مستخلص فرمایند، یا فکری برای آسایش ما دو نفر بفرمایید. امضاء
[در حاشیه] سواد مطابق اصل است. امضاء

۱/۹

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد راپرت معروضه به رییس کل شهربانی، مورخه ۱۱/۱۱/۲

راپرت. عطف به معروضه معصومه خانم، عیال میرجعفر پیشه‌وری که مقرر فرموده‌اند سوابق میرجعفر به عرض برسد، محترماً به عرض می‌رساند پیشه‌وری منشی مسئول کمیته مرکزی فرقه کمونیستی ایران بوده و وجوهاتی که برای توسعه تشکیلات فرقه می‌رسیده، به وسیله شخص مذکور مصرف و در مدت توقف در روسیه و در ایران، در انجام مأموریت خود ساعی و نهایت کوشش را برای پیشرفت مرام اشتراکی به خرج داده و با اینکه تمام رفقای مشارالیه اعتراف و مداخلات او را شرح داده‌اند، با این وصف، به حال انکار باقی است. مراتب معروض تا هر قسم امر و مقرر فرمایند، اطاعت شود.

محل امضاء

[در حاشیه] دستخط رییس کل شهربانی: به جزیره اعزام خواهد شد.

[در حاشیه] سواد مطابق اصل است. [امضاء ناخوانا]

۱۰

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد عرضحال معصومه، مرجوعه از دفتر مخصوص شاهنشاهی بعدالعنوان. قریب دو سال و سه ماه است با یک طفل صغیر، بدون سرپرست و معاش مانده، شوهرم میرجعفر پیشه‌وری در اداره نظمیہ توقیف و خودم از کثرت غصه و بدبختی، چند ماه است مریض شده، از پیشگاه مقدس اعلیحضرت همایونی ارواحنا فداہ این روز معهود کہ روز نجات ملت ایران است، محض خاطر بندگان حضرت اقدس ولایتعهد ارواحنا فداہ، استدعای عطف توجه و ترحم نسبت به خود و بچہ صغیرم دارم.

محل امضاء

[در حاشیہ] سواد مطابق سواد است. [امضاء ناخوانا]

۱/۱۰

وزارت داخلہ، تشکیلات کل نظمیہ مملکتی
سواد مینوت صادرہ به دفتر مخصوص شاهنشاهی

نمره ۱۱۱۶/۶۰، مورخه ۱۲/۱/۲۶

بعدالعنوان. با اعادہ و تقدیم مرجوعه نمره ۱۲/۱/۲۶/۶۷۰ عرضحال عیال میرجعفر پیشه‌وری، متمنی است امر فرمایند به نمره ۱۴-۲۲۴۹/۱۴-۱۰/۶/۱۴ مراجعه شود.

محل امضاء

[در حاشیہ] سواد مطابق اصل است. [امضاء ناخوانا]

۱۱

وزارت داخلہ، تشکیلات کل نظمیہ مملکتی

سواد از راپرت قونسولگری بادکوبہ، مورخه ۱۳/۲/۲۹

از قرار اطلاع حاصلہ، جوادزادہ خلخالی و دو نفر دیگر، کریم‌اف و حسین‌اف

ترک‌زبان که به واسطه عملیات و تشبثات مخفیانه از طرف مأمورین تأمینات تعقیب و فعلاً در مرکز محبوس می‌باشند. با تحقیقاتی که در هویت و سابقه اعمال آن‌ها به عمل آمده، مشارالیه‌م کاملاً از کارکنان و عمال شوروی بوده‌اند، به طوری که همه نوع مساعدت و کمک مادی و معنوی از طرف مقامات مربوطه شوروی درباره آنان می‌شده و مخصوصاً در یک فقره از عملیات مستجاوزانه آن‌ها نسبت به یک دختری در ناحیه حضرت عبدالعظیم، که نزدیک بود علنی و موجبات گرفتاری آنان فراهم گردد، معادل چهارصد تومان برای اسکات کسان دختر مشارالیه‌ها وجه از اعتبار مخصوص که برای تبلیغات داده‌اند، برداشت کرده‌اند و این مسئله از طهران عوامل دیگر به اینجا راپرت داده‌اند و این اطلاع است که از مجرای صحیح تحصیل گردیده و لزوماً عرض می‌کند که سلام‌الله خلخالی نیز که به کاشان تبعید شده، از عمال مسلم این‌ها، ولی در موقع ارتکاب به عمل متجاوزانه نسبت به عصمت دختر، مشارالیه‌ها شرکت نداشته است. ژنرال قونسول، مرزبان

[در حاشیه] سواد مطابق سواد است. [امضاء ناخوانا]

۱/۱۱

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد مراسله وزارت امور خارجه، نمره ۵۷۰، مورخه ۱۴/۳/۱۲

بعدالعنوان. راپرتی از ژنرال قونسولگری شاهنشاهی در بادکوبه در خصوص هویت و سابقه اعمال جوادزاده خلخالی و دو نفر دیگر کریم‌اف و حسن‌اف و اصل گشته که سواد آن را به آن اداره تلوأ ارسال می‌دارد. از طرف وزیر امور خارجه. محل امضاء

[در حاشیه] دستور هر سه نفر اشخاص مندرجه در راپرت ژنرال قونسولگری بادکوبه، دوسیه در اداره سیاسی دارند. جوادزاده که میرجعفر

پیشه‌وری باشد، توقیف و دو نفر دیگری فعلاً در روسیه هستند و در دوسیه فرقه اشتراکی ایران ضبط شود.

مهر و امضا.

دکتر سلام نیز به کاشان تبعید شده. سواد مطابق اصل است. [امضاء ناخوانا]

۱۲

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد راپرت شهربانی تبریز

نمره ۷۶، مورخه ۱۲/۳/۱۵، محرمانه

بعدالعنوان، محترماً خاطر مبارک را مستحضر می‌دارد به قراری که رهبر ثانی - مهدی ابراهیم، از اعضاء شبکه کمونیستی تبریز - و زینال سرباززاده، راپرت می‌دهند جوادزاده نامی که گویا فعلاً در طهران و در خیابان لاله‌زار کتابخانه دارد، چندین سال قبل در روسیه اقامت داشته و وظایف مهمی را در فرقه بالشویکی روسیه عهده‌دار و عضو فرقه بوده که در سال ۱۹۲۸، از طرف نماینده فرقه بالشویکی ایران، به مسکو احضار و در کنفرانس عمومی، به عضویت کمیته مرکزی فرقه بالشویکی ایران تعیین و در سال مزبور به ایران مراجعت و عضویت کمیته مرکزی فرقه بالشویکی ایران را عهده‌دار بوده و دو نفر برادر مشارالیه هم در همان سال برای اجرای پاره‌ای عملیات در داخله ایران، با وظایف مختلفه به ایران اعزام شده‌اند. محل امضاء
[در حاشیه] سواد مطابق اصل است. [امضاء ناخوانا]

۱۳

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سید جعفر پیشه‌وری / ۵۵

سواد از سواد تلگراف معصومه، مورخه، ۱۳/۷/۱۲

پیشگاه اعلیحضرت همایون شاهنشاهی، عرضه می‌دارد مدت پنج سال است شوهر کمینه، میرجعفر پیشه‌وری، بدون هیچ‌گونه تقصیر محبوس و بلا تکلیف، کمینه با یک طفل نه ساله، در نهایت ذلت و سختی زندگی می‌نماید. شما را قسم می‌دهم به جان و الاحضرت ولیعهد عظمی، امر به رسیدگی و عفو فرمایند.

معصومه

آدرس. خیابان فرهنگ. منزل شیدانی

[در حاشیه] سواد مطابق سواد است. [امضاء ناخوانا]

۱/۱۳

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد مرقومه دفتر مخصوص شاهنشاهی، نمره ۶۰۸۹، مورخه ۱۴/۷/۱۴ اداره کل شهربانی، معصومه نام، تلگرافاً عریضه به پیشگاه همایون اعلیحضرت شاهنشاهی تقدیم و استدعای استخلاص میرجعفر شوهرش را از حبس نموده. تلگراف مزبور لفاً ارسال می‌گردد. قدغن فرمایید تحقیق و معلوم نمایند میرجعفر کیست و علت حبس او چه بوده است. مراتب را اعلام دارند که به عرض پیشگاه مبارک برسد. رییس دفتر مخصوص شاهنشاهی. امضا حسین.

[در حاشیه] سواد مطابق اصل است. [امضاء ناخوانا]

۲/۱۳

وزارت داخله، تشکیلات کل نظمیه مملکتی

سواد مینوت صادره به دفتر مخصوص شاهنشاهی، نمره ۱۵۰۳۲/۹۴۲ محرمانه. مستقیم. بعدالعنوان. عطف به مرقومه نمره ۶۰۸۹، با تقدیم عین

معروضه تلگرافی معصومه خانم، عیال میرجعفر پیشه‌وری، به طوری که ضمن
نمره ۱۴/۲۲۴۹ مورخه ۱۴/۶/۱۰، معروض گردیده است مشارالیه یکی از
کارکنان مهم فرقه اشتراکی است که مدت‌ها در بادکوبه به نام جوادزاده معروف و
در پیشرفت مرام مزبور ساعی بوده، در پنج سال قبل به طهران آمده، نام فامیل
خود را که پرویز بوده است، به پیشه‌وری تبدیل و مشغول تشکیل کمیته گردیده،
رابط بین مسکو و طهران بوده. چنانچه دو نفر از کارکنان را به عنوان نمایندگی و
برای حضور در کنگره کارگران با دادن مخارج گزاف به روسیه فرستاده و
و جوهی که از طرف فرقه کمونیستی روسیه برای توسعه در طهران به مصرف
می‌رسیده، به وسیله مشارالیهها پرداخته می‌شده است.

محل امضاء

[در حاشیه] سواد مطابق مینوت است. [امضاء ناخوانا]

اسناد محاکمة پیشه‌وری ۱۳۱۷-۱۳۱۹

۱

اداره زندان، نویسنده جعفر پیشه‌وری

ریاست اداره پارکه بدایت تهران. طوری که پرونده امر می‌رساند، از طرف اداره سیاسی، هشتمین سال است به اتهام مداخله به سیاست توقیف می‌باشم، در نتیجه از وضع زندگانی خانواده بی‌سرپرست خود هیچ‌گونه خبری ندارم. حالاکه پرونده‌ام برای رسیدگی به آن اداره ارسال شده، مستدعی است دستور فرمایند اجازه بدهند مطابق مقررات جاریه زندان، کسانم را ملاقات نموده، اقلأ پس از هشت سال، از گزارش حالشان کسب اطلاع نموده باشم. میرجعفر پیشه‌وری [در حاشیه] میرجعفر پیشه‌وری، زندانی شماره ۲۲۶، که به جرم سیاست از طرف اداره سیاسی به موجب نامه بی‌شماره بلاتکلیف زندانی است. [در حاشیه بالای صفحه] مانعی ندارد.

۲

وزارت عدلیه، شماره خصوصی ۸۶، تاریخ تحریر ۱۷/۷/۲۶

اداره زندان

مستدعی است میرجعفر پیشه‌وری، فرزند میرجواد، متهم به امر سیاسی را جهت انجام بازجویی، روز ۳۰ شهر جاری، در ساعت نیم بعدازظهر در پارکه

بدایت طهران، نزد کامکار مستنطق حاضر باشد.

[امضا] کامکار ۱۷/۷/۲۶

۳

وزارت عدلیه، برگه بازجویی و صورت مجلس میرجعفر

صفحة ۱، تاریخ: روز ۷/۳۰ ماه ۱۳۱۷

در تاریخ ۱۷/۷/۳۰، در سه ساعت بعد از ظهر، میرجعفر پیشه‌وری، متهم، در شعبه حاضر و بازجویی می‌شود.
س. هویت خود را بیان کن.

ج. میرجعفر، فرزند میرجوادی، اهل خلخال آذربایجان، ساکن تهران، بخش حسن آباد، کوچه انتخابیه زندگانی می‌کردم. اسم صاحب‌خانه را فراموش کردم، به جهت اینکه هفت سال و دو ماه است که زندانی هستم. نام خانوادگی من پیشه‌وری می‌باشد. سابقه محکومیت جزائی ندارم. تبعه ایران، ایرانی و مسلمانم. درجه تحصیلات، سیکل اول متوسطه را تمام کردم. شغلم معلمی بوده است. عیال و اولاد دارم. سنم ۴۷ سال است. دارای ورقه شناسنامه صادره از ناحیه قنات آباد هستم.

س. شما متهم به عضویت در فرقه اشتراکی می‌باشید. در اطراف امر، از شما بازجویی می‌شود و تبصره ذیل ماه ۱۳۵ اصول محاکمات اصلاحی تفهیم می‌شود. مقررات را رعایت نمایید و نیز توضیح دهید اظهاراتی که در اطراف اتهام خودتان در پرونده متشکله اداره سیاسی نموده‌اید، صحیح است و مورد تصدیق می‌باشد یا خیر؟ و چون دارای خط و سواد هم هستید، می‌توانید اظهاراتی که می‌کنید، خودتان هم بنویسید.

ج. تقاضا می‌کنم که خود مستنطق اظهارات مرا بنویسد، من امضا می‌کنم و چون تحقیقاتی که از من در اداره سیاسی شده است، تقریباً مال هشت سال قبل

است و بنده جریانات آن را فراموش کرده‌ام و دیگر اینکه بازجویی از بنده در حالت طبیعی نبوده است، نمی‌توانم صحت آن را تصدیق کنم. تا اینکه از جریان آن مستحضر شوم و شاید بعضی‌ها قابل قبول من نباشد، مورد قبول واقع نشود. س. لازم است ملاحظات خودتان را در فرقه اشتراکی تا زمانی که دستگیر و زندانی شده‌اید، شرح دهید.

ج. بنده به هیچ‌وجه در زندگانی خودم داخل در امورات سیاسی که برخلاف قانون باشد، نشده‌ام.

س. اگر شما مداخله در فرقه اشتراکی و امور سیاسی نداشته‌اید که تاکنون مورد تعقیب و زندانی واقع نمی‌شدید. بنابراین خوب است مداخله خود را در فرقه اشتراکی بیان کنید.

ج. اداره سیاسی، تا به حال، علت توقیف بنده را ابلاغ نکرده است که بدانم برای چه اتهامی است.

س. به طوری که در پرونده و گزارش اداره سیاسی حاکی است، شما یک نفر از عمال فرقه اشتراکی بوده، در روسیه و در ایران داخل در عضویت فرقه اشتراکی بوده‌اید و ضمناً مسئول کمیته مرکزی فرقه کمونیست و رابط بین فرقه ایران و روسیه بوده‌اید و شعبان کاوه و علی شرقی را با دادن مبلغی وجه برای حضور در کنگره کارگری به روسیه فرستاده‌اید و همکاران و هم‌مسلمانان شما مراتب فوق‌الاشعار را تأیید کرده‌اند. با این کیفیت، هرگونه دفاعی در اطراف اتهام خودتان دارید، بیان کنید.

ج. اولاً بنده عضو فرقه اشتراکی نبودم، ثانیاً در مواجهه با علی شرقی ثابت شده است که بنده او را به روسیه اعزام نکرده‌ام و از مسافرت او هم هیچ‌گونه اطلاعی نداشتم و این جریان را هم خود علی شرقی در مواجهه با من تصدیق کرده است. در حضور بازجوی اداره اطلاعات نظمی و نیز در مواجهه با شعبان کاوه، بنده، با دلایل مکفی، ثابت کردم که با او هیچ‌گونه روابطی نداشته و او را نشناختم. از وجود اشخاصی که بر فرض محال با بنده هم‌مسلمک بوده باشند و

حرف‌هایی نیز علیه من زده باشند، هنوز اطلاعی ندارم. برای اینکه در پرونده مربوطه، در این موضوع از من تحقیقاتی نشده است تا بتوانم اظهارات بی‌اساس آن‌ها را رد کنم.

س. شما چند دفعه به بادکوبه و روسیه، مسافرت کرده‌اید؟

ج. بنده دو بار به روسیه رفته‌ام.

س. برای چه رفته و در کدام از شهرهای روسیه سکونت داشته و مشغول

چه کار بوده و در چه تاریخی ایاب و ذهاب کرده، آیا با گذرنامه بوده‌اید، یا بدون گذرنامه بوده است؟ جریان مسافرت‌های خود را کاملاً تشریح نمایید.

ج. به نظرم مسافرت اول من به روسیه، تقریباً در سنه ۱۳۰۱ بوده باشد و با

اخذ تذکره رفته بودم بادکوبه، و اغلب تابستان، به مناسبت تعطیل مدارس، به

شهرهای روسیه از قبیل تفلیس و مسکو و تاشکند، به عزم سیاحت مسافرت

کرده‌ام و سفر اول گویا یک سال و کژی در بادکوبه بودم و به شغل معلمی اشتغال

داشتم. چون فامیل خانم من طهرانی بوده‌اند و میل داشته فامیل خودشان را

ببینند، او را آوردم طهران پهلوی مادرش گذاردم و خودم مجدداً بعد از چندی

دیگر رفته به بادکوبه. باز مشغول کار معلمی خودم شدم. بعد از یک سال دیگر،

عیال خودم را خواستم، آمد بادکوبه. تا ۱۳۰۷ با من در بادکوبه بودیم. بعد، چون

از کار بی‌کار شدم، علتش هم این بود که به من می‌گفتند یا بایستی تبعه شوروی

بشوید یا استعفا از کار نمایید، من هم از کار استعفا دادم و با عیالم در همان مهنة

۱۳۰۷، به ایران معاودت کردم و مدتی بی‌کار بودم. بعد، یک کتابخانه که

معروف به کتابخانه آمریکایی بود، از یک نفر یهودی که اسمش را فراموش

کرده‌ام، خریداری نمودم و مشغول به کسب شدم. آخر همان سال بود که کتابخانه

را فروختم، برای آنکه نمی‌توانستم از عهده اداره آن بر آیم. بعد، به معرفی یکی

از آشنایانم که انزایی نام داشت، به معلمی کنترات شدم. تا سه ماه پیش از

گرفتاری، مشغول معلمی بودم که دستگیر شدم.

س. ایامی که در روسیه بوده‌اید، با اشخاص ایرانی که آشنایی و رابطه

داشته‌اید، آن‌ها را معرفی نمایید.

ج. درست در نظر نیست. برای اینکه شغل من در روسیه، در مدرسه نه بلدییه بوده و کم‌تر می‌توانستم با ایرانی‌ها روابطی داشته باشم.
س. آن ایرانی‌هایی را که شناختی، بالاخره معرفی کن که چه اشخاصی بودند؟

ج. چون از آن تاریخ تا کنون یازده، دوازده سال گذشته است، در نظر ندارم که اشخاص معینی را معرفی نمایم.
س. در مؤسسات کارگری داخل و در مدرسه شرق دارالفنون مسکو هم تحصیل کرده‌اید یا خیر؟

ج. در مدرسه دارالفنون شرق مسکو و در مدارس جدید روسیه به هیچ‌وجه تحصیل نکرده‌ام و در مؤسسات کارگری آنجا هم دخالت نکرده‌ام.
س. اگر جنابعالی داخل در عضویت فرقه اشتراکی نبوده و یا آنکه مرام اشتراکی را قبول نکرده بودید، هیچ‌وقت نمی‌توانستید در مدرسه بلدییه مشغول معلمی بوده باشید. در این صورت، تصدیق می‌کنید که قبول مرام کمونیستی را هم فرمودید؟

ج. چون موقعی که در روسیه بودم، در قسمت معارفی، اشخاصی که سابقه طولانی داشتند به عنوان متخصص می‌پذیرفتند و مجبور نبود چنین شخصی داخل تشکیلات کارگری شود، از آنجایی که بنده قبل از تغییر رژیم آنجا دارالمعلمین بلدییه همان شهر را تمام کرده بودم و مدت چند سال در مدارس مؤسسه مزبور سابقه داشتم، بنابراین بنده را هم مثل یک نفر متخصص پذیرفته بودند.

س. از اشخاصی که در روسیه زندگانی می‌کردند، به طوری که پرونده‌های امر نشان می‌دهد، غیرممکن بوده تا اشخاصی را به مرام کمونیستی آشنا و داخل در عضویت نمایند، به او کاری رجوع کرده، یا اینکه او را داخل در اشتغال دولتی و مؤسسات بنمایند. با اینکه جنابعالی اظهار می‌کنید

مدت‌ها در روسیه زندگانی کرده و مشغول معلمی بوده‌اید، چگونه متصور است که بدون قبول مرام اشتراکی، داخل در شغل معلمی شده باشید و برای تأیید مراتب فوق‌الاشعار اظهار اشخاصی هستند که در روسیه رفته و با قبول مرام اشتراکی، داخل در کار و مؤسسات آنجا بوده‌اند. با این کیفیت، هرگونه دفاعی دارید، بیان کنید.

ج. آن تاریخی که بنده بودم، این سخت‌گیری نبود و حتی تجارت و مؤسسات ایرانی‌ها هم آزاد بود و اگر حالا یک همچو سخت‌گیری‌ها شده، بنده اطلاع ندارم. س. قبل از اینکه به روسیه بروید، در ایران مشغول به چه کاری بوده و چه مرام و مسلکی را دارا بودید؟

ج. بنده وقتی از ایران مسافرت به روسیه کردم، دوازده سال داشتم. س. با اینکه اظهار می‌کنید دوازده سال داشتید، شخص دوازده ساله برای چه مسافرت به روسیه می‌نماید؟

ج. آن موقع به طوری که مسبوق هستید، بلوک خلخال به واسطه شرارت ایل شاهسون شلوع و در معرض تاخت و تاز بود. ما هم بعد از غارت شدن هستی و خانمانمان، به طور کلی مجبور شدیم با فامیل و پدر و مادر خودمان مسافرت به روسیه بنماییم؛ برای اینکه وسایل زندگانی برای ما هیچگونه باقی نمانده بود. س. پس معلوم می‌شود که شما سه سفر به روسیه رفته‌اید...

ج. صحیح نیست. چهار سفر به روسیه رفته‌ام. دو مرتبه اول که تفصیل آن را عرض کردم، دو مرتبه دیگر قبل از این مسافرت‌ها بوده است. یک سفر همان بوده که عرض کردم در دوازده سالگی. سفر دیگر هم باز به خلخال آمده بودم برای رسیدگی خانه و بعضی چیزهایی که باقی مانده و دیدن خواهرم و این مسافرت به خلخال بنده هم خیلی مدت کمی طول کشید و بعد مراجعت کردم.

س. پس معلوم می‌شود با این کیفیت تحصیلاتی که کرده‌اید (چند کلمه

ناخوانا)؟

ج. بنده در سؤال و جواب پیش، عرض کردم که قبل از تغییر رژیم روسیه،

بنده در مدرسه دارالمعلمین آنجا تحصیل کردم و در آن موقع، در مدارس نه اینکه موضوعات سیاسی اجازه داده نمی‌شود تحصیل شود، حتی مرتکبین آن هم جداً تعقیب می‌شدند. بنابراین جوابی که بنده در سؤال قبلی شما راجع به تحصیل در مدارس سیاسی دادم (چند کلمه ناخوانا) ندارد و تصور نمی‌کنم که تحصیل در یک مدرسه بی‌طرف غیرسیاسی، آن هم در عهد گذشته، ممنوع باشد.

س. شما در کدام از مدرسه‌های روسیه تحصیل خودتان [را] کرده‌اید؟
ج. فقط در مدرسه دارالمعلمین بلدیة بادکوبه که برای ترک‌زبان‌ها تأسیس شده بود و یک مدرسه ملی، همان مدرسه دارالمعلمین بود؛ ولی آنجا را قبل از جنگ عمومی تمام کردم و در مدارس دیگری تحصیل نکرده‌ام. احتیاجی نداشتم که تحصیل کنم.

س. شما غلامرضا را می‌شناختید؟

ج. خیر او را نمی‌شناسم.

س. غلامرضا شیرازی همان شخصی بود که [به] اتهام عضویت فرقه اشتراکی مورد تعقیب واقع و سابقاً در زندان [و یا جای دیگر] فوت کرده است. آیا او را شناختید؟

ج. او را ندیده و نمی‌شناختم.

س. یوسف و رحیم که به اتهام عضویت فرقه اشتراکی مورد تعقیب قرار گرفته و داخل در اعتصاب نفت جنوب بوده‌اند، آن‌ها را می‌شناسید؟

ج. این دو نفر را در زندان دیده‌ام و خارج از زندان با آن‌ها آشنایی نداشتم.

س. آیا این دو نفر را در روسیه دیده بودید؟

ج. خیر ندیده بودم.

س. عطاالله شوfer، معروف به عبدالله زاده را می‌شناسید؟

ج. او را در طهران دیده‌ام. قبلاً با او هم ارتباط و آشنایی نداشتم.

س. عطاالله شوfer عضو فرقه اشتراکی است یا خیر؟

ج. چه عرض کنم.

س. حسین رضایف شرقی را می‌شناسید؟

ج. خیر، او را نمی‌شناسم.

س. علی شرقی، معروف به وهاب‌اف را می‌شناسید یا خیر؟

ج. بنده علی شرقی را می‌شناختم، لیکن وهاب‌اف بودن او را نمی‌دانستم.

س. علی شرقی دارای چه مرام و مسلکی بوده است؟

ج. نمی‌دانم.

س. از چه تاریخی با علی شرقی آشنایی داشته و مربوط شده‌اید؟

ج. از تاریخی که کتابخانه داشتم، او را شناختم.

س. در روسیه هم علی شرقی را دیده بودید؟

ج. خیر.

س. چک یک هزار ریالی را از کجا تحصیل کرده که به علی شرقی داده

بودید؟

ج. بنده موقعی که کتابخانه داشتم، یک ماشین تحریر بزرگ آلمانی به بانک

ملی فروخته بودم و پولش مانده بود که می‌توانید این مراتب را از بانک تحقیق

بفرمایید و این پول، همان پول ماشین بود که من طلب داشتم و به عنوان امانت و

یا حساب جاری که درست یادم نیست، در بانک مزبور گذارده بودم. شرقی از

من طلب داشت و موقع مطالبه، من پول نقد نداشتم و همان پول را چک صدور

کردم و به او دادم که برود از بانک بگیرد طلب خودش را که گویا در حدود شصت

تومان کم یا زیاد بود، بردارد و مابقی را به خودم بدهد و موقعی که نمی‌دانم علی

شرقی را به سبب چه گرفته بودند، چک در توی جیب او بود و از او گرفته‌اند.

س. شما قبلاً به اسم جوادزاده هم معروف نبودید؟

ج. بلی بدو به جوادزاده مشهور بودم که بعد خواستم سجل بگیرم، گفتند که

این نام فامیلی را دیگران گرفته‌اند. من یک نام فامیل دیگر انتخاب کردم که

پرویز بوده است. از قضا سجل پرویز گم شد و خواستم المثنی بگیرم. در اداره

سید جعفر پیشه‌وری / ۶۵

سجل گفتند که این اسم را قبل از شما گرفته‌اند. بعد سجل پیشه‌وری را انتخاب کردم و شما می‌توانید این مراتب را از اداره ثبت احوال تحقیق نمایید.

س. شما در گیلان هم مسافرت و زندگانی کرده‌اید؟

ج. گیلان سر راه است. در مسافرت‌هایی که به روسیه کرده‌ام، از آنجا گذشته‌ام. کم و بیش هم توقف کرده‌ام.

س. شما ایامی که در گیلان بوده‌اید، در روزنامه حقیقت مقالاتی می‌نوشتید؟

ج. بنده ابدأ در گیلان که بودم، در روزنامه حقیقت یا روزنامه دیگری شرکت نکردم و مقالاتی ننوشتم.

س. به طوری که اداره سیاسی گزارش داده است، جنابعالی در انقلاب گیلان مداخله داشته و مقالات کمونیستی در روزنامه حقیقت منتشر می‌کردید. صحیح است یا خیر؟

ج. صحیح نیست. اولاً بنده در انقلاب ایران مداخله نداشتم و مدت خیلی کمی در طهران در یک روزنامه که به نام حقیقت منتشر می‌شده، مستخدم بوده‌ام، ولی مقاله هرگز نمی‌نوشتم. برای اینکه آن موقع سواد فارسی بنده به اندازه‌ای نبود که بتوانم مقاله بنویسم و آنجا در دفتر کار می‌کردم.

س. صورت تحقیقات را قرائت کرده، امضاء نمایید.

ج. امضاء می‌کنم.

آقای مدعی العموم بدایت طهران.

در موضوع اتهام میرجعفر پیشه‌وری به عضویت در فرقه اشتراکی، مستنطق از لحاظ اهمیت موضوع و کشف حقیقت امر و جلوگیری از فرار، طبق مقررات، قرار توقیف متهم را صادر و اعلام می‌دارد متهم می‌تواند پس از رؤیت، در ظرف ده روز از قرار توقیف خود، اعتراض استینافی نماید.

اسمعیل کامکار، مستنطق، ۱۷/۷/۳۰.

رؤیت کردم. پیشه‌وری
بنده به تقاضای توقیف خودم اعتراض استینافی دارم. پیشه‌وری.
موافقت می‌شود.
رونوشت قرار برای رسیدگی استینافی به آقای احمدی مدیر دفتر پارک داده
شده که اقدام لازمه به عمل آورد.

۴

وزارت عدلیه

آقای مدعی‌العموم بدایت طهران. در موضوع اتهام میرجعفر پیشه‌وری به
عضویت در فرقه اشتراکی، مستنطق از لحاظ اهمیت موضوع و کشف حقیقت امر
و جلوگیری از فرار، طبق مقررات قرار توقیف متهم را صادر و اعلام می‌دارد و
متهم می‌تواند پس از رؤیت، در ظرف ده روز از قرار توقیف خود، اعتراض
استینافی نماید. اسمعیل کامکار مستنطق ۱۷/۷/۳۰.

رویت کردم. میرجعفر پیشه‌وری
بنده به تقاضای توقیف خودم اعتراض استینافی دارم. میرجعفر پیشه‌وری
موافق می‌شود ۱۷/۸/۵ امضاء
[در حاشیه] رونوشت مطابق اصل است. [امضاء ناخوانا] در شعبه نهم
رسیدگی شود. ۱۷/۸/۱۶

۵

اداره زندان

نویسنده: میرجعفر؛ پدر میرجواد پیشه‌وری؛ تاریخ ۹/۱ ماه ۱۳۱۷
آقای مدعی‌العموم پارک بدایت تهران. مستدعی است لطفاً معین بفرمایید

برای چه منسوبین اینجانب را اجازه ملاقات داده نمی‌شود، در صورتی که هشت سال تمام است به طور بلا تکلیف توقیف می‌باشم. تا یک سال و نیم پیش هم اجازه ملاقات داشته‌ام. در این مدت، کوچک‌ترین خلاقی از من سر نزده است. این اجازه بالاخره دست کیست؟ اداره سیاسی از گردن خودش می‌اندازد که پرونده به پارک بدایت ارسال شده. پارک جواب نمی‌دهد. یک خانواده بی‌سرپرست، بی‌حامي چقدر باید رنج و عذاب بکشد. خواهشمند است برای خاتمه این بدبختی، اقدام عاجلی فرموده، نتیجه را به اینجانب ابلاغ فرمایند.

میرجعفر پیشه‌وری

[در حاشیه] میرجعفر پیشه‌وری، فرزند میرجواد، شماره زندانی ۲۲۶، به جرم سیاست از طرف اداره سیاسی بلا تکلیف است. [امضاء ناخوانا]
[در حاشیه] پیشینه به آقای کامکار ارجاع گردیده. ۱۷/۹/۱۴

۶

اداره زندان

نویسنده: میرجعفر پیشه‌وری. پدر: میرجواد. تاریخ ۲/۱۹ ماه ۱۳۱۸
وزارت دادگستری

پس از هشت سال توقیف بلا تکلیف، تقریباً یک سال است که پرونده اتهام اینجانب به پارک بدایت فرستاده شده، بدبختانه برای خاتمه دادن مجازات پیش از تعیین جرم، تاکنون هیچگونه اقدامی مشهود نیست. محض اطلاع آن جناب و رفع مسئولیت وجدانی خویش، با این چند کلمه مصدع گردیدم.

میرجعفر پیشه‌وری

[در حاشیه] میرجعفر پیشه‌وری، فرزند میرجواد، زندانی شماره ۲۲۶، به بزه سیاسی از طرف اداره سیاسی زندانی بلا تکلیف می‌باشد.

۷

وزارت دادگستری

برگ بازجویی و صورت مجلس قرار مجرمیت میرجعفر پیشه‌وری

تاریخ: روز ۹/۱۸ ماه ۱۳۱۸

آقای دادستان طهران - با مراجعه به برگ‌های پرونده ۱۵۱/۱۷ مربوط به اتهام میرجعفر پیشه‌وری و بازجویی‌های لازمه در اطراف قضیه، به شرح زیر بیان عقیده می‌شود:

میرجعفر، فرزند میرجواد، اهل خلخال آذربایجان، نام خانوادگی پیشه‌وری، به سن ۴۷ سال، تبعه ایران و مسلمان، باسواد، شغل آموزگار که به شرح برگ‌های پرونده و گزارش اداره سیاسی، در تاریخ ۶ دی ماه ۱۳۰۹ زندانی گردیده و در تاریخ ۱۷/۷/۳۰ از لحاظ اهمیت قضیه و جلوگیری از فرار قرار توقیف درباره او صادر و ابلاغ شده است، متهم است که قبول عضویت مرام و مسلک اشتراکی را نمود و مشارالیه، همان جوادزاده یا پرویز معروف شناخته شده که از عمال اشتراکی بوده و سابقاً در جمعیت و دستجات اشتراکی گیلان دخالت داشته و مقالات کمونیستی در روزنامه حقیقت در طهران می‌نوشته و بعداً به بادکوبه رفته، در آنجا مدیر روزنامه اکینجی و عامل فرقه اشتراکی ایران بوده و از طرف کمیتن برای تشکیل حزب کمونیست به ایران معاودت کرده و کتابخانه‌ای به نام فروردین در طهران تأسیس و قصد داشته جمعیت کمونیستی بدین وسیله تشکیل دهد. چون از طرف مأمورین شهربانی تحت مراقبت قرار گرفته بوده، کتابخانه را ترک و به سمت آموزگاری داخل دبیرستان شوروی گردیده و شعبان کاوه و علی شرقی را به مشارالیها، طبق گزارش اداره سیاسی، از عمال فرقه اشتراکی بوده و پرونده‌های مخصوص دارند، با پرداخت مبلغی وجه تبلیغ و برای حضور در کنگره کارگری به روسیه فرستادند و مبلغی از پول فرقه به دکتر سلام‌الله و علی شرقی اعضاء فرقه کمونیستی داده و بالاخره تا زمان دستگیری و

تعقیب، ایمان و علاقه مفروطی در اجرای مرام و مسلک اشتراکی به خرج داده است. گرچه متهم در محضر بازرسی، اعتراف به جرم نکرده و اعترافات خود را که در پرونده اداره سیاسی کرده تکذیب نموده است، لکن نظر به اینکه انکار متهم با اعترافاتش که در پرونده امر نموده و تاریخچه زندگانی خود را تجزیه تشریح، هم مسلکان خود را معرفی و همچنین دخالت خود را در احزاب کمونیستی چه زمانی که در کشور بوده و چه هنگام توقف در روسیه، در داخل شدن در مؤسسات شوروی، ضمن بازجویی اقرار کرده و در محضر بازپرس هم جریان عملیات خود را از قبل رفتن به روسیه و داخل شدن در مؤسسات و اشتغال به آموزگاری و تحصیل در روسیه و داشتن کتابخانه در طهران و تغییر نام خانوادگی و پرداخت وجه به دکتر سلام‌الله و علی شرقی و سایر جریان را با یک لحن غیر طبیعی تلویحاً تأیید نموده است، مخصوصاً کیفیت پرداخت وجه به دو نفر سابق‌الذکر که از اعضاء فرقه کمونیستی شناخته شده‌اند و اختلاف بیانی که در کیفیت قبول و پرداخت وجه بین آن‌ها مبین است، با توجه به گزارش‌های مأمورین رسمی درباره عملیاتی که متهم در اجرای مرام اشتراکی می‌نموده و اظهارات شعبان کاوه، در مواجهه، که درباره مشارالیه کرده است، با دز نظر گرفتن اوضاع و احوال قضیه و سایر قرائن موجوده در پرونده، گناه متهم مسلم و جرم انتسابی از جرایم متوالی و مستمر شناخته شده، عمل منطبق با ماده ۱ و ۵ از قانون مجازات مقدمین بر علیه امنیت و استقلال مملکت مصوبه خرداد ماه ۱۳۱۰، با رعایت ماده ملحقه می‌باشد. تاریخ ۱۸/۹/۱۸ [امضا] کامکار،
بازپرس شعبه مخصوص



وزارت دادگستری. برگ بازجویی و صورت‌مجلس

دیوان عالی جنایی، جعفر پیشه‌وری، فرزند جواد، ۴۷ ساله، اهل خلخال

آذربایجان، آموزگار، دارای عیال و اولاد و سواد، تبعه ایران، مسلمان، بازداشت طبق قرار بازپرسی، متهم است به قبول عضویت فرقه اشتراکی و تسلیخ مرام اشتراکی به شرح قرار بازپرس. نظر به اعتراف مشارالیه به شرح برگ‌های بازجویی که ضمناً هم مسلکان خود را معرفی و دخالت خود را در احزاب کمونیستی، چه در زمانی که در کشور بوده و چه هنگامی که در روسیه بوده و اقرار کرده و نظر به اظهارات مشارالیه دائر بر تغییر نام خانوادگی خود و پرداخت وجه به دکتر سلام‌الله و علی شرقی و نظر به گزارش‌های مأمورین کشف بزه درباره عملیاتی که متهم در اجرای مرام اشتراکی می‌نموده و با توجه به اظهارات شعبان کاوه و سایر دلایل و اوضاع و احوال مندرج در پرونده کار، و قرار بازپرسی، گناهانش محرز و مسلم و اعمالش مشمول مواد ۱ و ۵ قانون کیفر مقدمین بر علیه امنیت و استقلال کشور و در حدود مواد استنادیه با رعایت ماده الحاقی به قانون آیین دادرسی کیفری، صدور دادنامه کیفرش مورد دادخواست است. [امضاء ناخوانا]

دفتر - پرونده را به دادگاه جنایی ارسال دارید. ۱۸/۹/۲۱، [امضا] کامکار

۹

وزارت عدلیه

برگه بازجویی و صورت مجلس

صفحه ۱، مدعی: مدعی العموم؛ مدعی علیه: میرجعفر پیشه‌وری

مدعایه: استیناف از قرار مستنطق [امضا] دکتر احمد هومن، ۱۷/۸/۲۱

روز ۱۷/۸/۲۱ رسیده تعیین وقت می‌شود برای روز یکشنبه ۲۲ آبان، ساعت سه و نیم بعد از ظهر که در جلسه اداری رسیدگی شود. پرونده مربوطه پیوست شود.

جلسه اداری دادگاه تحت نظر دکتر احمد هومن تشکیل است. پرونده مربوطه

سید جعفر پیشه‌وری / ۷۱

پیوست شده، در خصوص استینافی که میرجعفر پیشه‌وری از قرار مستنطق خواسته، پس از مراجعه به پرونده شماره ۱۷/۱۵/۶۶۹۰، چنین رأی می‌دهد چون طبق محتویات پرونده از عمال معروف [و] میرز فرقه اشتراکی بوده و هست، از لحاظ اهمیت گناه جلوگیری از فرار قرار مستنطق راجع به توقیف میرجعفر، پسر میرجواد، خانواده پیشه‌وری، اهل خلخال، دارای عیال و اولاد، کار دبیری، ۴۸ ساله تأیید می‌شود. [امضاء] احمد هومن

۱۰

وزارت عدلیه

شماره عمومی ۳۴۰۵۶، ۹/۱۷، ۹۴۲/۱۰، تاریخ ۱۷/۹/۹

اداره زندان، شماره ۹۸۴/۲۰۰۰ پیوست ارسال که مقرر شود به میرجعفر فرزند میرجواد ابلاغ و اعاده دهند. ۱۷/۹/۲. [امضاء ناخوانا]

۱۱

وزارت عدلیه

به نام مبارک اعلیحضرت اقدس شاهنشاه پهلوی

دادگاه جنحه شعبه ۹، حکم شماره ۹۸۴/۲۰۰۰، تاریخ ۱۷/۸/۲۲

به تاریخ ۱۷/۸/۲۲، در خصوص استیناف میرجعفر، پسر میرجواد، خانواده پیشه‌وری، اهل خلخال، دارای عیال و اولاد، ۴۸ ساله از قرار مستنطق جنبه اداری دادگاه تحت نظر آقای دکتر احمد هومن تشکیل است. پرونده پیوست شده، پس از مراجعه پرونده شماره ۱۷/۱۵/۶۶۹۰، چنین رأی می‌دهند چون طبق محتویات پرونده، مستأنف از عمال معروف میرز فرقه اشتراکی بوده است، از لحاظ اهمیت گناه و جلوگیری از فرار، قرار مستنطق راجع به توقیف مستأنف

۷۲ / محاکمات و دفاعیات

نامبرده تأیید می‌شود. حاکم دادگاه شعبه ۹، دکتر احمد هومن. ابلاغ شده میرجعفر

پیشه‌وری ۱۷/۹/۱۳

صحت امضای میرجعفر پیشه‌وری، زندانی شماره ۲۲۶ را تصدیق می‌نمایم.

سر پاسبان خلیلی ۱۷/۹/۱۴

صحت امضا میرجعفر پیشه‌وری زندانی شماره ۲۲۶ گواهی می‌شود.

[مهر] زندان مرکزی

۱۲

وزارت داخله، اداره کل شهربانی، اداره زندان، دایره دفتر

نمره ۲۴۹۱۰، ضمیمه دادنامه، به تاریخ ۱۷/۹/۱۵

دفتر دادبان نخست تهران، عطف به نامه شماره (۲۴۰۵۶) ۱۷/۹/۹ یک

برگ دادنامه به رؤیت میرجعفر، پسر میرجواد، زندانی شماره (۲۲۶) سیاسی

رسیده، تلو ارسال می‌گردد. معاون اداره زندان - یاور نیرومند [امضا]

۱۳

دیوان جنایی استان یکم و دوم

وزارت دادگستری، شماره ۲۹۳۹۱

پیوست: پرونده: به تاریخ ۱۳۱۸/۱۲/۱۲

جعفر پیشه‌وری، فرزند جواد، ۴۷ ساله اهل خلخال، آموزگار بازداشته به

اتهام قبول عضویت فرقه اشتراکی و تبلیغ مرام اشتراکی مورد تعقیب واقع و

دادستان شهرستان تهران، طبق مواد ۱ و ۵ قانون کیفر مقدمین علیه امنیت و

استقلال کشور، درخواست کیفر او را نموده، لذا پرونده شماره ۱-۱۷-۱۵ جهت

رسیدگی فرستاده می‌شود. از طرف دادستان استان ۱ و ۲

مرتضی سرمد. ۱۸/۱۲/۱۱

دیوان جنایی رسیدگی فرماید و متهم برای تعیین وکیل احضار شود.
۱۸/۱۲/۱۲ لطفاً آقای خطیبی، متهم برای تعیین وکیل مدافع احضار شود.

۱۸/۱۲/۱۳

۱۴

اداره زندان

نویسنده: میرجعفر؛ پدر: جواد، تاریخ ۱۸ اسفندماه ۱۳۱۸

ریاست دیوان عالی جنایی طهران. در خصوص دعوی مدعی العموم بدایت طهران بر علیه اینجانب دائر به عضویت در فرقه اشتراکی که اینجانب را جهت تعیین وکیل احضار نموده و آقای دکتر موسی جوان جهت وکالت اینجانب تعیین گردیده‌اند، ایرادات خود را که طبق مقررات قانون، اصول محاکمات جزائی بایستی در جلسه مقدماتی و قبل از رسیدگی ماهوی بررسی شود، به شرح ذیل اظهار می‌دارد: جرم انتسابی به اینجانب عضویت در فرقه اشتراکی است که طبق قانون مصوب خرداد ۱۳۱۰، جرم تشخیص داده شد و بر طبق آن نیز آقای مدعی العموم، تقاضای مجازات اینجانب را کرده‌اند، در صورتی که اگر خوب دقت شود، تاریخ توقیف بنده ششم دی ماه ۱۳۰۹ است و بنابراین به فرض اینکه ادعاهای آقای مدعی العموم تحقق پیدا نماید، عمل انتسابی در موقعی واقع شده است که قانون آن را جرم تلقی نکرده است و بعد از آن تاریخ هم، بنده در زندان مرکزی طهران توقیف بوده و بنابراین از نظر عدم امکان، هیچ‌گونه عمل دیگری به عهده اینجانب نمی‌تواند اثبات نمایند و اقوی دلیل بر صحت این اظهار، اینست که خود آقای مدعی العموم در ضمن ادعای خویش، تاریخ وقوع جرم را ذکر نکرده و ادعای خود را بدون تاریخ تنظیم کرده‌اند، در صورتی که طبق قانون اصول محاکمات جزائی، مدعی العموم موظف است تاریخ وقوع جرم را در ضمن ادعای خود ذکر نماید. علی‌هذا، دعوی مدعی العموم مردود و قابل رسیدگی ماهوی

نیست و لذا تقاضای رد دعوی مزبور در جلسهٔ مقدماتی می‌شود.
خاتماً تقاضا دارد مقرر فرماید پروندهٔ متشکل را در دسترس اینجانب قرار
دهند تا مطالعه نمایم، زیرا در این مدت متمادی به کلی مندرجات آن از خاطر من
رفته است. جعفر پیشه‌وری.

[در حاشیه] میرجعفر، فرزند میرجواد، زندانی شمارهٔ ۲۲۶، به بزه سیاست از
ادارهٔ سیاسی پلاتکلیف.

سر پاسبان کریدور ۷ [امضاء ناخوانا]

آقای فاطمی به نظر ریاست دیوان جنایی برسانید. [امضاء ناخوانا]

در جلسهٔ مقدماتی تصمیم اتخاذ خواهد شد. احمد عاصم. ۱۸/۱۲/۲۹.

۱۵

دیوان عدالت عظمی

صورت مجلس محاکمه و تحقیقات در دیوان عالی جنایی

تاریخ: روز ۱۳۱۸/۱۲/۱۲، متهم: جعفر، فرزند جواد

اتهام: قبول عضویت فرقهٔ اشتراکی و تبلیغ مرام آن

توقیف یا آزاد: توقیف، دوسیه: ۶۹۰۰/۱۸، عدهٔ متهمین: ۱

به تاریخ فوق، پرونده واصل، متهم جهت تعیین وکیل مدافع برای روز شنبه

هیجدهم اسفند ۱۳۱۸، ساعت هشت و نیم احضار شود. [امضا] خطیبی

به تاریخ هیجدهم اسفند ۱۳۱۸ - جعفر پیشه‌وری، فرزند جواد، متهم پرونده

برای تعیین وکیل مدافع نزد ریاست دیوان جنایی حاضر، موضوع اتهام به

مشارالیه اعلام و گفته شد چنانچه وکیلی برای خود تعیین و انتخاب نموده،

معرفی نماید، و الا برای او تعیین وکیل شود. متهم درخواست تعیین وکیل نمود.

لذا آقای دکتر موسی جوان به سمت وکالت مدافع او تعیین و به متهم اخطار و

اعلام شد که در ظرف ده روز به پرونده کار مراجعه کرده، در صورتی که نقصی

در بازجوئی مشاهده کند و یا ایراد و اعتراضی داشته باشد، کتباً به دفتر دیوان

جنایی بدهد.

دفتر. به وکیل مدافع اخطار ده روزه شود. ۱۸/۱۲/۱۸. [امضا] احمد عاصم.
آقای خطیبی اقدام شود.

۱۸/۱۲/۱۸ اقدام شده است [امضا] خطیبی.

به تاریخ ۱۹/۱/۲۰، با در نظر گرفتن تاریخ ابلاغ به وکیل متهم، وقت جلسه
مقدماتی مصادف است با روز شنبه ۱۹/۱/۲۴، یک ساعت و نیم به ظهر.
[امضاء ناخوانا]

به تاریخ ۲۶ فروردین ۳۱۹ - موقع آزاد دیوان جنائی از مستشاران مفصله:
آقای احمد عاصم، آقای دکتر حسن سمیعی، آقای دکتر محمدعلی آشتیانی، برای
رسیدگی مقدماتی به اتهام جعفر، فرزند جواد، تشکیل به پرونده کار مراجعه و به
مناسبت اینکه از طرف شخص متهم در لایحه تقدیمی ایراد قابل توجهی به عمل
نیامده و وکیل او هم هیچگونه اعتراضی ننموده و قضیه آماده برای طرح در جلسه
علنی به نظر می‌آید، مقرر می‌دارد دفتر وقت تعیین متهم با وکیل مدافع او را
احضار و به دادسرای استان هم اعلام دارد. احمد عاصم [امضا]، محمدعلی
آشتیانی [امضا].

آقای مدیر دفتر. طبق دستور دادگاه وقت جلسه برای روز شنبه سی و یکم
فروردین ۱۳۱۹ سه ساعت بعد از ظهر و برای متهم و وکیل مدافع او اخبار اخطار
صادر شده است، ملاحظه رد شود. ۱۹/۱/۲۷ [امضاء ناخوانا]

به مناسبت اینکه جعفر متهم را تا یک ساعت بعد از وقت مزبور از زندان
اعزام نداشته بودند، و آقای دکتر موسی جوان [ناخوانا] در متهم با اجازه دادگاه
به خارج و پنج بعد از ظهر روز بالا متهم را اعزام داشته‌اند و نظر به درخواست
متهم دائر به انتخاب وکیل دیگر برای او و تسریع در رسیدگی تعیین تکلیف وی،
آقای حسین شهیدی از طرف مشارالیه به وکالت انتخاب و مومی‌الیه با قبول
وکالت و مراجعه به پرونده و استحضار جریان، آماده دفاع گردیده و بنابراین
دادگاه از اشخاص مفصله آقای احمد عاصم، آقای دکتر حسن سمیعی [و] آقای
محمدعلی آشتیانی با حضور آقای عدالت‌پور دادیار استان تشکیل و به متهم
خطاب گردید خودش را معرفی کند.

اظهار متهم: اسم جعفر، پدرم جواد، اهل خلخال، شغلم آموزگاری، سنم ۴۹ سال، سواد دارم، پیشینه جزائی ندارم، عیال و اولاد دارم، تبعه ایران و مسلمان، نام فامیلی پیشه‌وری.

دادگاه: دستور مقرر ۳۷۹ و ۳۸۰ ابرام شد.

ادعانامه قرائت و مفاد استناد به متهم تفهیم و از او پرسش شد که به گناه خود اعتراف دارد یا نه؟

اظهار متهم: خیر. من نه عضو فرقه و جمعیت اشتراکی بوده و نه مبلغ مرام آن‌ها. تکذیب می‌کنم. به علاوه وقوع بزه هم معین نیست که در چه تاریخ و چه محل من مرتکب عناوین انتسابی شده‌ام؟

پرسش از متهم: به وسیله مأمورین سیاسی و شهربانی از شما در آن خصوص بازجویی و تحقیقاتی شده یا نه؟ و آنچه که به شما نسبت داده‌اند، صحتش مورد گواهی شما می‌باشد یا نه؟

اظهار متهم: بلی، از من مأمور سیاسی و شهربانی تحقیقات کرده‌اند، قسمی مورد گواهی است صحتش.

پرسش از متهم: شما جوادزاده و پرویز معروفیت داشتید یا نه؟

اظهار متهم: چرا به هر دو معروفیت داشتم، لکن منظوری در بین نبوده و فقط اشکالی که در تهیه سجل شناسنامه ایجاد شده است، سبب این موضوع گردیده و من در خواست هم کردم که در شهربانی این موضوع را تحقیق کنند.

پرسش از متهم: در جمعیت و دستجات اشتراکی گیلان سابقاً دخالت شما به چه نحو بوده و مقالات در چه زمینه می‌نوشتید؟

اظهار متهم: دسته و جمعیت مال بیست سال قبل بود و شاید هم دخالت و شرکت در بعضی از آن بحث‌ها داشته و فعلاً در نظر ندارم مقالات تهیه شده [را] که نوشته و در چه رتبه بود.

پرسش از متهم: در بادکوبه جزو چه دسته بوده‌اید؟

اظهار متهم: پس از اینکه از ایران مسافرت روسیه کردم، دخالتی در دسته و جمعیتی نکردم.

پرسش از متهم: علی شرقی و شعبان کاوه کیست و با شما چه رابطه داشته،

وجوه تأدیه شده به آن‌ها از طرف شما به چه عنوان بوده و به وسیله کی و به چه منظور آن‌ها به روسیه روانه شده‌اند؟

اظهار متهم: من در تهران کتابخانه داشتم، علی شرقی آنجا کار می‌کرد. مثل مستخدم و کارمند بود و او در نزد من مبلغی به طور امانت داشت و این مطلب را هم در مواجهه با من اعتراف کرد و برای آن هم همان مبلغ قرضش را به او دادم و وجه امانی بوده و من وساطتی نداشته و وسیله مسافرت او فراهم نکردم و به علاوه، علی هنوز هم پول را وصول نکرده و شعبان کاوه را نمی‌شناسم و مسافرت او هم به خارج ارتباطی با من نداشته و ندارد.

پرسش از متهم: در بنگاه شوروی به وساطت کی و به چه عنوان و منظور شما وارد شده‌اید؟

اظهار متهم: من شغلم آموزگاری بوده و واسطه هم لازم نبوده است که توسط او وارد تعلیم و تدریس شوم و (دو کلمه ناخوانا) شوروی شده‌ام.

پرسش از متهم: شعبان کاوه را با شما مواجهه داده‌اند و آیا از ناحیه او اظهاراتی درباره شما شده یا خیر؟

اظهار متهم: بلی، شعبان کاوه را با من مواجهه دادند، لکن من او را نمی‌شناسم.

پرسش از متهم: با اینکه خودتان ضمن بازجویی در آن مرحله هم اعتراف دارید که هیچگونه رابطه‌ای با شعبان کاوه نداشته و آنچه او در مواجهه (یک کلمه ناخوانا) اظهاراتی بر (یک کلمه ناخوانا) چه بود؟

اظهار متهم: چون اینطور مقرر است که متهمین سیاسی شرکاء و رفقا و هم مسلکان خودشان را معرفی کنند و هر گناهکاری را برای تخفیف بار مسئولیت متوسل به این قبیل اظهار خلاف واقع می‌شوند، وقتی که هم مرا به او شناسانده بودند، این بود که مشارالیه برای تخفیف بار مسئولیت در مواجهه اظهارات برخلاف واقع را کرده است.

آقای دادیار بیان ادعاء نمایند.

آقای دادیار: در زمینه ایراد متهم و تاریخ بزه و دستگیری او و مکان عمل اظهار داشته ایرادات وارد نیست، زیرا گناه از گناهان مستمر و قسمی از اعمال

در خارج و قسمی هم در داخل کشور بوده و نسبت به اصل موضوع هم به اعتبار بیانات صریحه متهم در مراحل اولیه و دلایل بایگانی شده در پرونده و عدم انکار جدی او در این مرحله، مشارالیه را از هر دو جهت عضویت و تبلیغ بزهکار و طبق مواد استناد به ماده دو ملحقه به اصول دادرسی کیفری، شایسته کیفرش دانسته و تعیین کیفر متهم را مورد تقاضا قرار دادند.

آقای حسین شهیدی از طرف متهم دفاع کند.

آقای شهیدی بیاناتی نموده‌اند مبنی بر اینکه دعاوی اقامه شده علیه متهم، مستند به دلیل و مدرکی نیست. مسافرت‌های متهم هم به خارج، طوری که گفته است، به منظور تعلیم بوده، نه قبول عضویت تبلیغ مرام و خلاصه متهم را بی‌گناه دانسته و صدور حکم برائت او را خواستار شدند.

دادگاه به متهم: به عنوان آخرین دفاع اگر حرفی دارید، بگویید.

اظهار متهم: بنده ده سال است متوالیاً تحقیق کنید ببینید کوچک‌ترین آثاری از من نسبت به این اتهامات در اینجا هست و بروز کرده یا نه. ده سال بنده قبل از وضع قانون، عقیده و مرام داشته‌ام و بعد از وضع مقررات آن قانون را به من ابلاغ کند و من در نتیجه ادامه زندانی شده‌ام، به طوری که می‌بینید، تمام قوای جوانی را از دست داده‌ام و مدافعات خود را به همین جا خاتمه داده، تقاضای صدور حکم عادلانه دارم.

دادگاه دادرسی تمام است. [امضا] پیشه‌وری، حسین شهیدی، احمد عاصم،

آشتیانی، سمعی.

در خصوص دعوی دادستان شهرستان تهران بر جعفر پیشه‌وری، آموزگار، پسر جواد، ۴۷ ساله، اهل خلخال آذربایجان، باسواد، دارای عیال و اولاد، مسلمان، تبعه ایران، باز داشته از ششم دی ماه ۱۳۰۹، به اتهام قبول عضویت فرقه اشتراکی و تبلیغ مرام که پس از دستگیری متهم و یک سلسله بازجویی از مشارالیه و دیگران به وسیله مأمورین سیاسی و شهربانی و تکمیل آن از طرف بازپرس دادگستری و صدور قرار بزهکاری وی، دادیار به شرح ادعائنامه شماره ۲۰-۹-۱۸، کیفر متهم را طبق مواد ۱ و ۵ قانون کیفر مقدمین بر علیه امنیت و استقلال کشور با رعایت ماده ۲ الحاقی به آئین دادرسی کیفری از دادگاه جنائی

سید جعفر پیشه‌وری / ۷۹

مرکز درخواست با اعمال و اجراء تشریفات دادگاه نامبرده در جلسه ۱۹/۱/۳۱ متشکل از اشخاص مفصله: آقای احمد عاصم، آقای دکتر حسن سمیعی، آقای محمدعلی آشتیانی، با حضور آقای عدالت‌پور دادیار استان و شخص متهم و آقای حسین شهیدی وکیل او رسیدگی و پس از شنیدن اظهارات متهم و عقیده دادیار که بر ثابت دانستن بزهکاری متهم و استحقاق او به کیفر طبق مواد مورد استناد بوده و شنیدن اظهارات و مدافعات وکیل و آخرین بیانات خود او و ختم دادرسی و رایزنی، به اتفاق چنین رأی می‌دهد:

از ملاحظه گزارش‌های تدوینی از طرف مأمورین سیاسی و شهربانی، پیوست برگ‌های بازجویی شده از متهم، متضمن اعترافات صریح و تلویحی مشارالیه به قبول عضویت و تبلیغ مرام اشتراکی و علاقه مفرط وی به مرام مزبور و از توجه به اظهارات شعبان کاوه و دیگر هم‌مسلمانان متهم و نحوه و طرز بیانات او در آن مرحله مؤید به اوضاع و احوال و نشانی‌های موجوده، بزهکاری متهم چه از جهت قبول عضویت و چه از حیث تبلیغ مرام اشتراکی در نظر دادگاه ثابت و با ملاحظه علاقه مفرط متهم به مرام و مسلک اشتراکی و عدم احراز خروج او از عضویت فرقه و مستمر تشخیص شدن گناه مزبور ایراد متهم در قسمت تاریخ دستگیری او و وضع و اجرای قانون در این مقام فاقد تأثیر و با انطباق اعمال انتسابی به مواد مورد استناد مشارالیه در آن حدود سزاوار کیفر بوده و از جهت تبلیغ مرام متهم توصیف شده، به سه سال حبس تأدیبی و از جهت قبول عضویت به ده سال حبس مجرد محکوم می‌باشد و موافق مقررات کیفر اشد درباره او قابل اجرا است. ایام بازداشتگی محکوم علیه هم که در مقدمه رأی اشعار شده است، از مدت محکومیت او بایست موضوع گردد و این دادنامه قابل استدعای فرجام است. احمد عاصم

رأی دادگاه به طرز مقرر اعلام شد.

۱۹/۲/۱

محمدعلی آشتیانی - امضا

مهر دیوان عالی جنایی - ۱۳۰۷

یادداشت‌های زندان



سرآغاز

ما در زندان مرکزی به سر می بردیم. هر کس - از بزرگ و کوچک - آن جا می آمد. هر اتفاق سویی که در خارج پیش می آمد، به فوریت اثرش آن جا پدیدار می گشت. اغلب قربانی ها را برای تهیه ی مقدمات به آن جا می آوردند. در واقع، ما در اتاق انتظار اعدامی ها منزل کرده بودیم. نصرت الدوله، تیمورتاش، فرخی، بختیاری ها، ملاکین مازندران، خوانین چاه کوتاهی، کردها، لرها، دسته جات و افراد احزاب سیاسی، همه از جلوی ما دقیله داده، رد می شدند.

داستان زندان قصر، غم انگیز و وحشتناک، ولی خواندنی است. افسوس با امکانات فعلی، همه را نمی شود به تصویر کشید. در این یادداشت ها ناچار به ذکر قسمت های برجسته ی آن قناعت کرده ام. اگر می خواستم مطالب را مانند سرگذشت نقل کنم، ممکن بود طولانی و خسته کننده باشد. لذا فقط روزهای بازداشت و بازجویی را به طرز یاد شده به قلم آورده، مابقی را به موضوعات جداگانه تقسیم کردم که هم خسته کننده نباشد و هم خواننده، هر قسمتی را بخواهد، می تواند به آسانی پیدا کرده و استفاده نماید. طرز انشاء و استعمال لغات و عبارات قدیمی تقریباً برای نویسنده اجباری بود؛ چون اگر می خواستم کتاب لغت را جلوی خود گذاشته، کلمات تازه را جای کلمات قدیمی به کار برم، از آن رو دست و گوش و دهنم هنوز به آن ها کاملاً عادت نکرده بود، ممکن بود در

انشاء جملات تصنع به کار رفته و چیز مهملی از آب در بیاید. به هرحال، نویسنده این را یک تالیف نمی‌داند. یادداشت مرتب هم نیست. سرگذشت هم نمی‌توانم بگویم. به طور ساده، شمه‌ای از مشاهداتی است که با عجله روی کاغذ آورده، به نظر خوانندگان تقدیم نمودم. از حیث انشاء و املاء و پروراندن مطلب هم اعتراف می‌کنم که نواقص زیاد دارد. ولی خواننده هم نباید فراموش کند هرچه باشد محصول دماغ خسته و فرسوده‌ی یک زندانی ده ساله را مطالعه می‌کند.

قسمتی از این دفتر خاطرات به همت و کوشش دوست عزیزم آقای "عمیدی نوری" در روزنامه‌ی "متین" داد "زیر عنوان «از زندان تا کاشان» با امضای مستعار "سیمرغ" منتشر گردید.

اینک، قسمت دیگر آن را با تصویب اعضای هیأت تحریریه - منظور هیأت تحریریه‌ی روزنامه‌ی «آزیر» می‌باشد - و درخواست خوانندگان، از این شماره مرتباً در همین نشریه چاپ خواهیم نمود. مقاله‌ی «فرخی در زندان» و «سوگواری دکتر ارانی» نیز از این دفتر اقتباس شده. دو مقاله‌ی پشت سر هم «قربانیان زندان» راکه در شماره‌های ۱ و ۲ گرامی‌نامه‌ی "ناهید" منتشر شده، از این خاطرات غم‌انگیز بیرون کشیده بودیم.

ششم دیماه ۱۳۰۹

از یازده سال پیش، ششم دی برای من یک روز تاریخی است و رقم ۹/۱۰/۶ را من تا امروز برای یک ساعت هم شده، فراموش نکرده‌ام. اوضاع جوی نیز مانند امروز در نظرم مجسم است. زمین یخ بسته بود. تک تک برف می‌آمد. کوه‌های شمیران به مانند تخم مرغی سفید شده بود. پس از صرف ناهار بسیار مختصری با "محمد انزابی" از خانه بیرون آمدم. آن روزها، در خیابان قوام السلطنه کوچه‌ی انتخابیه می‌نشستیم. انزابی به خانه‌ی خود برمی‌گشت. من نزدیکی از دوستان کار داشتم. دم در از هم جدا شدیم. او راه خیابان قوام السلطنه

زا پیش گرفت و من دست راست پیچیدم. درست یادم نیست آن دقیقه به چه فکر می‌کردم. به هر حال، مانند همیشه، سرم را پایین انداخته، یقه‌ی پالتو را بالا کشیده، با عجله پیش می‌رفتم. کوچه خلوت، خالی و سرد بود. سرکوچه‌ی دیگری که سمت چپ می‌پیچید، ناگهان جوان ناشناسی، نمی‌دانم از کجا، جلوی پایم سبز شد. لباس بدریخت در بر، و عصایی در دست داشت. قیافه‌اش زنده و نگاهش دریده و فضول بود. با دیدن این هیکل بدریخت، در روانم حس انزجار شدیدی پیدا شد. صدای ناهنجارش، آن را تشدید نمود.

- آقا اسم فامیل شما فلانی نیست؟

- چرا هست. فرمایشی داشتید؟

مرد ظاهراً می‌خواست با ادب رفتار کند، ولی نگاه و لبخند بی‌ادبانه‌اش او را لو می‌داد، و خبث طینتش را ظاهر می‌ساخت.

- آقا بنده شخصاً عرضی نداشتم. مرا فرستاده‌اند از شما خواهش کنم برای چند دقیقه به اداره‌ی اطلاعات تشریف بیاورید. گویا یک سؤال مختصری می‌خواهند از شما بکنند.

فهمیدم که کار به این سادگی نباید باشد. اداره‌ی اطلاعات هرگز با کسی کار مختصری نداشته و هر که از آن داخل شده، به آسانی بیرون نیامده است. ناچار گفتم، پس برگردیم تا به خانه خبر دهیم. گفتم: «لزومی ندارد. الان برمی‌گردید». فهمیدم درس پلیس روان است. فکر فرار هم ایداً نمی‌توانستم بکنم. اولاً حدس می‌زدم که او نباید تنها باشد؛ وانگهی برای خود جرمی قائل نبودم. لذا برای برگشتم به خانه هم اصرار نکرده، همراه پلیس راه افتادم. احساس می‌کردم با این دعوت ساده و بی‌سر و صدا، در زندگانی‌ام دوره‌ی جدیدی آغاز شده. دیگر نمی‌توانم به میل خود هر جا دلم می‌خواهد بروم، و اختیارم در دست کسی دیگر است. با وجود این، هنوز از عاقبت کار خود اطلاع نداشتم. نمی‌دانستم پرتگاهی که ناگهانی پیش پایم باز شده، به کجا منتهی خواهد شد. نظمیه‌ی آن دوره، سازمان خطرناکی بود. هنوز ماجرای "اکبر سلاخ" که جرم "محمود قاتل" رازی

شکنجه گردن گرفته بود، تازگی داشت. جای داغ و درفش‌های حاج محمدباقر گلپایگانی را در اثنای محاکمه با چشم خود دیده و اعتراف بیست و چند قتل موهومش را شنیده بودم. کشتارهای شبانه‌ی باغشاه که اغراق‌آمیز می‌نمود، ولی حقیقت داشت؛ اعدام‌های دسته‌جمعی آذربایجان و خراسان، مفقود شدن عده‌ی بی‌شماری از مردان سیاسی را افسانه نمی‌پنداشتم. مرگ رقت‌آور دوست نزدیکم حجازی را فراموش نکرده بودم. سه روز پیش، فرخی گفته بود که می‌خواهد از این مملکت بیرون برود. "سالار ظفر سنجابی" فرار کرده بود. "حسن پورآفر" و "سردار مقتدر" و "سالار ناصر" هنوز در حبس به سر می‌بردند. این‌ها و هزاران حبس و تبعید و اعدام دیگر، با خاطرات مخوف زیادی که از مطالعه‌ی یادداشت‌های زندانیان ادوار مختلف در یادم مانده بود، دست به هم داده، برای چند دقیقه مرا سخت متوحش نمود. ولی این وحشت و اضطراب زود از بین رفت. زیرا قیافه‌ی حقیر و پست پلیس مخفی در من یک حس غرور و خودپسندی خاصی به وجود آورد که مصمم شدم در مقابل هیچ پیشامدی، حتا اعدام هم خود را زبون و خوار نشان ندهم. عمداً شاه، وزراء و نویسندگان و بزرگان رژیم دیکتاتوری را در نظر خود مجسم نموده، همه را کوچک و حقیر یافته، از خود بسیار راضی و خشنود شده، گفتم در پیش پلیس که حتماً مرد پستی باید باشد، نباید خود را حقیر نشان بدهم. در خیابان سپه، انزایی از پشت سر به ما رسید. از شلوغی جمعیت استفاده نمود و جلو افتاد. با اشاره حالی کرد که پلیس را شناخته و از مقصودش اطلاع حاصل کرده است. پلیس فقط متوجه من بود. می‌ترسید از چنگش در بروم. لذا رفتار و اشاره‌ی انزایی را نفهمید. ما از این وضعیت استفاده نموده تا دم در تأمینات با اشاره‌ی چشم و دست با هم گفت‌وگو می‌کردیم. در آن‌جا، ناچار با لبخند متقابل از هم خداحافظی نمودیم. در صورتی که می‌دانستم به هر قیمتی باشد، گرفتاری‌ام را به منزل اطلاع خواهد داد. لذا با دلی آرام از پله‌های تأمینات بالا رفتم. در بالا پلیس مرا به اتاق کوچکی که سه میز بزرگ و یک قفسه‌ی ساده آن را آرایش می‌داد، برده و به مرد جوانی که

بعدها فهمیدم اسم فامیلش "رفعت" می‌باشد، سپرده، رسید گرفت و پی‌کار خود رفت. من تا امروز با او دیگر تصادف نکرده‌ام. این اداره یا شعبه‌ی اطلاعات، سلف اداره‌ی عریض و طویل سیاسی امروزی بود. رییس یا کفیلش پیرمرد ترکی بود که "احتشام" خطابش می‌کردند. در زندان شنیده بودم - چند سال بعد از گرفتاری - سکت کرده، ولی معلوم شد نمرده؛ به قسمت دیگری منتقلش کرده‌اند. او را یک سال بعد از توقیف خودم، در خصوص ترک غذای عمومی - اعتصاب غذا - که کرده بودیم، یک بار دیگر ملاقات کردم. به من قول داد تا دو هفته‌ی بعد تکلیف‌مان را معلوم کند. طوری که از جریان این داستان معلوم خواهد شد، دو هفته به ده سال کشید.

نخستین بازپرسی

تا غروب کسی با من حرف نزد. می‌خواستند اتاق خلوت شود. احتشام سرش را پایین انداخته، دوسیه‌های انبوهی را که جلورویش گذاشته بودند، ورق می‌زد. رفعت مانند ماشین اتوماتیک پیوسته در حرکت بود. می‌رفت، می‌آمد، می‌نشست، برمی‌خاست و در هر یک از حرکاتش به چشم من خیره شده، می‌خواست با لبخند زنده‌اش سر به سرم بگذارد. من مشغول اندیشه‌های خود بودم. این انتظار دو سه ساعت طول کشید. کاملاً خسته شده بودم. با رسیدن شب، در مغزم اندیشه و خیالات تاریک قوت می‌گرفت. نهایت، در حدود ساعت شش بود که مرد کوتاه‌قد، زردچهره و نحیفی با صورت پر از بشاشت و خنده‌ی مصنوعی، از در وارد شد. رفعت با اشاره مرا معرفی کرد. پس از سلام و تعارف بسیار گرم پشت میز نشست و به من اجازه داد روبه‌رویش قرار بگیرم. اتاق خلوت شده بود. کسی به گفت‌وگوی ما توجه نداشت. مرد فوراً حالت جدی به خود گرفت، از کشوی میز چند ورقه‌ی مارک‌دار بیرون آورد. اسم، شهرت، شغل و کارم را پرسید و یادداشت نمود. سپس مانند آکتورها سرش را بالا گرفت. به صورتم خیره شد. به عقیده‌ی خود، می‌خواست از چشم من اعتراف بیرون بکشد.

من به سختی می توانستم جلوی خنده ام را نگه دارم. چون مطلب بسیار ساده بود، ولی او می خواست به آن شکلی اسرار آمیز بدهد. اول بسیار خونسرد بودم، اما کم کم عصبانی می شدم. پیش خود می گفتم باز پرسى دیگر مسخره بازی نمی خواهد. حتماً این هم مانند اغلب جوانان تحت تأثیر رمان های پلیسی و جنایی واقع شده، همه چیز را مرموز می داند و تمام این مسایل را با خیال و تصور می خواهد حل کند. بعدها فهمیدم که این هم اشتباه بود. آقا حنا رمان پلیسی هم نخوانده و این اطوارها، نتیجه ی محیط پست خود اوست. با وجود این، خود را جزو ادبا می شمرد. می گفت فقط وقت نداشته چیزی بنویسد و از خوزستان تازه رسیده بود. ظاهراً مرد آراسته ای به نظر می آمد، ولی همه می گفتند آدم شارلاتان و حقه بازی است.

باز پرسى، سر آشنایی من و "علی شرقی" بود. "فروزش" می خواست او را آدمکش (تروریست) معرفی کند و مرا منحرک او قرار بدهد؛ بدین وسیله وسایل اعدام هر دوی ما را فراهم بیاورد. شرقی یک هفته پیش از من گرفتار شده بود. فروزش مدعی بود او جرم خود را گردن گرفته. گفتم با وجود این، گفته های او را قبول ندارم؛ مواجهه ام کنید. این مواجهه به طور بسیار مضحکی به عمل آمد. معلوم شد گرفتاری هر دوی ما روی یک سو تفاهم بسیار ساده است. با وجود این، آقا تصورات خود را به شکل یک حادثه ی حقیقی در آورده، و گزارش داده بود. خنده آورتر این که می خواست جواب های خود را نخوانده امضاء کنم. می گفت آدم نباید ملانطقی باشد. من که نمی خواهم برای شما پاپوش درست کنم. تازه یک کلمه یا دو کلمه زیادتر یا کم تر در اصل قضیه چه تأثیری دارد؟ من خیال می کردم که ممکن است پرونده وقتی مورد بررسی قرار بگیرد، با یک کلمه است که جرم ثابت یارد می شود. مثل کلمه ی «نه» یا «آری». در صورتی که این تصور باطلی بود. آخر حنا در محکمه و دادرسی هم پرونده ها مورد بررسی قرار نگرفت. فقط از روی گزارش فروزش، حکم صادر شد. در خاتمه ی باز پرسى جیب بغلم را تفتیش کرد. کاغذ و قلم، هرچه را داشتم، بیرون آورد. این دلیل

توقیف بود. با هم بیرون آمدیم. در راه گفت آقا، کسی که حمام رفت، عرق نکرده ممکن نیست بیرون بیاید. من مقصودش را نفهمیدم، زیرا خیال نمی‌کردم بازجو منظور مادی داشته باشد، ولی او مصر بود. لذا یک قدم هم جلو تر گذاشته، واضح تر گفت «آقا شما باید به ما مساعدت کنید». با تعجب گفتم «چه مساعدتی می‌توانم به شما بکنم؟ من هم مثل شما ناچارم با حقوق ناچیزی که می‌گیرم، اهل و عیالم را اداره کنم. پولم کجا بود». خیال می‌کردم شاید می‌خواهد مرا امتحان بکند. یا این که می‌خواهد بدین واسطه مدرکی به دست بیاورد. مرد ورزیده و مجربی بود. با شنیدن جواب منفی من خندید. گفت شما مقصود مرا خوب ملتفت نشدید. من می‌خواستم شما در کشف قضیه به ما مساعدت کرده باشید. در خاتمه‌ی این گفت‌وگو، به در توقیفگاه رسیده بودیم.

اتاق نمره‌ی پنج، توقیفگاه نمره‌ی دو

باری گفت وگوکنان به در توقیفگاه نمره ۲ رسیدیم. این در که زیر دالان معروف نظیمه واقع شده بود، وضعیت هولناکی داشت. کوتاه، تاریک و مرموز بود. فروزش زنگ زد. پاسیان چاق و چله و چهارشانه، ابتدا از سوراخ کوچک وسط در سرش را بیرون آورده و به فروزش سلام کرد، سپس در را گشود و مرا تحویل گرفت. در بسته شد.

پاسیان مرد جا افتاده‌ای بود. بعدها فهمیدم اسم فامیل و شهرتش "دبیر" است. سواد نداشت. می‌گفت «بیست و پنج سال است در زندان خدمت می‌کنم» آدم ترسو، وظیفه‌شناس و کاملاً مذهبی بود. خانم چهار بار جوان تر از خودش را به اندازه‌ی پرستش دوست می‌داشت. اولادش نمی‌شد. می‌گفت: «خانم پدر، مادر، اولاد، رفیق، دوست و آشنا همه چیز من است». زندانیان هر وقت می‌خواستند او را اذیت بکنند، به زنش توهین می‌نمودند. تکیه کلام دبیر «استغفرالله و لااله الاالله» بود. زیر هشتی توقیفگاه، نخست با نگاه بسیار جدی، سر تا پای مرا برانداز کرد، بدین واسطه حالی‌ام کرد دیگر از آزادی و استقلال باید چشم

بیوشی. این جا زندان است. هر کس به این جا وارد می‌شود، باید تکلیف خود را بفهمد. اراده، میل و اختیار را کنار بگذارد. تو نیز که به دست من سپرده شده‌ای، باید ملتفت باشی که هر طور دلم بخواهد، با تو رفتار خواهم نمود. تازه، خود من هم تابع دستور و مقررات آهنین دیگران هستم، که مانند ماشین بلا اراده‌شان را اجرا می‌کنم. قلب، حس، وجدان و مردی را اگر هم داشته باشم، بیرون گذاشته‌ام. از من توقع مردی نباید داشته باشی.

نگاه زندانیان، بوی زننده، چراغ بادی دود زده، میز و صندلی شکسته، دیوارهای کثیف، سقف بلند و درهای محکم، همه در آن جا نفرت آور، خشن و زشت بودند. از دیدن این محیط وحشتناک، بار دیگر روحم فشرده شد و قلبم گرفت. سرم گیج رفت. کبر و خودپسندی چند دقیقه‌ی پیش را از دست داده، خود را زیون و خسته یافته، سخت متأثر شدم. دبیر پس از یک نگاه معنی‌دار دیگر جلو آمد. جیب و بقل و همه جای مرا تفتیش کرد. ساعت و کمر بند و کراوات و بند کفش، بالاخره غیر از لباس تن هر چه داشتم، گرفت و روی میز گذاشت. پاسبان بلند بالا و آبله‌روی دیگری که پشت میز مانند مجسمه قرار گرفته بود، اسم و فامیل و شغلم را پرسید، در دفتر ثبت نمود و گفت برای اثاثیه‌تان فردا قبض خواهند داد. روی این قبض تاریخ ۶/۱۰/۹ (ششم دیماه سال ۱۳۰۹ شمسی) قید شده بود. پس از این تشریفات، همراه دبیر راه افتاده و از در دیگر خارج شدیم. این در نیز مانند اولی با صدای مهیبی پشت سر ما بسته شد. حالا دیگر به واسطه‌ی دو در غیر قابل عبور، از دنیای آزاد دور شده بودیم. از سر نو یأس و پریشانی بالا گرفت. محل تازه که وارد شده بودم، تاریک و مخوف بود. در نظر اول، خیال کردم در یک تالار تاریک و بزرگی هستیم. دبیر، چراغ بادی در دست، جلو می‌رفت و من پشت سرش بودم.

حس انزجار و تنفر و بدبینی، بر حس کنجکاوی غلبه داشت. اوقاتم خیلی تلخ بود. سرم را پایین انداخته، بدون اراده پیش می‌رفتم. سر اولین پیچ ناگهان صدای بسیار آشنا ولی شوخی به گوشم خورد و مرا به خود آورد. «آه آوردنش،

آوردنش؛ آقا را هم آوردند!» این صدرا را خوب می‌شناختم؛ صدای ... بود. من به هر چیز فکر کرده بودم، غیر از دیدن او. تعجب نکردم، زیرا از توقیفش اطلاع داشتم. او با صدای بلند می‌خندید و با یکی دو نفر دیگر ظاهراً صحبت می‌کرد، ولی روی سخنش با من بود. می‌خواست بدین وسیله مرا تشجیع کرده و دلداری داده باشد. برای زندانی تازه‌وارد، این بزرگ‌ترین نعمت‌هاست. انسان فکر می‌کند که تنها نیست. اگر اتفاقی بیفتد، دوستان و خویشاوندانش بی‌اطلاع نخواهند بود.

با شنیدن صدای دوست، وحشت و اضطرابم به کلی زایل شد و خودپسندی و خوش‌بینی چند دقیقه‌ی پیش از نوقوت گرفت. با چهره‌ای باز و قلبی مسرور، به اتاق نمره ۵ رسیدیم.

این در به یک دالان تنگ و تاریک باز می‌شد، نرده‌ی آهنی و قفل بسیار بزرگ آن منظره‌ی مخوفی داشت. دبیر پس از گشودن در، تخت‌خواب آهنی که درست روبروی آن گذاشته شده بود، نشانم داد و گفت «این تخت‌خواب توست نباید از جای خود تکان بخوری. من باید از سوراخ در تو را ببینم. آن در عقبی مستراح است. هر وقت آب خواستی، در را بزن، می‌گویم برایت بیاورند» سپس چراغ را برداشته، پس از انداختن نرده‌ی آهنی و بستن قفل در، دور شد. من در اتاق تاریک، متعفن و سرد تنها ماندم. هنگام ورود فرصت پیدا کرده، مباحث و اثاثیه‌ی جدید خود را به خوبی دیده بودم. تخت‌خواب و رختخواب قابل استفاده نبودند. از دیدن و بوی تند لحاف و تشک کثیف، دلم به هم می‌خورد. حتا رغبت نمی‌کردم روی آن‌ها بنشینم. ناچار بنای قدم زدن را گذاشتم. طول اتاق ۵ پا بیش‌تر نبود و عرضش تقریباً سه قدم بود. ولی برای قدم زدن من کفایت می‌کرد. راجع به تخت‌خواب باید نوشت طوری ساخته شده بود که عوض راحتی، اسباب زحمت می‌شد و فنرهای کلفتش، اندام انسان را خورد می‌نمود. با وجود این، تخت بود؛ لحاف و تشک هم داشت. این‌ها از دوره‌ی کارشناسان سوئدی به یادگار مانده و هنوز جلادهای رژیم جدید آن‌ها را از بین نبرده بودند. ولی اواخر

یعنی ده سال بعد از گرفتاری ما، در اتاق‌های ساختمان به ظاهر عالی زندان مرکزی، غیر از زیلوهای پوسیده، اثاثیه‌ی دیگری دیده نمی‌شد. حتا کوزه و ظرف آبخوری هم نمی‌دادند. ده زندانی زیر یک پتوی پوسیده می‌خوابید.

به هر حال اتاق نمره ۵، آن روز سخت وحشتناک می‌نمود. اسمش را چاه وارونه گذاشته بودیم، زیرا ارتفاعش هشت تا ده متر بود. دیوارهای سیاه غمناک و ناهموار با آجرهای پوسیده‌ی از هم ریخته‌اش، مانند دندان‌های مخوف غول، انسان را می‌ترساند. می‌گفتند این نمره‌ی ۲، سابق انبار قورخانه‌ی دوره‌ی "بیرم" بود و بعد، با جزئی تغییر، به زندان تبدیل شده بود. سقف اتاق‌ها گنبد بلندی داشت که مانند حمام و سطح آن شیشه‌ی آبی‌رنگی گذاشته بودند. خوشبختانه شیشه‌ی اتاق نمره ۵ شکسته و منفذ آن بازمانده بود. هرچند از آن طریق برف و باران مستقیماً به روی تخت‌خوابم می‌ریخت، با وجود این، منفذی بود و نزدیک ظهر، شعاع کوچکی از آفتاب از آن سوراخ به درون زندان تابیده، قلب زندانی را با عالم خارج مربوط می‌ساخت. توقیف‌گاه نمره ۲، بیست و یک اتاق، به همین اندازه هم مستراح داشت که همه با هم مربوط بودند. راه آب همه‌ی این مستراح‌ها از اتاق نمره ۵ رد می‌شد. مستراح عمومی هم به همین اتاق وصل بود. تعفن این همه مستراح با بوی نمناک خود هوای اتاق را کاملاً مسموم می‌کرد؛ طوری که گاهی از ناچاری به مستراح دویده، می‌خواستم به واسطه‌ی سوراخ پشت بام آن که نسبتاً بزرگ‌تر بود، تجدید تنفس کرده باشم. گاهی هم دهانم را به سوراخ در چسبانده، با زحمت زیاد، از بیرون هوا می‌گرفتم. از همه بدتر، پشه‌خاکی‌های جسور آن‌جا بود که حتا در چله‌ی زمستان کمال فعالیت را به خرج می‌دادند. سوسک‌ها و موش‌ها نیز راحت ننشسته، به پذیرایی می‌پرداختند. اولی‌ها با صدای یکتواخت و گوش‌خراش خود ارکستر درهمی ترتیب داده، دومی‌ها هم با جست و خیز چابک خود رقص می‌کردند. اما من مجال فکر این چیزهای کوچک را نداشتم. با رفتن دبیر هزاران اندیشه‌ی مخوف به مغزم حمله‌ور شده بود. پیوسته قدم می‌زدم. می‌خواستم اندیشه‌های خود را یک جا

تمرکز بدهم. می‌خواستم بفهمم تاکی باید در این چاه وارونه بمانم. کارهای بیرون چه خواهد شد؟ آیا انزایی به خانه خبر داده؟ این کار برای بیچاره اسباب زحمت نشود؟ و حالا هزار چیز پرسیدنی دارد و هزار چیز تازه کشف کرده که باید همه را از من بپرسد. او خیلی خودپسند است. غیر از من حرف کسی را قبول نخواهد کرد. بچه حتماً غصه خواهد خورد؛ بیچاره خواهد شد. زمستان سخت است. زغال و آذوقه را از کجا پیدا خواهند کرد؟ بدین منوال جریان افکار به طرف بدبینی کشید. هر آن چیزهای ترسناک‌تری در نظرم مجسم می‌شد. حجازی را کشتند. اکبر سلاخ را به جای محمود قاتل شکنجه دادند. «ج» را چرا شش ماه است مرخص نمی‌کنند؟ از جان من بالاخره چه می‌خواهند؟

علی شرقی بیچاره را توقیف کرده‌اند. می‌گویند همه جاسوس شده‌اند. مردم به زن و بچه‌ی خود اعتماد نمی‌کنند. شاید پیش بعضی، حرف مخالفی از دهنمان خارج شده؟ الی آخر...

این قبیل افکار ضد و نقیضی که هر لحظه فزونی می‌گرفت، آزارم می‌داد. باد هم از سوراخ سقف به داخل سلول می‌زد. هوا هم خیلی سرد بود. در تمام زندان غیر از ناله‌ی بدبختان و صدای یکنواخت علی‌ورجه - نوعی جیرجیرک - صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

من به کلی عصبانی و حتا از خود بیزار شده بودم. نمی‌دانستم یقه‌ی خود را با چه وسیله از چنان افکار آزار دهنده‌ای خلاص بکنم. نمی‌دانم چطور شد یادداشت‌های یکی از زندانیان سیاسی که سال‌ها پیش خوانده بودم، یادم آمد و به طور ناگهانی، فکرم جریان دیگری پیدا کرد و در واقع هم تا آخر زندان، آن یادداشت‌ها با تمام معنا رهنما و تسلی‌دهنده‌ی من بود. اگر به طور تصادف آن را نخوانده بودم و یا به خاطر نمی‌آمد، شاید زندان مانند سایر دوستان به روانم مستولی می‌شد و مانند آن‌ها مرا نیز از پا در می‌آورد.

عادتاً زندان با انسان نبرد می‌کند. اگر شخص توانست روحیه‌ی خود را قوی نگه دارد، زندان روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شود. زندانی با زجر و مشقت انس

گرفته و به گرسنگی و بدبختی عادت می‌کند. ولی اگر محیط زندان به انسان غالب شود و شخص خود را به اندیشه‌های بیمناک تسلیم نماید، ناچار از پا درآمده، از بین می‌رود. اشخاصی که در زندان نبوده‌اند، شاید به زحمت بتوانند معنای گفتار یک زندانی قدیمی را درک کنند. طوری که خودم تا هشتمین سال توقیف خود، معنای مصرع معروف مسعود سعدسلمان که می‌گوید «پستی گرفت همت من زین بلند جای» را نفهمیده بودم.

آری، وقتی محیط زندان غلبه می‌کند، همت انسان پستی می‌گیرد. اراده‌ی انسان از بین می‌رود، خودش حقیر و کوچک می‌شود. گویا داشتم راجع به یادداشت آن زندانی می‌نوشتم. مضمون و مفاد این یادداشت‌ها تقریباً اینطور بود:

«شب اول که وارد اتاق زندان شدم، سخت بیمناک بودم. خود را بیچاره و زبون می‌پنداشتم. از زندگانی و آینده مایوس بودم. شب را با بی‌خوابی به سر می‌بردم. بامداد، از روشنی بسیار کوچکی که از بالا به دیوار می‌تابید، استفاده نموده، خود را به خواندن خطوط و یادگارهایی که زندانیان معمولاً به دیوارهای زندان می‌نویسند، مشغول می‌کردم. اتفاقاً روزی میان صدها یادگار بی‌سر و ته، جملات زیر نظر مرا جلب نمود: من زندانی سیاسی هستم. افتخار دارم که مرا در این سیاه‌چال انداخته‌اند. من چرا باید مایوس باشم. و تو ای مرد سیاسی که به این‌جا راهت می‌افتد، تو هم نباید مایوس شوی. تو بزرگی. دولت با توقیف تو به ضعف و ناتوانی خود اعتراف کرده است. او از تو ترسیده و از ترس خود تو را به این‌جا کشیده است. تو هم مانند من افتخار بکن و مانند من امیدوار باش.»

این جملات، با حرارت، مغز فرسوده‌ام را نوازش داد. روح ناتوانم را از کسالت بیرون آورد. پشت سر آن، یک رشته تخیلات معنوی و افکار و اندیشه‌های عالی در رسید که در اثر آن‌ها، زندان و وحشت آن به کلی زایل گردید.

صبح روز بعد، پیش از هر کس، حسن پور - یکی از زندانیان سیاسی که قبل از

نگارنده به مجبَس افتاده بود - به سراغم آمد. از سوراخ کوچک در که برای پاسبان گذاشته بودند، سلام کرده و احوال‌پرسی نمود. این بیش‌تر موجب مسرت بود. با کمال خرسندی و آرامش جواب دادم. گفت نترس دو سه روز دیگر در را باز می‌کنند، تو هم آزاد می‌شوی. وقتی که دکتر آمد بگو مریضم. تپش قلب دارم. در اتاقم را اقلأً روزی چند ساعت باز بگذارید. گفتم، حسن، گمان نمی‌کنم کار به آن‌جاها بکشد. خودت می‌دانی من کاری نکرده‌ام. خندید و گفت به عقیده‌ی تو مگر ماکاری کرده‌ایم؟! وانگهی، عجله برای چیست؟ تو که در تمام مدت عمرت یک ساعت استراحت نکرده‌ای. بخور و بخواب. «و» این‌جا است وزیر دربار امر کرده از همدان تحت‌الحفظ آورده‌اند و هشت ماه تمام است از او بازپرسی هم نکرده، حتا اسمش را هم نپرسیده‌اند. از تو چه پرسیدند؟ مستنطق لابد فروشش بود؟ آدم بی‌سواد و شارلاتانی است. معلومات سیاسی هیچ ندارد. مثل داش‌های چاله‌میدان فکر می‌کند. من هم گفتمی زیاد داشتم، ولی فرصت نشد. دیده‌بان - منظور کسی است که در محل مناسبی می‌ایستد و مواظب است چنانچه پاسبان کشیک‌گیر دور نزدیک شود، دو زندانی ممنوع‌الملاقات سرگرم صحبت را با سرفه و یا علامت دیگر خبر کند. دیده‌بان اسم شخص به خصوصی نبوده، بلکه معمولاً زندانیان برای گفت‌وگو با مجردی‌ها، یک نفر را به این عنوان سر راه زندانبان می‌گذارند که غافلگیر نشوند - با سرفه‌ی بلند خود، آمدن زندانبان را خیر داد و حسن به بهانه‌ی مستراح دور شد.

احتیاج چیز غربیی است و در هر موقعی، اثرات خود را بروز می‌دهد. تحت تأثیر آن، زندانیان نیز آداب و رسوم مخصوصی اختراع کرده و آن را با کمال جدیت پیروی می‌کنند.

مثلاً در همان ساعت ورود به اتاق نمره ۵، به من رساندند که اگر به سیگار یا تریاک احتیاج داشته باشم، ممکن است به من برسانند. اتفاقاً من از این حیث راحت بودم. زیرا هیچ عادت و آلودگی نداشتم.

داستان شب سوم را نیز هرگز فراموش نمی‌کنم. تقریباً نصف شب بود. ظاهراً

کسی با گریه ای حرف می زد. با شنیدن آن ایستادم. صدا درست از پشت در اتاقم می آمد: ای گریه با تو هستم. می دانم خوابت نمی برد. گوش کن مبادا کلاه سرت برود. تأمیناتی ها مردمان بدی هستند. حیوان با توأم. تو حیوان فقیری به نظر می آیی. این ها ایمان، وجدان و خدا و پیغمبر سرشان نمی شود. سوگندهای دروغشان را مبادا باور کنی. گریه با توأم. داستان سعدی را مگر نشنیده ای که گفته است: «هر چه از تو نپرسیدند نگو و هر چه از تو نخواستند، مده». گریه جان با توأم. چشم های خود را باز کن. نظمیه با «نه» شروع می شود. اگر «آری» بگویی، نجات پیدا نخواهی کرد.

صدا بدین وسیله می خواست به من رهنمایی کرده باشد. این صدای نظافتچی بود. از دزدان زبردست و طراران نامی شمرده می شد. با وجود این، تعصب زندانی گری را فراموش ننموده، دو سه ساعت تمام به نام گریه به من اندرز داد.

البته همه ی زندانیان معمولی چنین نیستند. میانشان بدجنس، موذی و مردم آزار نیز پیدا می شود. اغلب جاسوس و خیرچین بوده، برای کمی سوخته تریاک، دو تا تخم مرغ و یا یک چیز بسیار بی اهمیتی، برای زندانیان دیگر پاپوش درست می کنند. علاوه بر این، نظمیه غالباً بعضی از کارکنان خود را نیز به بهانه های مختلف زندانی می کند. زندانیان عادتاً عصبانی و خسته، بیزار و از جان گذشته اند. مشغولیت و سرگرمی ندارند. دلشان تنگ می شود. می خواهند به هر وسیله، خود را مشغول کنند و خشم و اوقات تلخی خود را فرو نشانند. ناچار حرف می زنند، بد می گویند، فحش می دهند، نفرین و ناله می کنند. مفتش که نمی خواهد مدت طولانی در زندان بماند، از فرصت استفاده کرده و گفته های غیرجدی این بسیچارگان را مدرک قرار داده، با آب و تساب و نقش و نگار مخصوصی به مافوق خود گزارش می دهد. بازپرس ها این قبیل گزارش های دروغی را برای خود کشفیات شمرده، به عرض مافوق می رسانند. در نتیجه، زندانی بیچاره، بدون این که قصدی داشته باشد، به چاه عمیق تری فرو می رود.

نمونه‌ی برجسته‌ی این قبیل سیاه‌کاری‌ها، قتل فرخی است، که در جای خود، به طور تفصیل خواهم نوشت.

حتی یک روز خوابی را که دیده و برای دیگران نقل کرده بودم، به فروزش خبر داده بودند. مأمورین نظمیه این مطلب را از ما پنهان نمی‌کردند، برعکس می‌خواستند بدین طریق چشم زندانیان را ترسانده باشند و در واقع، با یک تیر، دو، بلکه چندین نشان می‌زدند. اولاً به قول خود مدرک پیدا می‌کردند، در ثانی طوری که گفتم، زندانیان را می‌ترساندند و در ثالث، میان آن‌ها تفرقه انداخته، از همدیگر ظنین‌شان می‌کردند.

تفتیش و سانسور

نخستین شب زندان، با بی‌خوابی و اندیشه‌های گوناگونش، سخت و طاقت‌فرساست. من آن را بالاخره با خوشی به آخر رساندم. صبح، حسن دبیر، مأمور زندان، آمد و گفت شما را خواسته‌اند. زندانیان مجرد - انفرادی - را معمولاً با اسم و فامیل صدا نمی‌کنند. نمی‌خواهند کسی آن‌ها را بشناسد و یا در بیرون، از گرفتاری آنان اطلاع پیدا بکنند. بنابراین اسم و شهرت من اتاق پنج بود. بیرون در زندان، دو پلیس اطلاعات منتظر بودند. دبیر مرا تحویل داده و رسید گرفت. به قصد منزل از در بزرگ شهربانی بیرون آمدیم. آقایان به حساب من اشرافی به خرج داده، درشکه صدا کردند. انزایی گرفتاری مرا به منزل خبر داده بود. داریوش - پسر پیشه‌وری، که آن زمان هفت سال داشت - را سخت نگران و متوحش دیدم. گاهی به صورت من، گاهی هم همراهانم را می‌نگریست. آقایان برای تفتیش آمده بودند. یکی که نسبتاً جوان‌تر بود، سواد فارسی داشت، و معقول و مؤدب به نظر می‌آمد. دیگری صرف عوام بود و در اثنای کار، وقاحت و پرویی عجیبی بروز می‌داد. بازرسی دو ساعت بیش تر طول کشید. همه جا را دیدند، هر سوراخی را مکرر در مکرر جست‌وجو کردند؛ هر چه دستشان آمد، چندین بار معاینه نموده و با کمال بی‌قیدی، روی زمین می‌انداختند. حتا از

بازیچه‌های بچه هم فروگذار نکرده. جلو چشم او ریختند، شکستند، خرد کردند، و لگدمال نمودند.

او هیچ حرف نمی‌زد. به دریای حیرت و تعجب فرو رفته بود. دیگر مانند همیشه پرگویی نمی‌کرد، به شکستن و ریختن اسباب‌بازی‌های محبوبش اعتراض نمی‌نمود. بازرس‌ها می‌گفتند به ما دستور داده‌اند هر چه کتاب غیرفارسی دارید، با خود ببریم. من مقصودشان را می‌فهمیدم. اداره‌ی اطلاعات آن روز، مأمورینی که زبان خارجی بلد باشند، نداشت. بنابراین هر چه کتاب غیرفارسی داشتم، همه را جمع کردند. غیر از بچه‌ی شش ساله و دایه‌ی پیر در خانه کس دیگری نبود. خواستم برای آخرین بار با بچه سر یک میز نشسته باشم. گفتم ننه چای آورد. بچه کمی جرأت پیدا کرد، خم شد و با صدای بسیار آهسته‌ای، علت غیبت مادرش را به من اطلاع داد. من خیال کردم که با دستور مادرش اینطور با احتیاط حرف می‌زند، بعد فهمیدم که کسی به او در این خصوص سفارش نکرده، خودش با هوش طبیعی دریافته بود که نباید پیش بیگانگانی که نگذاشته‌اند پدرش به خانه برگردد و بازیچه‌های محبوبش را چنین خراب کردند، بلند حرف بزند.

از شدت تأثر، من و بچه، هیچ کدام چیزی نتوانستیم بخوریم. ناچار پس از صرف یک فنجان چای، با کمال تأثر از کنار میز برخاستیم. هنگام خداحافظی چشمان بچه پر از اشک بود، ولی برای این که مرا بیش تر متأثر نکرده باشد، از گریه خودداری نمود و جمله‌ی معمولی‌اش را که همیشه هنگام رفتن سفارش کرده، می‌گفت «باباجان زود برگرد»، به زبان نیاورد. احساس کرده بود که در زندگی‌اش دوره‌ی بسیار غمناک و حزن‌آوری شروع شده و پدرش از دستش رفته است.

پس از خاتمه‌ی بازرسی و خداحافظی تأثرآور با بچه، کتاب‌ها را توی درشکه ریخته، به اداره‌ی اطلاعات آوردیم. فروزش (بازپرس) با کمال بی‌صبری منتظر بود. از دیدن کتاب‌های نفیس چشمانش خیره شد. شاید پیش

خود خیال می‌کرد که همه‌ی این‌ها کتب مضره است. با ورود ما، بدون معطلی دست به کار شد. به افسری که پهلویش نشسته بود، گفت بفرمایید نوبت شما است! من درجات نظمی و ارتش را هنوز تشخیص نمی‌دهم و ناچار نمی‌توانم بگویم درجه‌ی افسر پلیس چه بود. همین قدر فهمیدم که رشتی است. خود فروزش هم بیکار ننشسته، به زیر و رو کردن کتاب‌ها پرداخت. از رفتارش دریافتم که زبان خارجی نمی‌داند؛ فقط می‌خواهد از عکس‌ها و تابلوها چیزی درک کند. اتفاقاً از یکی از کتاب‌هایم کتابچه‌ی بسیار کوچکی به زبان فارسی بیرون آمد. این کتابچه یکی از رساله‌های بسیار سطحی تولستوی بود که سید عبدالرحیم خلخالی، نمی‌دانم از چه زبانی ترجمه کرده بود. عنوانش «به یکدیگر نیکی کنید» بود. چون روی این رساله‌ی کوچک اسم تولستوی دیده می‌شد، موجب سؤزن پلیس واقع گردید. من از این حرکت خنده‌ام گرفته بود. واقعاً چه کتاب مضری؟ چه عنوان خطرناکی؟ «به یکدیگر نیکی کنید»؟! آقا از میدان در نرفت و رساله را تا آخر بازرسی کرد. پیش خود گفتم شکر که زبان خارجی نمی‌داند، والا با کتاب «منشأ انسان» داروین، مجلدات انسیکلوپدی روسی و سایر کتب تاریخی و فلسفی چه معامله می‌کرد؟

افسر پلیس آدم ساده‌ای به نظر می‌آمد. به کتاب‌های فرانسه و انگلیسی کاری نداشتند. منظورشان فقط روسی بود. این افسر فقط الفبای روسی را می‌دانست. کتب روسی را که از همه بیش‌تر می‌توانست موجب بدبینی باشد، نمی‌توانست تشخیص بدهد.

این خوب بود. اول کتاب‌های غیر روسی را سوا کرده، کنار گذاشتیم. من نفس راحتی کشیدم. بعد به کتب روسی پرداختیم. دیدم هیچ چیز سرش نمی‌شود. این موضوع خطرناک هم بود، زیرا می‌توانست همه‌ی کتاب‌ها را مضر تشخیص بدهد. تصمیم گرفته بودم اگر چنین اتفاقی پیش بیاید، مجش را باز کرده و روسی ندانستش را ثابت کنم. ولی او صلاح خود را در این دیده بود که با من کنار بیاید. لذا هر چه من می‌گفتم، او هم تصدیق می‌کرد.

علاوه بر این، برای سهولت کار، راه حل بسیار ساده‌ای پیدا کردیم. گفتم مگر نه این است که کتب مضره‌ی روسی بعد از انقلاب کبیر روسیه، یعنی ۱۹۱۷ به این طرف چاپ شده‌اند؟ پس کتاب‌هایی که پیش از این تاریخ منتشر گردیده‌اند، نباید مضر باشند. هر دو تصدیق کردند. کتب روسی نیز بدین واسطه سالم در رفت و مضر شمرده نشد. زیرا اغلب کتاب‌ها حتا کتاب "اقتصاد سیاسی" هم پیش از ۱۹۱۷ چاپ شده بود. مگر بعضی کتب کوچک، آن هم گفتم رمان است.

رسیدگی کتاب‌ها به من فهماند که کجا هستم و با چه نوع اشخاصی سروکار دارم که اتهام سیاسی به من و امثال من نسبت می‌دهند و بایستی رسیدگی نموده و سرنوشتان را تعیین نمایند. خوب می‌دانستم همیشه کار به سهولت رسیدگی کتاب‌ها نخواهد بود. ممکن است عکس این هم اتفاق بیفتد. این مثل قرعه‌ی بخت آزمایی یک بار موافق دلخواه درآمد، ولی ممکن است صدمبار برخلاف آن باشد. علت ده سال بلاتکلیفی من و یارانم، غیر از جهالت و نادانی فروش‌ها چیز دیگری نبود!

آجودان یزدی

غروب از بازرسی کتاب‌ها رهایی یافته، به توقیفگاه برگشتیم. حالا دیگر خستگی و فرسودگی خود را کاملاً احساس می‌کردم. از گرسنگی و بیخوابی و سردرد داشتم هلاک می‌شدم. دبیر عوض شده و محمدخان یزدی جای او آمده بود. این مرد عامی از حیث قواره، صورت، دماغ و چشمانش به شاه سابق شباهت کامل داشت. بعدها یک روز به خودش گفتم، تصدیق کرده و گفتم «یکی دو بار با خود شاه روبرو شده‌ام. به من خیلی چپ‌چپ نگاه می‌کرد. سخت ترسیدم» ولی حالا آجودان یزدی خیلی چاق شده و شباهتش از بین رفته است.

آجودان یزدی آدم پرخورا درست‌حسابی بود. آن روزها غذای ۱۸ نفر زندانی را تلیت کرده، در یک نشست می‌خورد. حالا از اشتهاش اطلاعی ندارم. در هر حال آدم دقیقی بود. دستورات مافوق خود را موبه‌موا اجرا می‌کرد. می‌گفت

اولین پاسبانی است که وارد توقیفگاه نمره ۲ شده. او در واقع تاریخ زنده‌ی توقیفگاه است. سواد ندارد، ولی هوش و حافظه‌ی خوبی دارد. هرکس را که یک بار پایش به توقیفگاه افتاده باشد، به خاطر دارد. کم حرف، خشک و جدی است. از صبح تا شام جان می‌کند و به نظافت و پاکیزگی ظاهری اتاق‌های زندان علاقه‌ی شدیدی دارد. آن روزها اداره‌ی امور توقیفگاه واقعاً دست خود او بود. دبیر آدم مذهبی بود که مردم‌آزاری عمدی نمی‌خواست بکند، ولی محمدخان اینطور نبود. او می‌خواست توقیفگاه را داشته باشد و از آن جا نان بخورد و زندگانی بچه‌هایش را اداره کند.

علاوه بر این، جلادی هم می‌کرد. آدم هم دار می‌زد. این خود یک راه تاختل غیرمنتظره‌ای بود. می‌گفتند اصغر قاتل را هم او به دار کشیده. شایع بود درجه‌ی آجودانی را هم به این مناسبت به او داده‌اند.

آجودان یزدی پلیس به تمام معنا بود. غیر از مقررات چیز دیگری سرش نمی‌شد. عادت سگ باوقایی را داشت. مرا بعد از ده سال فراموش نکرده بود. معمولاً زندانیان قصر را از طریق توقیفگاه به دادرسی می‌بردند. روزی پس از ده سال، برای همین کار، راهم به توقیفگاه جدید افتاد. مأمور توقیفگاه دستور داده بود آن چند ساعت را، در فلکه باشم. نزدیک پله‌ها به آجودان یزدی برخوردم. جلو آمده، سلام کرد. بعد حالت بسیار جدی به خود گرفته و گفت «آقا شما را گمان نمی‌کنم به فلکه راهتان بدهند. بفرمایید این جا» (این جا، یعنی کریدر ۲، بدترین کریدرهای توقیفگاه). در صورتی که، در خارج از شغل خود، نسبت به من احترام و عزت بسیاری قائل بود؛ زیرا آموزگار بچه‌هایش بودم. نمی‌دانم به چه ملاحظه روزهای اول خود را به من معرفی نکرد و من هم خودش را نمی‌شناختم.

خلاصه پس از مراجعت از بازرسی، این آجودان که آن وقت پاسبان ساده بود، مرا به اتاق نمره ۵ آورد. رفتارش ملایم بود. گفت: «عجب پس شما این جا ماندنی شدید! پس بچه‌ها چه خواهند کرد؟» خیال کردم برای بچه‌های من دلسوزی می‌کند. گفتم خدا کریم است، بالاخره یک جوری می‌شود؛ ولی بعد

فهیتم دروس بچه‌های خودش را در نظر داشته. بعد پرسید، نهار خورده‌ای؟ گفتم، از دیشب هیچ چیز نخورده‌ام. رفت یک کاسه شیر ولرم و یک نان تافتان آورده، جلویم گذاشته، گفت بخور. من از این پذیرایی گرم خوشم آمد. خیال کردم با همه همین طور رفتار می‌کند. از کجا می‌دانستم که آجودان فقط برای خاطر بچه‌هایش این استثنا را برایم قائل شده. علاوه بر این، کار خوبی هم برایم انجام داد که خیلی باید از او ممنون باشم. تختخواب من ناراحت بود و او خودش این موضوع را می‌دانست.

بدون این که به او چیزی در این خصوص گفته باشم، رفته یک لحاف و تشک نسبتاً تمیزی آورده، تا کرده و وسط تختخواب گذاشت. گفت این تختخواب بسیار ناراحت است. آهن‌هایش بسیار ناهموار می‌باشد. دنده‌های آدم را خورد می‌کند. بعد هم یک دستگاه چایی برایم آورد (در زندان، یک دستگاه چای، به معنای یک قوری کوچک چای یک‌رنگ، چند حبه قند، یک استکان و نعلبکی می‌باشد). می‌بینید جلاد هم به بچه‌های خود علاقه دارد. او هم می‌خواهد به کسی که یک قدم در راه تربیت فرزندانش برداشته، پاداش بدهد. طوری که گفتم، من آن روز محمد یزدی را نمی‌شناختم و این مهربانی را از خوش طینتی خود او و یا از دستور مخصوص اداره می‌دانستم. پس از شام، به سرما و تعفن اتاق، سوسک، موش و پشه‌ی خاکی اعتنا نکرده، با لباس و کفش و پالتو، روی تختخواب افتاده و به خواب بسیار شیرین فرو رفتم. صبح، دو ساعت به ظهر مانده، دبیر هنگام عوض کردن پست بیدارم کرد.

تماس با زندانیان دیگر

طوری که گفتم، به واسطه‌ی آشنایی با پورآفر، با زندانیان دیگر از همان قدم اول تماس پیدا کردم. به غیر از حسن با «ر» هم از طفولیت آشنایی داشتم. او هم روزی دو سه بار از سوراخ در احوالم را می‌پرسید، و با شوخی و خنده، تشجیع می‌نمود. با پورآفر رویمان باز تر بود. می‌گفت، گور پدرشان. بیش‌تر از هفت یا

هشت ماه نمی‌توانند ماها را این‌جا نگه دارند. من از این پیش‌بینی بسیار بدم می‌آمد. می‌گفتم تو اصلاً فال بد می‌زنی. چطور ممکن است هشت ماه در این‌جا بمانم. یک روز دبیر برای نظافت اتاق مرا بیرون آورد. زندانیان در حیاط کوچک دور می‌زدند. روی من طرف حیاط بود و دبیر خودش جلوی من ایستاد. به عقیده‌ی خود می‌خواست از تباری من با زندانیان دیگر جلوگیری کرده باشد. من در جای خود بی‌حرکت ایستاده بودم. زندانیان مرتباً دور حیاط چرخیده، از جلوی من رد می‌شدند و هر یک به نوبه‌ی خود به هر زبانی برایش می‌سر بود، به من خوش آمد می‌گفت. دبیر غیر از فارسی زبان دیگری نمی‌دانست. اول ژانویه‌ی ۱۹۲۹ بود. زندانیان مسیحی لباس نو در بر کرده، سر و صورتشان را اصلاح نموده و منتظر ملاقات بودند. من فقط با لبخند می‌توانستم خوش آمد و تبریک عید آن‌ها را جواب بدهم.

پورآفر یک مرد آراسته‌ی جنتلمن را نشان داده، گفت، این گردن‌کلفت را می‌بینی؟ چهار سال است دارد حبس می‌کشد. این شخص لایب‌دوس معروف بود که بعدها شاید اسمش در این‌جا بیاید. من متعجب بودم که چطور چهار سال در آن سوراخ جهنمی به سر برده و هنوز زنده است. پیش خود گفتم اگر من یک سال در این‌جا بمانم، حتماً خواهم مرد.

ده دوازده روز بود که ریشم را اصلاح نکرده بودم، ولی خود خیر نداشتم به چه شکلی درآمده‌ام. لایب‌دوس کهنه‌کار بود. با دیدن من فوراً به اتاق خود رفته، با آینه‌ی کوچکی مراجعت نمود و از پشت سر دبیر جلویم نگاه داشت. من از ریش و سر و وضع خود خنده‌ام گرفت. حسن دیگر متلک نماند که به ترکی و روسی و فرانسه به خوردم نداده باشد. یک مرد ریشو و مو فرفری نیز به زبان روسی و ترکی به من دل‌داری داده، می‌خواست تشجیع کرده باشد. این مرد سرهنگ گیگو معاون یپرم معروف بود.

پورآفر و سایرین به من حالی کردند که لازم است هواخوری بخواهم. دبیر تقاضایم را به آسانی استقبال نمود؛ ولی محل هواخوری طوری بود که من اتاق

متعفن پنج را به آن ترجیح دادم. بچه‌ها هم اسم حیاط‌های کوچک مثلث شکل آن جا را، که هر کدام فقط گنجایش قدم زدن یک نفر را داشت، کماجدان گذاشته بودند. چاه‌های تمام مستراح‌های توقیفگاه ۲ و ۱ و عمومی و غیره در همان جا بود.

یک، دو، سه، چهار، پنج... بدین منوال روزها را شمرده، هر دقیقه انتظار داشتیم که اداره‌ی اطلاعات احضارم کرده، تکلیفم را معین نماید؛ ولی هنوز خبری نبود. رفته‌رفته مأیوس شده، به اندیشه‌های دیگر پرداختم. روزها مانند شب‌ها یکنواخت، تاریک و خسته‌کننده بود. از صبح تا نصف شب قدم می‌زدم. در رختخواب افتاده، با افکار و اندیشه‌های گوناگون دست به گریبان بودم. حتاکم کم از دلجویی‌های دوستان زندانی نیز بدم می‌آمد. از خانه و زندگی خبری نداشتم. بعضی از شب‌ها که هوا صاف بود، از سوراخ سقف سیر ستاره‌ها را تماشا کرده، بدین طریق خود را مشغول می‌نمودم. ساعت روزانه‌ام خورشید بود. روزها را در دیوار با خط یادداشت کرده، مانند روبنسون کروزو برای خود تقویم خطی درست کرده بودم. حتا پورآفر و سایر زندانیان نیز باکمال میل از ساعت و تقویم طبیعی من استفاده می‌کردند. با ستاره‌ها خیلی بهتر از آفتاب وقت را پیدا می‌کردم.

روز هیجدهم، صبح بسیار زود، جیک جیک گنجشک‌ها توجه‌ام را جلب نمود. سرم را بالا گرفته، دیدم دسته‌دسته از بالای سوراخ سقف رد می‌شوند. این را به فال نیک گرفته، بسیار خوشحال شدم. اتفاقاً همان روز نزدیک ظهر، اولین بار با کسان خود ملاقات کردم.

ملاقات

در زندان، یک کلمه حرف ملایم، روان محبوس را تکان داده، قلبش را به هیجان می‌آورد؛ انسان میل دارد او را دوست بدارند؛ خودش نیز دیگران را دوست داشته باشد؛ از زیردستان حمایت کند و از حمایت دوستان نزدیک خود

هم متأثر می‌شود. زندان محک خوبی ست. انسان به واسطه‌اش، دوستان صمیمی و خویشاوندان یگانه‌ی خویش را تشخیص می‌دهد و می‌تواند مقام هر کدام را تعیین نماید.

نخستین ملاقات من، ناگهانی و غیرمنتظره بود. تا آن دقیقه نمی‌دانستم که ممکن است زندانی با خارج هم تماس داشته باشد، ولی از دیدن همسر و فرزند خود بسیار خوشوقت شدم. داریوش - پسر من - از دیدن محل ملاقات و پاسبانان و تشریفات آن جا مبهوت شده بود. تا آخر ملاقات حرف نزد. دیگران به طور ساده احوال‌پرسی کردند. میان ملاقاتی‌ها، جوان ناشناسی نظرم را جلب نمود. ایشان را تا آن روز متأسفانه ندیده بودم و از اظهار لطف‌شان متشکر شدم. بعد، فهمیدم یکی از اقوام دور خانم من است. جوانمردی و خیرخواهی و فداکاری، در زمان سختی است که به درد می‌خورد و ارزش پیدا می‌کند. این جوان پاکدل، چهار ماه تمام برای نجات و استخلاص من از هیچ فداکاری خودداری نکرد. فرورزش می‌گفت: «من چنین فداکاری‌ای ندیده‌ام. هر روز، هر ساعت، مانند سایه مرا ترک نمی‌کند. از مقاماتی که دست حضرت فیل هم به آن‌ها نمی‌رسد، برای استخلاص شما توصیه‌نامه می‌آورد. من به شما برای داشتن چنین خویشاوند صمیمی‌ای تبریک می‌گویم».

در اثر فداکاری و فعالیت این شخص جدی، وضعیت قدری بهتر شد. اجازه دادند برایم رختخواب و فرش و غذا و کتاب آوردند و به طور استثنایی، دستور دادند چراغ و قوری و سایر وسایل دیگر داشته باشم و علاوه بر این، صدور حکم مرخصی که در بخش‌های دیگر این یادداشت‌ها مفصلاً از آن گفت‌وگو خواهد شد، در اثر فداکاری این شخص بود. چون گرچه صادر گردید و عملی نشد، ولی مأمورین اطلاعات می‌گفتند: درست است ما نتوانستیم حکم دربار را به موقع اجرا بگذاریم، ولی اگر بنا باشد روزی مرخص بشوید، باز به واسطه‌ی همین حکم خواهد بود. تفصیل حکم طولانی است. آن را در موقعش باید نوشت. گفت‌وگو سر جوان فداکار بود. متأسفانه پس از مرخصی، او را نتوانستم ملاقات کنم. پس

اسمش را نمی‌برم و اگر خودش اجازه بدهد، در جای دیگری خواهمش نوشت. یکی از جنایات بزرگ کارکنان شهربانی، انتشار اتهامات بود. بدین واسطه، روی بدکاری‌های خود را می‌خواستند پوشانده باشند. یکی دیگر هم تهدید بود. هرکس می‌خواست برای استخلاص بی‌گناهی اقدام نماید، او را خواسته با تهدید و ترساندن، قول می‌گرفتند که اسم زندانی خود را به زبان نیاورده و پی کار خود برود. دوست و حامی مرا نیز با این طرز استقبال نموده و گفته بودند اگر به خانه و زندگی و شغل و کار خود علاقه داری، باید پی فلانی را ترک کرده، سراغش نیایی؛ والا به جرم همدستی‌اش که کارهای بسیار خطرناکی کرده، متهم خواهی شد. با وجود این همه تهدیدات، هر قدر از دستش برمی‌آمد، در همراهی من مضایقه نمی‌کرد. مانند سایر کارها، ملاقات نیز روز به روز سخت‌تر می‌شد.

سال اول می‌گفتند، سیاسی‌ها باید در اداره و در حضور بازپرسان و سایر کارمندان اداره‌ی سیاسی، با کسان خود ملاقات کنند. ما مدت طولانی با این رویه‌ی نامطلوب مبارزه داشتیم. حسن پورآفر در همان نخستین ملاقات اعتراض کرده، گفته بود خانمش دیگر به ملاقاتش نیاید، و بچه را هم نیاورد. فروزش - بازپرس اداره‌ی سیاسی - این را خلاف مقررات شمرده، او را پای بازپرسی کشانده بود. پورآفر که چنین فرصتی را از خدا می‌خواست، جواب‌های بسیار دندان‌شکنی داده، گفته بود: اگر شماها به ناموس و آبروی خود علاقه ندارید، دیگران را مانند خود حساب نکنید. با شرافت و حیثیت مردم کار نداشته باشید. ما می‌توانیم از ملاقات و دیدن کسان خود صرف‌نظر نماییم، ولی اجازه نمی‌دهیم با حیثیت و ناموسمان بازی کنید.

فروزش مراتب را به رییس شهربانی گزارش داده، حسن را ۲۴ ساعت مجرد کردند. بعد هم خودشان واسطه برانگیخته، و ورقه‌ی استتقاق را باطل نمودند. خلاصه، سال اول و دوم، مابین اداره‌ی زندان و اداره‌ی سیاسی، سر ملاقات، کشمکش بود. مخصوصاً زندانیان فقیر را اداره‌ی زندان نمی‌خواست هر هفته به اداره‌ی سیاسی بیاورد. اوایل، حتا در اداره‌ی سیاسی هم ملاقات‌ها مان نسبتاً آزادتر بود. در قصر - منظور زندان قصر است - ثری باغ بیرون، فقط با حضور

یک نفر پاسبان ساده و عادی ملاقات می‌کردیم. ولی رفته رفته کار سخت تر شد. هر مأمور تازه، مقررات جدیدی وضع می‌کرد. ملاقات از باغ به پشت در داخلی زندان کشیده شد. بعد هم نرده‌های آهنین اتاق کذایی امروزی را به وجود آوردند که به واسطه‌ی دوری فاصله، با زحمت صدا به گوش می‌رسد و به سختی، انسان می‌تواند از پشت در شبکه‌ی آهنی، کسان خود را باز شناسد (منظور نویسنده، دو شبکه‌ی فلزی موازی است که میان آن دو، فاصله‌ای قریب سه متر وجود دارد و پاسبان مراقبی در آن فاصله قدم می‌زند و زندانی، در یک طرف شبکه، و ملاقات کننده، در طرف دیگر قرار داشت و پاسبان مراقب، در وسط، تا مذاکرات را کنترل کند. چون در آن واحد، عده‌ی زیادی زندانی و ملاقات کننده در دو سمت وجود داشتند و همه حرف می‌زدند، صدا به صدا نمی‌رسید) و از همه بدتر، تفتیش دم در بود که پیرزن بسیار کثیفی، تمام اعضای زنان مردم را بازرسی می‌کرد. بدون اجازه‌ی عباس کدخدا - یکی از پادوهای بی‌سواد اداره‌ی سیاسی - زندانی حق نداشت ملاقات سیاسی‌ها را شروع بکند. وانگهی، سرهنگ راسخ - رییس زندان قصر و زندان موقت؛ که پس از شهریور ۱۳۲۰ محاکمه و زندانی شد - خود سیاست مخصوصی داشت. نمی‌خواست سیاهکاری‌هایش از دیوارهای بلند و درهای آهنین زندان خارج شود و با میل خویش، ملاقات اشخاص را محدود و قدغن می‌کرد. مثلاً تمام سال هفتم زندان را به من اجازه‌ی ملاقات ندادند. ملاقات چیز خطرناکی بود. انسان شرم دارد بگوید مأمورین زندان از این راه چه استفاده‌های نامشروعی می‌کردند. حتا اغلب اشخاص شرافتمند کسان خود را از این یگانه تسلی هم محروم نموده، می‌گفتند سراغشان نیایند و میان زندانیان، آبروشان محفوظ بماند.

بی‌ملاقاتی و بی‌کسی، بد، ولی ملاقات این چنینی از آن هم بدتر بود.

خائنین

خائنین، محققاً از کارکنان اداره‌ی سیاسی و جاسوسین زندان، خطرناک‌تر بودند و ما، در این مدت طولانی، می‌توانیم بگوییم که بیش‌تر از مأمورین

شهربانی، از دست این تیپ‌های جنایتکار زجر و مشقت کشیدیم. خائن کیست؟ چه می‌خواهد و چطور می‌تواند به زندانی صدمه بزند؟ البته اشخاصی که به زندان راهشان نیفتاده، این سوالات را به آسانی نمی‌توانند جواب بدهند. خائن کسی است که برادر خود را کشته، رفیق خود را فروخته، خانه و زندگی دوستان یگانه و صمیمی خود را آتش می‌زند. خائن برای نجات خود، برای چند روز زندگی ننگ آور و کثیف، رفیق و یاران خویش را زیر پا انداخته، با دشمن، با پلیس، یا زندان همکاری می‌کند. دروغ می‌سازد، تهمت می‌زند؛ به ادعای خود، اسرار را فاش می‌کند. ما ده سال تمام در زندان بودیم. تمام دسته‌جاتی که به اتهام سیاسی در این مدت به زندان آمدند، همه بدون استثنا در اثر خیانت همکاران خود گیر افتاده بودند؛ والا پلیس مستقیماً هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. یک نفر تصادفاً برای یک کار بسیار عادی گیر می‌افتاد. از روی حماقت، از روی خودخواهی، از روی عدم اراده، گول پلیس را خورده، برای نجات خویش پای عده‌ای را به میان می‌کشید. پلیس که پی بهانه می‌گشت، از این استفاده نموده، تشکیلات‌های مرموز، و به قول خود، کومپلوه‌های وسیع و خطرناکی به هم بافته «کشف» می‌نمود.

تیپ خیانتکار را به چند طبقه می‌توان تقسیم نمود. عده‌ای را با زور و زجر و مشقت و شلاق و حبس تاریک و تهدید، به خیانت وا می‌داشتند. این‌ها در بیرون مردمان خوب و بی‌آزار بودند، ولی وقتی قدم اول را در راه خیانت برمی‌داشتند، دیگر امکان نداشت به حال اول برگردند. مانند بعضی از زنان بیچاره که با نیرنگ و حقه‌بازی به کار ناشایست می‌افتند. این‌ها نیز برخلاف میل خود جلو می‌رفتند و کارشان به افتضاح و ننگ و رسوایی می‌کشید. شعبان کاوه از این تیپ‌ها بود. اسفندیاری - بازپرس اداره‌ی سیاسی - می‌گفت، بی‌خود از دست کاوه عصبانی هستید. او را سه روز و سه شب نگذاشتم بخوابد، تا حاضر شد با شما مواجهه بشود. بعد، دیگر چاره نداشت و اگر برای ما کار نمی‌کرد، از این‌جا رانده و از آن‌جا مانده بود. خواه‌ناخواه وارد کار شده، مطابق دستور اداره‌ی

سیاسی و سایل گرفتاری شایگان و عبدالله‌زاده و سید حمزه - این‌ها اعضای تشکیلات حزب در تبریز و آذربایجان بودند که همه، در نتیجه‌ی سست‌عنصری شعبان کاوه‌گیر افتادند - و آقازاده و غیره را شخصاً فراهم آورد و اگر او نبود، حتماً تشکیلات تبریز‌گیر نمی‌افتاد و کار زندانیان سیاسی به این‌جا نمی‌کشید. تیپ دوم، تاج‌بخش - تاج‌بخش یکی از فعالان تشکیلات حزبی، که پس از خیانت و آزادی از زندان، مقامی یافت - و اقران اوست. این‌ها بدون شکنجه و عذاب و زجر و حبس تاریک به کار افتاده، برای جلب اطمینان پلیس، آشنایان خود را به سیاه‌چال کشاندند. تاج‌بخش همان روز اول با سرهنگ پاشاخان - افسر عالی‌رتبه‌ی پلیس و باجناق رضاخان پهلوی - کنار آمده بود. او را با شعبان و موسی و غیره نمی‌شود مقایسه نمود.

* او مرد سیاسی فهمیده و دنیادیده بود. شب مانند سارقین دو جانبه، یعنی سارقین که در عین حال کارمند شهربانی هستند، برای گیر انداختن آشنایان خود، همراه پلیس مخفی از زندان بیرون می‌رفت.

دادی‌زاده به انزلی گفت خود تاج‌بخش دم کافه روزنوار مرا شناخته، به پلیس معرفی نمود.

بعضی افراد گروه ایران‌بان را باید از این قبیل تیپ‌های خطرناک دانست. گروه ایران‌بان: عده‌یی که به اتهام جاسوسی زندانی شده بودند. هنگام بازجویی و بازداشت موقت، عرق، تریاک و سایر الواطی‌ها را برای انسان آزاد گذاشته بودند. کامران با همه‌شان طرح دوستی و رفاقت ریخته بود. اغلب شب و روز کار کرده، برای مردم چاه می‌کنند و احمقانه تصور می‌کردند اگر تشکیلات خودشان را وسیع‌تر نشان بدهند، جرمشان کم‌تر خواهد بود. خیال می‌کردند جرم سیاسی مانند خیانت‌های عادی است که مجازات در دادرسی، بین همه‌ی متهمین تقسیم شود. بعضی از این‌ها دیگر خیلی افتضاح بالا آورده بودند. رفقای خودشان راجع به کارهای این‌ها افسانه‌های عجیب و غریبی نقل می‌کردند. خود من همان روز اول گرفتاری دسته‌ی ایران‌بان و شاهزاده خاقانی، در نمره ۲ بودم. این اتفاق یک

سال بعد از گرفتاری ما پیش آمد. عده‌شان زیاد بود. در اتاق من بسته نبود، می‌توانستم بیرون بیایم، از مشاهده‌ی رفتار و کردار این مردمان شبه‌سیاسی که به جرم جاسوسی گرفتار شده بودند، در شگفت ماندم. می‌زدند، می‌رقصیدند، به اتاق همدیگر رفته، به هم تبریک می‌گفتند؛ مزاح و شوخی و غوغا راه انداخته بودند. می‌گفتند بازی را برده و با پلیس کنار آمده‌ایم؛ می‌خواهیم با دولت خودمان همکاری کنیم؛ وظیفه و شغل‌های بزرگی خواهیم داشت. دست بعضی‌ها حکمی هم داده بودند که بعد از خاتمه‌ی کار، بلافاصله به خدمت پلیس مشغول بشوند. خود ایوان‌بان را لقب و مقام پلیس اولی داده بودند. پشت سر آن، به استثنای عده‌ی خیلی، هر کسی به فراخور حال خود رتبه و مقامی گرفته بود.

با چنین خیالات خام، چاه بسیار بزرگی کنده بودند که بیش از همه، خودشان در آن افتادند. در مقابل خدمت شایان خود، اعدام و حبس‌های سنگین پاداش یافته، پلیس را وقتی شناختند که کار از کار گذشته، پرونده‌ها به دادرسی ارتش فرستاده شده بود. در این دسته، به جز یکی دو نفر، در محاکمه و دادرسی نیز غیر از مذلت و خواری و زبونی و التماس و آه و ناله کاری نتوانستند صورت بدهند. اگرچه خود محکمه نیز از متهمین بهتر نبود، متهمین حق مدافعه و حرف زدن نداشتند؛ فقط می‌توانستند آخرین دفاع خود را کتباً به ریاست محکمه تقدیم کنند و این نوشته‌ها، هرگز خوانده نشد. رییس محکمه گفته بود تنها امر فرمانده کل قوا - یعنی رضاشاه - قانون‌شکن است. دادرسی و نقل و انتقال متهمین، وحشت آور بود. شصت هفتاد نفر متهم، به نگهبانی صدوپنجاه نفر نظامی، راه می‌افتادند. اطراف وزارت جنگ را قرق می‌کردند و محکمه‌ی صحرائی با تمام تشریفات تشکیل می‌شد. مدعی‌العموم هر چه دلش می‌خواست، می‌گفت. و کلا محدود بودند. هر کدام که می‌خواستند در مدافعه‌ی موکل خود زیاده‌روی کنند، رییس محکمه حرفش را قطع کرده، به بهانه‌ی خارج شدن از موضوع، نمی‌گذاشت صحبتش را تمام کند. زن و بچه و نزدیکان متهمین در اطراف خیابان‌های وزارت جنگ، با کمال بی‌صبری، انتظار نتیجه‌ی دادرسی و دیدار

کسان دست و پا بسته‌ی خود را داشتند. اعلان حکم محکمه، شدید و خرد کننده بود. ۴۰ نفر اعدام، مابقی از ۳ تا ۱۵ سال حبس محکوم شده بودند. دو نفر از اعدامی‌ها با شنیدن حکم اعدام موازنه‌ی عقلی را از دست داده، دیوانه شدند. ایران‌بان و شاهزاده خاقانی هنگام اجرای حکم کاملاً از حال طبیعی برگشتند. ولی اغلب این‌ها از رفتارشان دست نکشیده، در زندان هم برای خود شیرینی به جاسوسی و خیرچینی می‌پرداختند و برای همه، اسباب زحمت می‌شدند. تیپ دیگر از خائنین، آن‌هایی را می‌توان نام برد که دو طرفه کار می‌کردند. می‌خواستند شهربانی را در دست داشته باشد و هم کاری کنند که نزد زندانیان و در جامعه آبروی خود را نگه دارند. این تیپ هم در عین محافظه‌کاری، تیپ پست و خطرناکی بودند. آن‌هایی که رسماً و علناً به طرف پلیس رفته بودند، تکلیف‌شان معلوم بود؛ ولی تیپ محافظه‌کار مغلظه می‌کرد. خود را به جامعه نزدیک می‌نمود و از اعتماد افراد استفاده می‌کرد و در مواقع جدی، ناچار مطالب را به اداره‌ی سیاسی می‌رساند.

جاسوسین زندان

من از ساکنین کریدر هفت زندان مرکزی بودم. علاوه بر توقیفگاه شماره‌ی دو، در کریدرهای ۳، ۴ و ۷ زندان مرکزی نیز زندگی کرده‌ام. این کریدرها قعر سیاست‌گاه رژیم سابق بود. ما مهم‌ترین زندانیان سیاسی شمرده می‌شدیم. حتا تیمورتاش و وزیر جنگ (سردار اسعد) و سایر متهمین دولتی را جرأت نکردند نزد ما بیاورند. هر نوع فشار و سختی که از بالا و پایین رژیم پلیسی صادر می‌شد، هدفش ما بودیم. هر مأمور جدیدی که برای زندان تعیین می‌شد، شانس و طالع خود را روی سرنوشت ما امتحان می‌کرد و هیچ کدام از کارمندان اداره‌ی سیاسی، بدون دخالت در کار ما، پیشرفتی نکرده، مقام و درجه‌ای به دست نیاورد.

راسخ، رییس زندان، به سرهنگ گیگو گفته بود «پشت این درها، پنجه‌های

خونینی زده شده؛ من چطور می‌توانم به آن‌ها نزدیک شده و با ساکنینش حرف بزنم؟» بدین منوال، به واسطه‌ی اسم سیاسی که رویمان گذاشته بودند، در تمام دوره‌ی زندان برای عده‌ای پلیس و زندانی، دردسر شده بودیم. یکی می‌خواست ملاقاتش خصوصی باشد، دیگری می‌خواست در اتاق تکی زندگی بکند، آن یکی می‌خواست از تریاکش جلوگیری نشود، دیگری مایل بود توی زندان آزاد بوده و به تمام کریدرها راه داشته باشد، عده‌ای یک کاسه شیر یا دو تا تخم‌مرغ لازم داشتند، دیگران می‌خواستند در بنگاه‌های زندان کار بگیرند. یا اقلأ نظافتچی و سینی‌کش باشند. بعضی دیگر کافه‌چی بوده، می‌خواستند دیگر زندانیان را بچاپند و از بدبختی دیگران استفاده نمایند، و همه‌ی این تیپ‌ها، یک واسطه و یک راه ساده بیش‌تر نداشتند؛ آن‌هم ترصد حال ما بود. این‌راه را کارکنان زندان در همان روز ورود به زندان به هم یاد می‌دادند. خلاصه، وجه‌المصلحه بودیم و هیچ‌کس نمی‌توانست بدون آزار ما نزد عمال زندان مقامی به دست بیاورد. حتا اواخر، کار به جایی کشید که دو نفر با هم نمی‌توانستیم آهسته حرف بزنیم. می‌گفتند فرخی را ارباب گودرزی - زرتشتی یزدی، یکی از زندانیان عادی و همشهری فرخی - که یک پیرمرد هرزه و جفنگی بیش نیست، به کشتن داد. شاعر بدبخت گول همشهریگری را خورده، اشعار جدیدش را به وسیله‌ی ... برایش فرستاده بود. او هم نامردی را تکمیل کرده، به اضافه‌ی یک گزارش بلندبالا نزد رییس زندان ارسال نمود. اشعار، آبدار و جدی، تلخ و شدید بود. دست به دست حضور شاه رسید. فرمان قتل فرخی، دیگر اشکالی نداشت. ترک غذای عمومی اخیر زندان را بنا به گفته‌ی شخص مؤثقی، لاییدوس و یک زندانی معروف دیگر گزارش داده بودند. اولی در ازای این خدمت ریاست کافه را به دست آورد و دومی، نمی‌دانم چه شد. قدغن کتاب و قلم و کاغذ و غیره را من در اثر گزارش ... می‌دانم. به هر حال، جاسوسین زندان، تیپ‌های کم‌ظرفیت و موذی و خطرناکی بودند و اغلب، محرومیت‌های ما را این‌ها فراهم می‌آوردند.

رییس زندان علناً می‌گفت اگر فضول نباشد، شاه چه می‌داند در پس قلعه چه خبر است. به هر حال، در زندان فضول زیاد بود. فضولی‌ها زیادتر از هر چیز، برای مارنج و مشقت تولید می‌نمود.

چطور شد در زندان ماندم

پس از خاتمه‌ی بازپرسی، که چند ماه طول کشید، مرا به اتاق هشت که نسبتاً تمیزتر بود، انتقال داده، و در اتاق را هم باز گذاشتند. قدغن کردند با زندانیان دیگر ارتباط داشته باشم. این تهدید ظاهری بود و خودشان هم می‌دانستند که از ارتباط با دیگران نمی‌شود جلوگیری نمود. جاسوسین هر روز مرتباً گزارش‌های خودشان را می‌دادند؛ با این اوصاف، یک نفر از پلیس‌های مخفی خودشان را زندانی نموده، دستور داده بودند تا از من غفلت ننماید. این مرد عجیبی بود. قامت بلند، اندام لاغر، زرد چهره، دندان‌های کرم خورده و صورتی زنده داشت. روزه می‌گرفت. نماز می‌خواند. من روز اول او را شناخته بودم. رفتارش طوری بود که نمی‌توانست طینت شوم خود را پوشیده بدارد. سخت موی دماغم شده بود. ناچار خواستم به او حالی کنم که «عمو من تو را دیگر شناخته‌ام. بی‌خود آزار و اذیتم نده» و می‌دانستم اگر اداره‌ی سیاسی بفهمد پلیس خود را نتوانسته مخفی بدارد، حتماً عوضش می‌کند. از این جهت، رو در بایستی را کنار گذاشته، با صدای بلند گفتم، هر چه زودتر از جلو رویم رد شو! اگر اداره‌ی سیاسی تو را فرستاده، پولگت را به من نشان بده، تا تکلیف خود را بفهمم. فوراً یک جاسوس دیگر موضوع را به اداره‌ی سیاسی رسانده بود. لذا همان روز عصر، آقا را که اسم فامیلش طهماسبی بود، از زندان بیرون بردند. می‌گفتند گروه آقای موسوی - یکی از سران حزب در آذربایجان، که وی سال ۱۳۵۱ در تهران درگذشت - را سال ۱۳۰۴ همین مرد عجیب گیر انداخته، کم مانده بود به اعدام بکشاند.

ماه فروردین و اردیبهشت در انتظار سپری شد. از یک طرف با سرنوشت خود انس گرفته، مانند سایر زندانیان خود را با حوادث کوچک و محدود محیط

خود سرگرم می‌کردم. از طرف دیگر، هر ساعت انتظار داشتم مرخص بشوم؛ حتا خود فروزش گفته بود از دربار نوشته‌اند «اگر خودمان مخالفتی نداشته باشیم، شما را مرخص بکنیم. ما هم نقداً مخالفتی نداریم. فقط منتظریم رییس شهربانی از دشت گرگان برگردد». این دروغ نبود. همان شخصی که در قسمت دیگر این یادداشت‌ها از نیکوکاری او یاد کرده‌ام، برایم پیغام داده بود که، وسایل و مقدمات خلاصی‌تان فراهم شده. با ورود آیوم مرخص خواهید شد. حتا یک روز نصرالله اسفندیاری - باز پرس اداره‌ی سیاسی - حکم را به من نشان داد و گفت، کار دیگر تمام شده؛ ولی باید التزام بدهی دیگر به هیچ امور سیاسی مداخله نکنی. با وجود همه‌ی این‌ها، خود من در شک بودم. قلبم حاضر نبود مرخصی به این سهولت را باور بکنند. مراجعت آیرم تا روز عید قربان طول کشید.

همان روز عید، بنا به عادت روزانه صبح، بسیار زود از اتاق بیرون آمده، می‌خواستم در حیاط، کنار حوض ورزش بکنم. پورا فرهنوز خواب بود. دبیر وضو می‌گرفت. سرهنگ گیگو چراغ پریموس روشن نموده، می‌خواست ناشتایی و چای درست کند. ظاهراً زندگی زندانیان به طور عادی سیر می‌نمود. هوای بهار سبک و خوب و روحناز بود. آدم میل داشت زندان و محدودیت آن را فراموش کند. اشعه‌ی خورشید برخلاف زمستان بالای دیوار حیاط گود زندان می‌رقصید، قلب فرسوده‌ی انسان را به وجد آورده، به زندگی امیدوار می‌نمود. از کجا معلوم این برای من یک ساعت سختی نبوده است. به هر حال هنوز از دست و روی شستن برنخاسته بودم که «د» با دست پاچگی نزد من آمد. آن روزها با هم حرف نمی‌زدیم، ولی این قبیل قهر و آشتی‌ها در مواقع کارهای جدی نمی‌توانست دخالت داشته باشد. گفت می‌دانی؟ چه خیر داری؟ لحن «د» بسیار متوحش بود. گفتم چه خیر است؟ چه شده؟ گفت تقریباً ساعت یک بعد از نصف شب بود که چند نفر زندانی تازه آوردند. می‌گویند اتهامشان سیاسی است. گفتم چه بدی دارد. مملکت بدون مجرمین سیاسی به چه درد می‌خورد. وجود مجرم و متهم سیاسی دلیل بر رشد سیاسی ملت است. می‌دانم که کارهای مملکت در

جریان عادی نیست. ناخشنودی زیاد و روزافزون است. اگر عکس این بود، می‌بایستی تعجب داشته باشیم.

گفت ممکن است در مرخصی تو و من دخالت داشته باشد. من گفتم تا چه کسانی و به چه اتهامی گرفتار شده باشند. هنوز گفت وگویی ما تمام نشده بود که زنگ در صدا کرده، سرهنگ پاشاخان برخلاف انتظار ما و عادت همیشگی خود وارد شد. بدون توجه به اتاق‌های دیگر، مستقیماً در اتاق تازه‌واردان را باز کردند. طولی نکشید دستور داد مقداری سیگار و کبریت برایشان آوردند. ما طبق رسم و عادت همیشگی، هر کسی به اتاق خود رفته، درها را به روی خودمان بسته و منتظر بودیم که مانند همیشه، یکی یکی اتاق‌ها را بازدید کرده، پی کار خود برود. ولی این یک انتظار غلطی بود. توقف آقای سرهنگ یک ساعت طول کشید؛ حتا کاغذ و مداد خواسته بود. ما حدس‌های خودمان را زده بودیم. با خارج شدن سرهنگ، در اثر کنجکاوی، خود را زیر دالان در اتاق زندانی تازه رساندم. خود آقای تاج‌بخش بود! همدیگر را شناختیم. پاشاخان در همین اتاق معطل شده بود. گفتم «تاج‌بخش چه خبر است، پاشاخان از تو چه می‌خواست؟ چرا توقیف کردند؟ چه اتفاق افتاده؟» خود، خواهر، دختر و خواهرزاده‌اش، را در مهمانی توقیف کرده، با میزبان و سایر دوستان او به زندان کشیده بودند. سخت دلواپس و بیمناک به نظر می‌رسید؛ یا اینطور وانمود می‌کرد. من سؤال خود را در خصوص پاشاخان تکرار کردم. نمی‌خواست جواب بدهد. گفتم «تاج‌بخش، پاشاخان خیلی معطل شد. او از این کارها نمی‌کند. در تمام زندان بیش‌تر از پنج دقیقه معطل نمی‌شود. راستش را بگو، چه اتفاق افتاده. مبادا بی‌جهت برای مردم اسباب زحمت درست کرده باشی».

گفت: «نه خیر، مگر بچه هستی. چطور ممکن است من برای مردم پاپوش درست کنم. پاشاخان با ما آشنایی فAMILI دارد. فقط احوال‌پرسی می‌کرد. موسی مثل این که بعضی حرف‌ها می‌زد. شاید شعبان هم چیزی گفته باشد». گفتم «تاج‌بخش، من تکلیفم در عالم آشنایی این بود که عمل کردم. البته هر کس کار

خود را بهتر می‌داند.» گفت: «نه خیر، برای چه من باید مردم آزاری کرده باشم. فقط از ملوک و خانم‌باجی و دخترم نگرانی دارم.» گفتم «راجع به آن‌ها دلواپس نباش. آن‌ها را ممکن است تا حالا مرخص کرده باشند؛ تو فقط کاری نکن که مردم را بی‌خود و بی‌جهت گرفتار کنی.» با قسم و سوگند "تو بعیری، من بعیرم"، به من قول داد که حرف‌های بی‌ربط و بی‌معنا درباره‌ی اشخاص بر زبان نیاورد. من برگشتم، در صورتی که یقین حاصل کرده بودم دروغ می‌گوید و قدم اول را برداشته است.

من تاج‌بخش را ده سال بود که می‌شناختم. از او بدجنسی و پست‌فطرتی ندیده و نشنیده بودم، ولی می‌دانستم آدم سست‌عنصر و منفعت‌جوی بی‌حالی است. همیشه لباس و سر و وضعش خراب و جیبش بی‌پول بود؛ در صورتی که همیشه حقوق‌های خوب می‌گرفت و گوش این و آن، بلکه افراد خانواده و دوستان نزدیک خود را هم می‌برید. هیچ‌کسی نمی‌دانست این پول‌ها را چه می‌کند. همسیره و اقوامش همیشه از بی‌قیدی او شکایت می‌کردند.

از آن‌جا به اتاق ... آمدم. او در کلانتری علیه این و آن حرف‌های زیادی زده بود. موسی نیز همچنین. ولی کاوه را طوری که نوشتم، با آزار و شکنجه به دروغ‌گویی وا داشته بودند.

«د» مقدمه‌ی استخلاصش فراهم شده و همان روز مرخص شد. پورا فر هم پول خرج کرد و رفت. مرا بالاخره با زور و فشار به این عده‌ی جدید چسبانده، درباره‌ی حکم مرخص شدنم دبه درآورده، گفتند تا حقایق را نگویی، مرخص نخواهی شد. بعد هم شعبان کاوه را با شکنجه و عذاب وا داشتند با وجود عدم آشنایی، در مواجهه، مرا شریک جرم خود معرفی کند.

بدین منوال آقایان تازه‌وارد، بعد از فروختن ما، مرخص شده، ما را در حال بلاتکلیفی ابدی باقی گذاشتند و رفتند.

زندانیان نامی

سیاستمداران دوره‌ی پیش، به اجتماع و سیاست و احزاب و دسته‌جات عقیده نداشتند. حتا در مجلس هم یکی از وکلای آن روز، گفته بود که «در ایران جریان و افکار سیاسی وجود ندارد و روزنامه‌هایی که در خارج بر علیه دولت و شاه نوشته می‌شود، روی اساس صحیح و درستی نمی‌باشد و ملت ایران، کاملاً از دولت و شاه خود راضی بوده و تمام اختیارات را به دست او سپرده‌اند. دولت در واقع اجراکننده‌ی آمال و آرزوهای دیرین ملت می‌باشد و برای همین هم، احزاب و دسته‌جات سیاسی موضوع ندارد. کسی به فکر این چیزها نیست».

این عقیده را من نویسنده، حتا از زبان خود آیرم نیز شنیدم. او هنگام تحویل و بازدید مؤسسات شهربانی، به زندان آمده، یکی یکی اتاق‌ها را سرکشی می‌کرد، و از زندانیان احوال می‌پرسید. از توقیف من سه چهار ماه پیش‌تر نگذشته بود. مدیر زندان در را باز کرده، مرا معرفی نمود. پس از احوال‌پرسی متعارفی، گفت تو را به چه جرم توقیف کرده‌اند؟ گفتم خود نیز نمی‌دانم، می‌گویند به اتهام سیاست. سرش را تکان داده، گفت: «سیاست یعنی چه؟! در مملکت ما سیاست کجا بود. چرند می‌گویند. خودم رسیدگی می‌کنم. آسوده باشید. اگر حقیقتاً به جرم سیاست توقیفتان کرده باشند، به زودی مرخصتان می‌کنم». ولی همه می‌دانیم که خود آیرم، پس از مدت بسیار کمی، یعنی در سال ۱۳۱۰، اداره‌ی سیاسی را به وجود آورد و بدین واسطه، اعتراف کرد که در ایران جریان سیاسی وجود داشته، منتهی فشار و اجحافات روزافزون عمال شهربانی، اجازه نمی‌داد مردم عقاید و نیت خود را بروز داده تا خوشنودی خویش را ظاهر سازند. در زندان می‌شنیدیم که در خارج حتا آداب و رسوم عرفی و مذهبی سوگواری و عروسی نیز تحت کنترل پلیس درآمده است. مطبوعات و کتب و انتشارات که تکلیفشان معلوم بود. مسافرت و اقامت نیز همچنین. بنابراین از کم بودن عده‌ی متهمین سیاسی هرگز تعجب نمی‌کردم. اگرچه بعضی‌ها سخت مأیوس بوده، این را به بی‌قیدی مردم حمل نموده، می‌گفتند ملت خوابیده‌اند. ملت مرده‌اند. ملتی اصلاً وجود ندارد. چطور می‌شود با وجود این همه فشار و سختی و مالیات‌های

گراف و دزدی و اختلاس و نیرنگ‌های روزافزون، حتا ده نفر هم به جرم اعتراض به سیاست دولت توقیف نشوند؟ گویندگان این حرف‌ها هم حق داشتند، زیرا تا هفتمین سال توقیفمان، هر مجرمی را که به زندان می‌آوردند، یا سارق بود، یا قاتل، یا مختلس و یار بیس ایل، یا ملاکینی که شاه می‌خواست املاکشان را بخرد و یا مأمورین عالی‌رتبه بودند که طرف بی‌میلی شاه واقع می‌شدند. بنابراین در این قسمت از یادداشت‌ها، ناچاریم عوض تشکل‌های سیاسی، راجع به اشخاص و افراد حرف زده باشیم.

گفته‌اند: مشیت نمونه‌ی خروار است. حال امتحان می‌کنیم. شاید بتوانیم نمونه‌ای از روحیه‌ی بزرگان دیروزی را بدین وسیله تصویر نموده باشیم.

مشیر همایون (شهردار)

در سال دوم حبس، مرد کوتاه قدی را به کریدور آورده، گفتند رییس اداره‌ی سیاسی بوده و برای تمرد از امر مافوق، به هیجده ماه حبس محکوم شده است. اگرچه عنوان ریاست اداره‌ی سیاسی تأثیر خوبی نداشت، ولی چون به اتهام تمرد مافوق گرفتار شده بود، ماها از دیدن ایشان زیاد بدمان نیامده، گفتیم باز مردی است جرأت داشته در مقابل آیرم تمرد یا اقلأ مسامحه کاری نشان بدهد. می‌گفتند اختیارات بیش‌تری خواسته و گفته است «طوری که اختیار توقیف دارم، اختیار مرخصی هم بدهید تا بتوانم اشخاصی را که پس از تحقیق بی‌گناه یافتم، بدون اجازه‌ی دربار و رییس شهربانی مرخص کنم».

من در صحت و سقم این شایعه نمی‌توانم ضمانت بکنم. فقط این قدر می‌دانم که آقای شهردار، بیش‌تر از ده ماه در حبس نماند و مورد عفو ملوکانه واقع گردید و رفت.

آقای سرهنگ شهردار، همان شب اول، روحیه‌ی ناتوان خود را بروز داده و گفته بود در یک اتاق تنها نمی‌تواند بخواهد. ناچار، نظافتچی کریدر، مشدی اصغر مازندرانی را نزدش فرستادند.

اصغر می‌گفت: آقا از ترس خوابش نمی‌بزد و من را هم وادار می‌کند تا صبح بیدار مانده، برایش کشیک بدهم.

زندانیان از یک سرهنگ که مقام ریاست اداره‌ی سیاسی را داشت، البته چنین انتظاری نمی‌توانستند داشته باشند. از این جهت، ایشان در مدت اقامت خود، از زندانیان دیگر روی خوش ندیده و همه از معاشرتش گریزان بودند؛ اگرچه خودش مرد ملایم و خوش معاشرتی به نظر می‌آمد. از اوضاع ناراضی بود. می‌گفت: «بدبختی ایران در این است که هر کسی را به کار خود نمی‌گمارند. من اولین پیانوزن ایرانم. حقش بود عده‌ای از جوانان باذوق را زیر دستم می‌گذاشتند تا تربیتشان می‌کردم. می‌گویند بیا شهربانی و آن وقت هم رییس اداره‌ی سیاسی باش و همچنین، آقای مختاری، حقش بود مدرسه‌ی موسیقی را اداره کند، نه به معاونت شهربانی منصوب گردد».

تیمورتاش

ما در بیرون، از قساوت قلب و بی‌رحمی تیمورتاش خیلی چیزها شنیده بودیم. قصه‌ی رقت‌آور اعدام دکتر حشمت و سایر آزادیخواهان گیلان را به خاطر داشتیم. از طرف دیگر، بالاخره او یک مرد سیاسی، یک رجل برجسته، یک عنصر فعال تحصیل کرده، یک افسر مدرسه دیده و یک مرد مستجدد و معروف بود. انتظار می‌رفت که حوادث و سختی‌ها را اهمیت نداده، ولو برای حفظ شئون و مقام خود هم باشد، گریه و زاری نکند. زندان حقیقتاً محک بسیار خوبی است. خیلی مردان فقیر، مردنی و بیچاره‌تر از او را دیدیم که در آن‌جا، کمال تهور و مردانگی را بروز داده، سختی‌ها، گرسنگی‌ها، و زجر و شکنجه‌ها را مسخره می‌کردند. اما آقای وزیر دربار پهلوی، از همان روز اول، زبون، بیچاره و حقیر شده بود. از صدای جغد می‌ترسید. می‌گفت: این جغد بالاخره سر من را خواهد خورد. جغد حیوان بی‌آزار را زندانیان دیگر آنقدرها شوم نمی‌دانستند. می‌گفتند دو جور خواندن دارد: یکی قهقهه است که حتماً خیر

مرخصی است و دیگر گریه است که ورود زندانی تازه‌ای را اطلاع می‌دهد. حتا بعضی‌ها می‌گفتند جغد بسیار هم خوب است. بالای سر هر کس بخواند، آزادی او حتمی است؛ ولی تیمورتاش مأیوس، بدبین و بی‌اراده شده بود.

هر چیز را به ضرر خود حساب می‌کرد، و از هر پیشامد کوچکی، متوحش می‌شد. همان چند روز اول، پیر و شکسته و فرسوده شده بود. روی صندلی خود نشسته، دائماً گریه می‌کرد.

ماها را نمی‌گذاشتند به او نزدیک شویم، ولی به واسطه‌ی نظافتچی، فهمیده بود که سیاسی هستیم. لذا هر وقت ما را می‌دید، با صدای لرزان می‌گفت «آقا شما نمی‌دانید. به خدا قسم که نمی‌دانید» شنیدم هنگام محاکمه گریه کرده بود. اول در بیمارستان نگاهش می‌داشتند. یک ماه به فوتش مانده، به کریدر مخصوص مجرد انتقالش دادند. می‌گفتند اثنای جان دادن، خیلی اذیتش کرده‌اند.

یکی می‌گفت: آجودان سوتی انگشترش را دزدیده بود. پسرش را از دور، از پنجره‌ی بیمارستان، ملاقات داده بودند. به هر حال فوت تیمورتاش در زندان اثر شدیدی نکرد. مردم از زبونی و بیچارگی او خوششان نیامده بود، حتا تعجب هم نمی‌کردند.

علیمردان خان بختیاری و سایر زندانیان

میان خوانین بختیاری، اول علیمردان خان، بعد هم خان باباخان اسعد مورد تحسین زندانیان واقع گردیده بودند.

علیمردان خان، اگرچه شخصاً در زندان دارایی نداشت، ولی هرچه گیرش می‌آمد، با محتاجین و دوستان زندانی خویش مصرف می‌نمود.

بنای حوض و گل‌کاری حیاط کریدر هفت از اوست. گویا برای این کار حدود دویست تومان خرج کرده بود. او بعضی صفات بسیار جوانمردانه داشت. مثلاً سال اول توقیفش، خواسته بودند جعبه‌ی اصلاحش را بازرسی کنند. از آن روز تا هشت سال که در زندان بود، از جعبه‌ی نامبرده استفاده ننموده و صورتش را

اصلاح نکرد. با مدیر سابق زندان همیشه سر این موضوع قهر بود. با وجود این، می‌گفتند مدیر هنگام اجرای حکم اعدام، با او روبرو نشده، شخصاً نخواست این حکم را به او ابلاغ کند؛ ولی دوست صمیمی و همنشین پای منقلش، آقای عمادی این مأموریت را انجام داده و در پاداش آن، به مدیریت زندان نائل گردید و من، در درستی یا کذب این که مدیر سابق در واقع از ابلاغ حکم، امتناع کرده باشد، نمی‌توانم ضمانت بکنم؛ ولی این را محق می‌دانم که این حکم را عمادی ابلاغ کرد. شخص مؤثقی که در اثنای این حادثه حضور داشته و اتفاقاً با عمادی هم بسیار صمیمی بود، برای ما تفصیل را به شرح ذیل نقل کرد:

صبح، مطابق معمول، نزد علیمردان خان بودم. تازه بساط چای و وافور را مهیا کرده بودیم. عمادی در زده و وارد شد. سلام کرد و دم در ایستاد. قیافه‌اش گرفته به نظر می‌آمد. ما خیال کردیم منتظر تعارف است، در صورتی که هر وقت می‌آمد، بدون تعارف می‌نشست. علیمردان خان با تعجب پرسید: «چرا نمی‌فرمایید؟» عمادی سرش را پایین انداخته، گفت «متأسفانه نمی‌توانم. می‌خواستم بفرمایید بیرون تشریف بیاورید تا مطلب محرمانه‌ای که داشتم، خدمتان عرض کنم». علیمردان خان خندید و گفت «مقصودتان را فهمیدم. این دیگر خجالت و دم در ایستادن لازم ندارد. بفرمایید بنشینید، تا کارهایم را کرده و مهمان راراه انداخته، بعضی یادگارها دارم که باید پشتشان نوشته شود؛ البته با خاتمه‌ی این‌ها می‌رویم؛ چیز مهمی نیست».

عمادی خواه‌ناخواه آمد و نشست. مرد محکوم به اعدام مثل این که هیچ اتفاق مهمی نیفتاده باشد، اسباب و اثاثیه که می‌بایستی به اشخاص داده شود، همه را با کمال آرامش جمع‌آوری کرد و پشت کتاب‌هایش را به اسم هرکسی که می‌خواست یادگاری بدهد، نوشت. مطابق عادت روزانه، با کمال خونسردی ناشتای خود را صرف کرده، بهترین لباس‌های خود را پوشیده، عصایش را برداشته، گفت بفرمایید؛ من حاضرم».

من و عمادی برخاستیم. علیمردان خان بدون تعارف جلو افتاد. ما پشت سرش

از در اتاق بیرون آمدیم. او در مریضخانه‌ی زندان نگاهداری می‌شد. لذا از اولین اشخاصی که خداحافظی کرد، زندانیان بیمار بود. با همه یکی یکی دست داده، احوالپرسی کرد. از آن جا به زیر هشت کریدرهای یک و دو و چهار آمدیم. آن جا هم از پشت در آهنی با همه‌ی زندانیان خداحافظی کرد، از راه کریدر یک گذشته، به زیر هشت اول رسیدیم. در آن جا با کمال تأثر برای همیشه از هم خداحافظی کردیم. من با دل پراز حسرت و تأثر به کریدر خودمان برگشتم و او همراه عمادی بیرون رفت.

شنیدم در راه از مشاهده‌ی گریه‌ی چند نفر از همراهانش که برای اعدام می‌بردند، خشمناک شده و گفته بود این ننه من غریبم‌ها را کنار بگذارید. با گریه و زاری آبرویمان را نبرید. اگر ما هم موفق می‌شدیم، همین معامله را با آن‌ها می‌کردیم.

می‌گفتند بعد از تیر خوردن کلاه پهلوی خود را مجاله کرده و دور انداخته بود. تمام زندانیان از قتل این مرد رشید متأثر شده و گریه می‌کردند؛ در صورتی که اعدام وزیر جنگ و دیگران را با خونسردی و بی‌قیدی استقبال نمودند. مخصوصاً از ایرانیان و شاهزاده خاقانی و سایر رفقای آن‌ها که قبل از اعدام دیوانه شده بودند، آنقدر متأثر به نظر نمی‌آمدند. صولت‌الدوله، سردار عشایر، را نیز زیاد نپسندیده بودند. می‌گفتند استخوان‌ها را دم لانه‌ی مورچه‌ها می‌گذاشت. حیوان‌ها برای طعمه دور آن‌ها جمع می‌شدند. آن وقت همه را در آب غرق می‌کرد و این عمل را به قساوت قلب او حمل می‌کردند. در صورتی که نسبت به پسر او که یک جوان ظاهراً معقول می‌نمود، نظر خوبی داشتند.

امیر مجاهد بختیاری را حتا اقوام و برادرزاده‌هایش آن قدر دوست نمی‌داشتند. می‌گفتند پیرمرد خسیس و دهن‌لقی است. یک شاهی برای کسی خرج نمی‌کند. نان شیرینی که برایش می‌آورند، آن قدر نگاه می‌دارد تا فاسد شود و دور می‌ریزد.

قائم‌مقام رشتی

قائم‌مقام رشتی هم در کریدر هفت بود و هیچ وقت، نتوانست مورد توجه زندانیان واقع گردد. نظافتچی مخصوص خیلی چیزها درباره‌ی ارباب خود ذکر می‌کرد. این یکی از آن سابقه‌داران معروف زندان بود و علی کوثر نام داشت. می‌گفت ارباب می‌گوید بگو برایم یک قابلمه پلو و یک ظرف خورشت بیاورند و من برعکس، همیشه دستور می‌دادم اقلأً به اندازه‌ی سه چهار نفر غذا می‌آوردند و خورشت‌ها هم متعدد بود.

ارباب با دیدن این وضعیت کوک شده، به زمین و آسمان فحش می‌داد و می‌گفت این‌ها مرا ورشکست می‌کنند. حتا عبادت مستداول و ختم‌های بسیار طولانی او را سایر زندانیان، با نظر بدبینی می‌نگریستند و همه‌ی این‌ها را به کوچکی روح و ضعف اراده‌اش حمل می‌کردند. وانگهی کارهای بیرونش در وضعیت زندان و نظریه‌ی زندانیان بی‌تأثیر نبود.

دبیراعظم و علی دشتی

دبیراعظم - منشی و کاتب مخصوص رضا شاه - می‌گفتند بد نبود. او در کریدر چهار زندگی می‌کرد. زندانیان سیاسی از مساعدت‌هایی که خواسته بود به آن‌ها بکنند، خوششان نیامده بود. شیخ علی دشتی را هیچ‌کس اهمیت نمی‌داد. به طور کلی، رجال دوره‌ی دیکتاتوری، میان زندانیان عادی هم مورد توجه واقع نمی‌شدند. برعکس، بعضی‌ها اگر از دستشان می‌آمد، توهین و بدگویی هم در حقشان روا می‌داشتند.

سردار رشید کردستانی

سردار رشید کردستانی، به عقیده‌ی من، از هر کس بیش تر صدمه دید. بیچاره تقریباً پانزده سال در حبس بود. دماغش این اواخر کاملاً سوخته بود. با فوت زوجه‌اش، وضع معاش و گذران‌ش کاملاً خراب و غیرقابل تحمل شده، روزی اقلأً

هیچده ساعت قدم می زد. اغلب دلگیر و غمناک بود. با وجود این، میل داشت دیگران را تسلی بدهد. هر کس را که می شنید سکتہ کرده، یا با مرگ غیرطبیعی در گذشته، حالش دگرگون می شد. می گفت بالاخره نوبت ما هم خواهد رسید. مختاری شخصاً با او طرف بود. می خواستند املاکش را به هر وسیله باشد، از دستش بربایند. کار به محکمه و زدو خورد عدلیه کشیده بود. سردار رشید از این موضوع بسیار بیمناک بود، حتا حاضر شده بود از املاک خود صرف نظر کند.

امیرلشکر جهانبانی

امیرلشکر جهانبانی - سپهبد امان الله میرزا جهانبانی - را من شخصاً ندیدم. او را به زندان مرکزی نیاوردند. شنیدم در بازداشتگاه رفتارش با زندانیان دیگر بد نبوده. هر قدر از دستش برمی آمد، به دیگران کمک می نمود. من در صحت و سقم شایعه‌ای که راجع به او در زندان انتشار پیدا کرده بود، نمی توانم اظهار عقیده کنم؛ ولی می گفتند شاه از او پرسیده که نیروی نظامی ایران در مقابل یکی از دول بزرگ چقدر می تواند ایستادگی کند، و او جواب داده به محض این که آن‌ها اراده‌ی حمله بکنند، قشون ایران از بین خواهد رفت. این قبیل انتشارات را بیش تر برای مخالفت با خود شاه سابق شایع می کردند. مثلاً سرهنگ نصرالله خان کلهر می گفت که شاه ممکن نیست با یک دولت خارجی جنگ بکند. او خودش می داند که با اقدام به این کار، سلطنتش منقرض می شود. بنابراین، دول همسایه هر چه بخواهند، قبول خواهد کرد.

امیرلشکر شیبانی و یک آقای دیگر

امیرلشکر شیبانی هم آن قدر شهرتی پیدا نکرده، در بیمارستان زندان به سر می برد. معاشرتش بسیار محدود بود. می گفتند آدم جدی است، ولی گاهی سر به سر مأمورین می گذاشت. مثلاً یک روز هنگام تحویل غذایی که از منزلش می آوردند، یکدانه پرتقال کم آمده بود. امیرلشکر پرتقال‌ها را پس فرستاد. گفته

بود این‌ها مال من نیست و اگر مال من بود، می‌بایستی ده تا باشد؛ حتماً مال دیگری است. هر وقت مال خودم را آوردند، برایم بفرستید. گویا آقای که نمی‌خواهم اسمش را بنویسم (این شخص گویا سرهنگ علانی بوده. به جرم اختلاس در سررشته‌داری ارتش زندانی بود. متهم به بهایی‌گری بود؛ ولی البته این موضوع در حبس او دخالتی نداشت) در زندان انتشار داده بود که «امیرلشکر شیانی هم از ماست». می‌گفتند امیرلشکر از شنیدن این خبر اوقاتش تلخ شده، دیگر او را به اتاقش راه نداده بود. از این آقای سرهنگ هم خیلی صدمه دیدیم. ایشان خیال کرده بودند زندان برای تبلیغات مذهبی جای مناسبی است. مردم بیچاره و گرسنه را خیلی زود می‌شود به کار کشید، متأسفانه ایشان عوض مردم ساده و عوام، این کار را روی زندانیان سیاسی به موقع عمل و آزمایش گذاشته و در منظور خود، پیشرفتی حاصل نکرده بود. در نتیجه، به جای این که مانند مبلغین بزرگ استقامت و صبر و تحمل به خرج بدهد، به انتقامجویی متوسل شده، از قراری که می‌گفتند، بر علیه زندانیان سیاسی به خود شاه سابق کتباً گزارش داده بود.

در اثر این گزارش، در طرز اداره‌ی زندان انقلاب بزرگی ایجاد گردید. روزنامه‌ها قدغن شد، مدعی‌العموم کل قشون سرهنگ خلعت‌بری، با چند نفر از امرای لشکر برای رسیدگی به زندان آمدند. اتفاقاً روز ورود آقایان، من سخت مریض بودم.

زندانیان را از اتاق‌ها خارج کرده و به حیاط فرستادند. من تنها ماندم. افسران یکی یکی اتاق‌ها را بازدید کرده، به در اتاق من رسیده، آن را باز کردند. ناچار با دیدن این هیأت مجلل از رختخواب برخاستم. مدیر زندان با اشاره حالی کرد که بگو.

من که بی چنین فرصتی می‌گشتم، جلو آمده و گفتم عرض دارم. یکی از امیرلشکرها گفت بگو چه می‌خواهی؟

گویا این شخص امیرلشکر اسمعیل خان بود. گفتم مرا چهار سال است این جا

انداخته‌اند. می‌خواستم به کارم رسیدگی شده، تکلیفم معلوم گردد. پرسید مگر محاکمات نکرده‌اند. گفتم نه.

گفت پس چطور نگاهت داشته‌اند؟ من قدری امیدواری پیدا کرده، پیش خود گفتم خوب شد کاری صورت دادم؛ بگذار دیگران را هم بگویم. گفتم آقا بنده تنها نیستم، عده‌ی بلا تکلیف‌ها خیلی زیاد است.

گفت آخر پرسشی؟ استنطاقی؟ گفتم چرا در اداره‌ی اطلاعات یکی دو بار بازپرسی کرده‌اند. با عصبانیت گفت دیگر چه می‌خواهی؟ چرا می‌گویی بلا تکلیف هست. من در مقابل این منطق عجیب جوابی نداشتم. پیش خود گفتم «باز رحمت به کفن دزد قدیم!» باز خدا پدر آیرم را بیامرزد که می‌گوید قانون شامل حال شما نیست.

خلاصه، با مراجعت کمیسیون، سخت‌گیری‌ها شروع شد. فرستادگان شاه گفته بودند زندان به مهمانخانه‌ها شباهت دارد. باید کاری کرد که زندانی تنبیه شود. شب‌ها باید درهای اتاق‌ها را قفل کرد. همه باید لباس زندان را بپوشند. ساکنین کریدورها نباید با همدیگر ارتباط داشته باشند. زندانیان مریض باید در خود کریدور معاینه شوند.

خلاصه، وضعیت ما سخت‌تر و دشوارتر شد. حتا خود جناب سرهنگ هم در این کار بی‌مزد نماند. سر اجرای مقرراتی که در اثر گزارش خود او به وجود آمده بود، حاجی خان - یکی از زندانبانان - مشقت به سینه‌اش زده، توی اتاق انداخت و پس از توهین بسیار شدید، در را به رویش قفل کرد.

از آن روز دیگر مختلسین و سایر مجرمین را به کریدرهای سیاسی راه ندادند. چون خود جناب سرهنگ از مختلسین محسوب بود و بایستی از کریدر خارج بشود. (او با این که مختلس بود، برای جاسوسی در کریدور سیاسی‌ها جایش داده بودند).

اما کارش به این جا نکشید. چند روز بعد، مورد عفو ملوکانه واقع شده و از زندان بیرون رفت.

سرتیپ پسیان

سرتیپ پسیان، یکی از اعضای مهم آن کمیسیون بازرسی بود. چهار پنج سال بعد از بازرسی کذائی و تعیین مقررات، وی به جرم اختلاس یا ارتشاء، به زندان آمد. یک روز در کریدور حمام با او تصادف کردم. خیلی دلش می‌خواست با ماها آشنایی پیدا کند.

پس از سلام و تعارف، من پیشقدم شده، پرسیدم شما را هنوز محاکمه نکرده‌اند؟ گفت می‌خواهی چه کنی؟! گفتم از توقیف بلا تکلیف خوشتان می‌آید؟ گفت مقصود شما را نمی‌فهمم. او حالا دیگر سرتیپ نیست، لذا گفت و گوی ما بسیار ساده بود. به ترکی گفتم داداش یادتان هست یک وقت با چند نفر از افسران بلند پایه به این‌جا تشریف آورده بودید؟! آن روز هیچ فکر می‌کردید که ممکن است روزی راهتان به این‌جا بیفتد. گفت حالا فهمیدم شما چه می‌خواهید بگویند. از آن وقت این‌جا هستید؟ گفتم بله می‌بینید در خدمتتان هستم، ولی عده‌ی زیادی در زیر رژیمی که مقرر فرموده بودید، طاقت نیاورده، از درِ علیم‌الدوله بیرون رفتند. (درِ علیم‌الدوله = دری که مردگان زندانی را از آن‌جا خارج می‌کردند. علیم‌الدوله، سر پزشک زندان بود و جنایات بسیار به او نسبت می‌دادند. به احتمال بسیار زیاد، منظور از علیم‌الدوله، همان پزشک احمدی معروف باشد).

گفت، آری خوب یادم آمد. شما آن هستید که مریض بودید. خوب است که زنده ماندید. گفتم، جای شکرش باقی است. بعد از این، دیگر سعی نکردم ملاقاتش کنم. زندانیان، مانند سایر عمال دولت، از پسیان هم خوششان نمی‌آمد، گرچه او خودش میل داشت مخصوصاً با طبقه‌ی پایین زندانیان آمیزش بکند.

همه را که نمی‌شود نوشت. ما خیلی‌ها را دیدیم: ملاکین مازندران و خوانین چاه کوتاهی، که مردمان ساده و خوبی بودند.

رؤسای ایل کلهر: امیر مخصوص و خسروخان، با وجود بعضی اخلاق‌های مخصوص، آدم‌های بی‌آزاری به نظر می‌آمدند. پسران جعفر سلطان و اکراد،

مردمان خشن، ولی خوبی بودند. برادر مختاری - در شمار مختلسین، گویا از مالیهی اصفهان، یا شهرداری آن جا - هفت سال با یک عبا و پیراهن بلند در کریدور هفت جلوی چشم ما زندگی می کرد. آن موقع مرد مؤمن و نمازخوانی شده بود، ولی شنیدم بعد از مرخصی، مهمانخانهی لاله را با آن تفصیلی که انتشار داشت، تأسیس نمود. می خواست از نوشابه فروشی و انواع راه های دیگر تلافی هفت ساله ی زندان را در بیاورد.

اصغر قاتل هم در زندان مرکزی بود. او هم اخلاق و رفتار عجیبی داشت. با حاجی محمدباقر گلپایگانی روی هم ریخته، با قندی که اصغر از اداره ی زندان به طور استثناء می گرفت، سکنجبین درست کرده و می فروختند.

شنیدم پنجاه شصت تومان پول درست کرده بود. هر خوراکی که می خواست، برایش تهیه می کردند. یک روز در وسط تابستان ماهی تازه خواسته بود. به قیمت گزافی برایش تهیه کردند و هیچ خیال نمی کرد که اعدامش بکنند. آدم بسیار نفهمی بود. می گفت من می خواستم ریشه ی بدکاری را از بیخ بکنم. اعلیحضرت به من قول داده که در این راه پاداش خوبی به من اعطاء کند.

چند نفر از زندانیان ابد را نزد او گذاشته بودند تا از جنایت هایی که ممکن بود مرتکب شود، جلوگیری کرده باشند. این ها از طمع ورزی اصغر استفاده کرده، پول هایش را با تومانی یک ریال در هفته از او قرض می کردند و می دانستند که امروز و فردا کارش تمام خواهد شد.

دسته ی خراسانی ها اغلب اهل علم و دیانت بودند. آقازاده ی معروف راهم به کریدور ما آوردند. او سخت بیمناک بود. از معاشرت زندانیان دیگر پرهیز می کرد.

الوار هم مردمان باهوش و ساده ای بودند، ولی بیش تر، به واسطه ی نداری و عدم مواظبت بهداری تلف شدند. به هر حال خیلی از بیچارگان و بدبختان دیگر را می شد یادآوری کرد که متأسفانه وضعیت اجازه نمی دهد. شاید موقع مناسب تری پیش بیاید و نویسنده هم وسایل بیش تری داشته باشد تا بتوانم به

طور تفصیل درباره‌ی همه‌ی آن‌ها گفت و گو کنم.

اعترافات ابوالقاسم نانوا

قاتل کاظم روزنامه‌فروش

ابوالقاسم آدم عجیبی بود. او را نمی‌شد قاتل و جانی عادی شمرد. تروریست سیاسی معمولی هم نبود. به حاجی محمدباقر گلپایگانی و اصغر قاتل (که محرک اولی، پول و حرص و طمع؛ و دومی، شهوت جنون‌آمیز بود) از هیچ جهت شباهت نداشت. از حالت و رفتار قاتلین دیگر که از روی حسادت یا ناموس‌دوستی و کینه‌ورزی‌های دیگر مرتکب جنایت شده، به زندان می‌آمدند، در او اثری دیده نمی‌شد. از تیپ یوسف ارمنی و فیروز نمینی که از روی عمد و نقشه می‌خواستند شاه را کشته، منظور سیاسی معینی را از پیش ببرند، نبود. او اصلاً سیاست سرش نمی‌شد. آدم بسیار معمولی، عصبانی و حساس بود. او خود را مقصر نمی‌دانست و جنایت خویش را گردن نمی‌گرفت. ما تصور می‌کردیم مانند سایر جانی‌ها می‌خواهد با کتمان جرم از خود دفاع بکند، ولی وقتی به روحیه‌اش آشنایی پیدا کردیم، برای ما یقین حاصل شد که دروغ نمی‌گوید و از جنایتی که مرتکب شده، اطلاع ندارد. زیرا در آن وقت کاملاً از حال طبیعی خارج بوده و وقتی برای ما ماجرای خود را نقل می‌کرد، طوری احساساتش بالا می‌گرفت که ما نمی‌توانستیم از دیدن قیافه‌ی عجیبش متحیر نباشیم. اینک شمه‌ای از اعترافات جالب توجه او:

می‌گفت اصلاً شبستری هستم. مدتی در ترکستان بوده، از آن جا به علی‌آباد شاهی آمده، دکان نانوایی باز کردم. کار و بارم داشت رفته‌رفته خوب می‌شد، ولی ما مورین دولت را حتم نگذاشته، هر روز به بهانه‌ای می‌خواستند کیسه‌ام را خالی بکنند. من که در محیط آزاد بار آمده بودم، نمی‌توانستم از فلان پاسبان شیرهای یا فلان بازرس مردنی، تملق گفتن، و با دست خود نان خانه‌شان را برسانم. من هیچ وقت از این کارها نکرده بودم. با کمال گردن‌کلفتی، جواب داده،

از دکان بیرونشان می‌کردم. از کجا می‌دانستم در کشور من همه با حيله و نیرنگ و نامردی زندگی می‌کنند. از کجا می‌دانستم مأمورین میهن من، از زنان بدکاره هم پست‌تر و نامردتر هستند. مثل روباه ترسو از جلوی آدم فرار کرده، دشمنی خود را زیرجلکی انجام می‌دهند.

بالاخره مأمورین کار را طوری جور کردند که بازرس آمده، دکان نانوايي ام را بسته، از خودم قول گرفت که بی‌درنگ شاهی را ترک کرده و به تهران بروم. گفته بودند بودن من در اطراف کارخانه خطرناک است. برای این که مدتی در ترکستان بوده‌ام و کله‌ام بوی قرمه‌سبزی می‌دهد.

در صورتی که من هرگز به فکر سیاست نبوده، کمونیست و سوسیالیست نمی‌دانم چیست و چیزهای دیگر هم سرم نمی‌شود.

ناچار داروندار خود را فروخته، به تهران آمدم. به هر مقامی که گفتند، عریضه نوشتم. به هر کسی تصور کردم ممکن است به دردم برسد، پناه آوردم. از شاه، از داور، از رییس مجلس گرفته تا روزنامه‌ها. به همه رو آورده، تظلم کردم؛ کسی عرایضم را جواب نداد.

پس از چند ماه دوندگی بی‌ثمر، پول‌هایم ته کشید. ناچار شدم لباس خود را فروخته، سرمایه قرار داده و کاسبی پیش بگیرم. با این پول البته در تهران که کاسبی نمی‌شود کرد. جواز و کاغذ و نمی‌دانم هزار کوفت و زهرمار دیگر می‌خواهند. چند تا نان خریده، خواستم با فروش آن مخارج خود را در بیاورم. بدبختانه از صبح تا غروب چیزی گیرم نیامد. طوری خسته و فرسوده شده بودم که نمی‌توانستم از جای خود تکان بخورم. فکرهای تاریکی در سرم موج می‌زد. می‌خواستم انتقام بگیرم. شاه، وزیر، وکیل، هر که پیشم بیاید، شکمش را پاره بکنم. من تقصیرم چه بود، گناهم چه بود، چه کار کرده بودم، چرا کار و کاسبی‌ام را از دستم گرفتند؛ برای چه نگذاشتند یک لقمه نان به دست آورده، زندگی شرافتمندانه‌ی خود را ادامه دهم؟.

خود رضاخان مگر چه کاره بود. اول خیال می‌کردم لوطی‌گری و من بعیرم و

تو بمیری، سرش می‌شود. شنیده بودم اوایل زندگی‌اش مثل مال ما دشوار بوده، ولی وقتی به تهران آمدم و اطراف قصر را تماشا کردم، روزنامه‌ها و دادوقال نویسندگان دروغگورا با عمل دولت و شاه و رانداز کردم، فهمیدم که خیلی نامرد است و تمام اشخاص دورش، از خودش هم نامردترند.

تصمیم گرفتم از این نامردها، هر که جلویم بیاید، انتقام بکشم؛ مخصوصاً از روزنامه‌هایی که این همه مداحی و چاپلوسی می‌کردند، سخت بیزار شده بودم. از کلمه‌ی اطلاعات که روزنامه‌فروش‌ها با آن آب‌وتاب و فریاد چیزهای مهم دروغی به خورد مردم می‌دادند، بدم می‌آمد و از شنیدن اسم آن بدنام مرتعش می‌شد.

شنیده بودم که مدیرش آدم بی‌سواد و عامی است و فقط به وسیله‌ی مداحی و چاپلوسی که در نظر من از ... بدتر است، می‌خواهد داخل آدم بشود. لذا تنفر و انزجارم قوت گرفته، اسم اطلاعات برآیم کابوس وحشتناکی شده بود. مغزم را می‌خورد، اعصابم را از حال طبیعی خارج می‌کرد.

این همه دروغ، این همه افترا، این همه تملق، این همه چاپلوسی! بترکند این مدیران روزنامه‌ها!

اگر حقیقت را می‌خواهید، من از دست ملت که این همه لاپتالیات و دروغ را می‌خوانند و صدایشان در نمی‌آید، عاصی شده و می‌خواستم از همه انتقام بکشم. آری، من مثل آدم مست بودم؛ هیچ چیز سرم نمی‌شد. ولی نه مست شراب، بلکه مست خیالات و وحشتناک؛ مست حس انتقام، مست تصمیم و عزم راسخ. می‌رفتم، ولی نمی‌دانستم کجا می‌روم. می‌خواستم بکشم، ولی چه کسی را، و در کجا، برای من مساوی بود. می‌خواستم شاه را بکشم، داور را، رییس شهربانی را، بازرس را، مدیر روزنامه‌ی اطلاعات را. هر چه روزنامه و کاغذ هست، آتش بزنم. زیرا در حقم ظلم شده بود. به دادم نرسیده، زندگانی‌ام را به خطر انداخته بودند.

حالا که من می‌بایستی از گرسنگی هلاک بشوم، حق داشتم همه را با خود ببرم

و همه را هلاک بکنم. چطور، من که زنده بودم، من که زور بازو داشتم، من که می توانستم کار بکنم و زحمت بکشم، باید از گرسنگی بمیرم و این همه گاو و خر بی احساس که توی شهر ریخته اند، زندگی ننگین خود را ادامه بدهند؟ طوری که گفتم، در آن ساعت سرم طوری گرم و مغز به اندازه ای داغ شده بود که حتا الان هم برای شما نمی توانم بگویم از کجا شروع کرده، به کجا رسیده بودم.

همین قدر یاد می آید که یک مرتبه بیخ گوشم صدای روزنامه فروش بلند شد: «اطلاعات، برداشته شدن حجاب زنان!» من دیگر چیزی نفهمیدم. این صدای روزنامه فروش تنها نبود، این صدای مدیر مطلق و یار و سر و نامرد اطلاعات بود که بدبختی ما را پوشانده می داشت؛ روی جنایات و نامردی های شاه پرده می کشید. این صدای داور بود که بیدادگری را به جای داد و عدل به خورد مردم می داد.

این صدای شاه بود که دزدی و غارتگری و ناجوانمردی خود را می خواست با برداشتن حجاب زنان جور دیگر نشان بدهد.

البته لازم بود من این صدای ناهنجار را خفه بکنم، این حلقوم نحیف را بفشارم، این ورق پاره ی ننگین را با خون دستور دهنده و نویسنده و فروشنده و خواننده ی آن رنگین و مجاله کرده، به روی شاه پرتاب نمایم.

بیان حقایق، یازندان ابد

مأمورین شهربانی، علاوه بر شکنجه و عذاب و تهدید، یک حربه ی ساده ی خردکننده ی دیگر نیز پیدا کرده، و از همان روز گرفتاری هر زندانی، در حقش به کار می بردند.

این، بیان حقایق بود: «راستش را بگو و برو» «تا حقایق را نگویی، خلاص و رهایی نخواهی یافت» «یا حبس ابد، یا حقیقت. هر کدام را میل داری، انتخاب کن» «اگر با گفتن حقایق به ما کمک بکنی، ما هم به نوبه ی خود از تو حمایت خواهیم

کرد. چه می‌خواهی؟ کار، مقام، پول، شغل، نفوذ، آبرو؟ بالاخره هر چه می‌خواهی، دست ما است. تو بی‌جهت خود را بدبخت می‌کنی» «تاج‌بخش آمد و گفت و رفت. حالا در اداره، فلان قدر حقوق می‌گیرد» «تواز فلانی علاقه‌ات بیش تر که نیست. در بیرون یک عده هوچی آمده، تو و امثال را آلت قرار داده، برای خود استفاده می‌کردند. حالا هم خودت را برای همیشه بدبخت می‌کنی» «ما از تو غیر از کشف حقیقت هیچ چیز دیگر نمی‌خواهیم. بیا با میل خود هر چه داری، روی دایره بریز و برو. ما فقط به حال نو و منسوبینت دلمان می‌سوزد. ما خودمان آن قدرها هم عاجز نیستیم. با زور هم می‌توانیم آنچه که می‌خواهیم، بفهمیم. تازه، همه را ما می‌دانیم... و الی آخر.

زندانی احمق نبود. می‌دانست که بیان حقایق در زبان شهربانی، یعنی خیانت، یعنی دروغ‌سازی، یعنی بدبخت کردن عده‌ای بیگناه، یعنی افترا و تهمت، یعنی بی‌شرفی و بی‌ناموسی. کسی که به این چیزها اهمیت نمی‌داد، کارش خیلی ساده و آسان بوده، پشت میزی می‌نشست، یک مشت افسانه و دروغ می‌بافت و امضاء می‌کرد، با قول و قرار و التزام جدی خدمت پلیس را مجاناً گردن گرفته و پی‌کار خود می‌رفت.

کسی که به شرافت و حیثیت خود پایبندی داشت، زندان را برگزیده و مرگ تدریجی را استقبال می‌نمود.

کارمندان اداری سیاسی بدین طریق با یک تیر چند نشان می‌زدند. اولاً علیه بی‌گناهیانی که مدت طولانی در زندان بلا تکلیف نگه داشته بودند، مدارک و بهانه به دست می‌آوردند. دوم، از دروغ‌های تازه‌ی آن‌ها استفاده کرده، عده‌ی دیگری را گیر انداخته، آن‌ها را برای خود دستاویز قرار می‌دادند و با گزارش عریض و طویل خود، رتبه و درجه و مقام خود را بالاتر می‌بردند. سیم، خود شخص معترف را رسوا کرده، برای همیشه از زندگانی اجتماعی محروم می‌نمودند.

اگرچه در دوره‌ی مختاری هم این اشعار را به کار می‌بردند، ولی مانند سابق

به وعده‌ی خود عمل ننموده، معرف را هم مانند قربانی‌های لو داده‌اش مجازات می‌کردند.

مختاری هر خیانتی کرده باشد و هر جنایتی مرتکب شده باشد، به عقیده‌ی من، این یک کارش بد نبود. اگرچه خود او از این عمل منظور مثبتی نداشت، ولی هر طور بود، نتیجه‌ی آن به نفع بی‌گناهان تمام می‌شد.

او مانند آیرم به سر سپردن و تسلیم شدن قناعت ننموده، هم اعتراف می‌گرفت، هم مجازات می‌کرد.

در نتیجه، تا اندازه‌ای راه حقه‌بازی مسدود می‌شد و خیانتکاران نیز با چشیدن مزه‌ی مجازات به خبط خود پی برده، در زندان به جبران آن می‌پرداختند.

فعالیت سال‌های اخیر اغلب گول خورده‌ها، غیر از این، تعبیر و علتی نباید داشته باشد. اگرچه حس انتقام هم در رویه‌ی آن‌ها بی‌دخالت نبود، ولی همه‌ی این‌ها، قباحات اعمال مختاری و همدستان او را از بین نمی‌برد و روی بدکاری و بی‌وجدانی خائنین را ممکن نیست بپوشاند.

قانون ۱۳۱۰

گرفتاری عده‌ی جدید و اعترافات ساختگی پرت و پلا‌ی خیانتکاران به دست اداره‌ی سیاسی بهانه داد. مطلب را با آب و تاب ساخته و پرداخته، به عرض شاه رسانده، کسب تکلیف نمودند.

شاه و عمال دولت به خوبی می‌دانستند خبری نیست. عده‌ای که شهربانی به اتهام سیاسی گرفتار کرده، در واقع مجرم نیستند و کار خلاف قانونی مرتکب نشده‌اند. حتا اتهام جاسوسی و توطئه که رایج‌ترین بهانه‌های شهربانی بوده، با هیچ سریشی به این عده ممکن نبود چسباند. خائنین و شارلاتان‌ها هم یاوه‌سرایی‌های خود را به آن‌جاها نتوانستند بکشانند. به این سادگی هم این عده را که در آزادیخواهی آن‌ها تردیدی نبود، نمی‌خواستند آزاد کنند. ناچار از راه

دیگر داخل شده، مسأله‌ی اقدام بر علیه امنیت کشور را پیش کشیده، برخلاف قانون اساسی، قانون سیاه خرداد ۱۳۱۰ را به دست داور به مجلس آوردند. این قانون ظاهراً بر علیه ترویج مرام اشتراکی و اقدام بر علیه امنیت کشور بود، ولی طوری کشدار نوشته شده بود که هر تشکیلاتی را می‌شد به یاری آن تعقیب نموده و هر فردی را از سه تا ده سال محکوم کرد. ما با شنیدن و خواندن قانون، هم متأثر و هم خوشوقت شدیم. متأثر شدیم برای این که آزادی اجتماعات که یکی از ارکان مهم ممالک دموکراسی و مشروطه است، از بین می‌رفت. خوشوقت بودیم برای این که مطابق این قانون، ما را می‌بایستی مرخص بکنند؛ زیرا در آن تصریح شده بود که عطف به ماسبق نمی‌شود و باید از اوایل تیر ۱۳۱۰ به موقع عمل و اجرا در آید.

من دی ماه ۱۳۰۹ گرفتار شده بودم. حتا مأمورین اداره‌ی سیاسی هم معتقد بودند که پس از گذشتن قانون، ما را مرخص خواهند کرد؛ ولی در عمل این کار را نکردند. ما را بلا تکلیف نگاه داشته و در جواب پرسش‌ها، می‌گفتند شما را با این قانون که نمی‌شود محاکمه نمود؛ زیرا شامل حال شماها نیست.

شما همانطوری که برخلاف قانون گرفتار شده‌اید، برخلاف قانون هم باید مرخص شوید. یعنی مرخصی دست خودتان است. هر وقت آمدید حقایق را گفتید و به اداره صداقت و صمیمیت خود را ثابت کردید، مرخص می‌شوید.

این اوایل کار بود. بعداً به طور رسمی ما را مایوس نموده، می‌گفتند: کار شما با خداست. منتظر اتفاق و حوادث باشید. عرایض و تلگراف هم فایده ندارد. بی‌خود این کارها را نکنید.

با وجود این، ما را با همین قانون سیاه محاکمه کردند، ولی بعد از نه سال بلا تکلیفی. خود این دادرسی، داستان جداگانه‌ای دارد.

زجر و شکنجه

بزرگ‌ترین و رایج‌ترین و سخت‌ترین زجر و شکنجه‌ها، حبس تاریک بود.

عمال اداره‌ی سیاسی در این کار مانند سایر کارهای ننگ‌آور جنایت‌کارانه‌ی خود افراط می‌کردند. اتاق‌های مجرد توقیف‌گاه، با سرمای سخت زمستان و حیوانات و حشرات موذی و هوای متعفن و خفه‌کننده، تابستان هم طاقت‌فرسا بود؛ چه رسد به این که زندانی رختخواب و فرش و لباس هم نداشته باشد، غذای متعارفی هم گیرش نیاید. آن وقت، یک روز و دو روز، یا یک ماه و دو ماه هم نباشد، سال‌ها طول بکشد! انسان بالاخره موجود اجتماعی است، چوب و سنگ و آجر که نیست. می‌خواهد حرف بزند، شوخی یا درد دل بکند. اگر سواد دارد، کتاب بخواند. اگر عادی است، جای بخورد و سیگار دود کند.

از معاشرت یاران و اقوام خود محظوظ بشود، بالاخره موجودی زنده است و برای ادامه‌ی زندگانی خود و جامعه بکوشد. وسایل معاش خود و زیردستان را تهیه نماید. به یکبارگی، همه‌ی این عادات را ترک کردن، کار سهلی نیست. روز و شب یکنواخت بی‌مقصد و طاقت‌فرسا را ماه‌ها و سال‌ها نمی‌شود تحمل کرد. انسان از فولاد هم ساخته شده باشد، بالاخره خرد و منکوب می‌شود. اراده و توانایی را از دست می‌دهد. برای چند دقیقه تنفس و آزادی، حاضر می‌شود سخت‌ترین گناهان را گردن بگیرد؛ حتا به مرگ و اعدام هم راضی می‌شود.

تعدادی از یاران و آشنایان زندانی من شش، هفت و هشت ماه در چنین حالت سختی به سر برده بودند. چند نفر به مرض‌های سخت قلبی و روماتیسم و غیره مبتلا شدند. خود من، علاوه بر امراض گوناگون، نصف بیش‌تر از بینایی خود را از دست دادم. حتا دو سه نفر به مرض سفلیس گرفتار شده بودند! ما تعجب کردیم. ولی دکتر "س" گفت هیچ تعجب ندارد، زیرا ظروف زندانیان را معمولاً نمی‌شویند. اگر بشویند هم، بدتر است؛ زیرا هزاران بادیه را در یک ظرف آب کثیف‌تر با یک کهنه، به قول خود خشک می‌کنند. وانگهی، لحاف‌های کهنه که استثنائاً به بعضی از زندانیان می‌رسد، از کجا آمده؟! چه کسی آن‌ها را درازن‌فکته - گندزدایی - کرده و زندانی از کجا می‌داند که دیروز یک نفر سفلیسی در آن خوابیده بوده است!

اگر بنا باشد برای زندانیان دوره‌ی مختاری، پهلوانی انتخاب کرد، من رأی خود را به عزت اردبیلی فراری می‌دهم که سه سال و اندی با دست‌بند و پابند در یکی از تاریک‌ترین و مخوف‌ترین اتاق‌های مجرد قصر به سر برد و آخر هم، معلوم نشد چه بلایی به سرش آوردند.

من داستان این مرد با عزم را اگر بتوانم - طوری که بود - تصویر بکشم، برای خوانندگان این یادبودها ره‌آورد بدی نخواهد بود. راستی چرا خان‌بابا اسعد - یکی از سران بختیاری که از هر حیث بر دیگران سر بود - و دکتر ارانی را فراموش کردم. این‌ها نیز با کمال شهامت، تا آخر عمر، در مجرد و حبس تاریک به سر بردند. حبس مجرد و تاریک، طوری که گفتم، اگر طولانی باشد، بسیار سخت و خطرناک است و متهم، بالاخره از جان خود سیر شده و هر جرمی بخواهند، گردن می‌گیرد و برای اثبات گفته‌ی خود، حتا دلیل هم می‌تواند بیاورد... مخصوصاً در صورتی که شرط اتهام، مرخصی و آزادی باشد.

بی‌خواب نگه داشتن - یا به قول خود پلیس‌ها خواب گرفتن - چیز دیگر است. این شکنجه‌ی مخوف را در باره‌ی متهمی اجرا می‌کردند که کارش فوری باشد و بخواهند هرچه زودتر جرم را به گردنش بگذارند. همه می‌دانیم که انسان نمی‌تواند مدت طولانی با بی‌خوابی بگذراند، این از گرسنگی و تشنگی هم بعضی اوقات سخت‌تر است. یکی از دوستان من می‌گفت سه روز و سه شب در دامغان نگذاشته بودند بخوابم. یکی از دوستان دیگرم که شصت ساعت بیدار مانده بود، می‌گفت چهار مأمور به نوبه پهلویم قرار گرفته، هر وقت می‌خواستم چشم‌هایم را ببندم، زیر چانه‌ام با مشت زده، بیدار می‌کردند. سرم بزرگ شده بود. اعصابم می‌لرزید. قلبم سخت می‌تپید. مخصوصاً شب سوم پاک دیوانه شده بودم. می‌خواستم جیغ بزنم، فریاد بکشم؛ زمین و آسمان را به هم بزنم. حاضر بودم اجازه بدهند یک دقیقه بخوابم، بعد اعدام بکنند؛ توی آتشم بیاندازند.

آقایان دور منقل نشسته و تریاک می‌کشیدند. عرق می‌خوردند. به نوبه جلوی من در رختخواب‌های خود استراحت کرده، بدین وسیله اشتهای مرا به

خواب تحریک نموده، آزارم می دادند. دهن دره دیگر امانم نمی داد. اندامم جور بخصوصی شده بود. در یک جا نمی توانستم قرار بگیرم؛ می خواستم اقلأً بلند شده، قدم بزنم؛ یا با شستن دست و روی خود خواب را دور کنم. آن ها دست مرا گرفته، نمی گذاشتند تکان بخورم. هزیان می گفتم. فحش می دادم، بالاخره به التماس و زاری افتاده بودم؛ ولی مأمورین حرفشان یکی بود. کاغذ و قلم را جلویم گذاشته، می گفتند حقایق را بنویس و خود را خلاص کن. این ها مردمان بی روح و قلب و بی همه چیزی بودند. از دیدن حال دگرگوتم، مثل این که لذت می بردند. من مانند مار گزیده به خود می پیچیدم. آن ها با کمال خونسردی حرف های خود را تکرار کرده، می خندیدند. سربه سرم می گذاشتند. تهدیدم می کردند. کتکم می زدند.

دست بند قپانی شدیدتر و نتیجه اش زودتر است. دوره ی مختاری بیش تر این آلت مدش را به کار می بردند. کم تر کسی می تواند آن را تحمل کند. گویا یکی دو نفر از زندانیان ۵۳ نفر، بازوهایشان در رفته، دست هاشان ناقص شده بود؛ یکی می گفت من بدبختانه بازوانم کوتاه و گوشت آلود بود. سه چهار نفر با زور آن ها را در پشتم روی هم گذاشته، دست بند را به کار بردند. سینه ام داشت می ترکید. اسفندیاری با مشت به سینه و بازوانم می کوفت و زود می خواست دست بند درست جابجا بشود. درد شدید بود. چشم هایم برق می زد. تمام استخوان هایم خرد می شد. بازوانم می شکست. مأمورین مرا تنها گذاشته، در اتاق دیگر شرط بندی می کردند.

یکی می گفت این پوست کلفت است، به این زودی اعتراف نمی کند. ممکن است پنج شش ساعت طاقت بیاورد. دیگری می گفت: نه خیر، جوان عاقل و باهوشی است. برای چه به خودش زحمت بدهد. گمان می کنم حاضر باشد. فقط رو در بایستی گیر کرده. آن یکی سنگ انداخته، می گفت بس است. باز کنید. خطرناک است. شاید قلبش ضعیف باشد. شما باز کنید، خواهد گفت. کاری ندارد. شلاق هم خیلی معمول بود. متهم را روی نیمکتی خوابانده، با طناب یا

تسمه‌ی مخصوصی از سه جا محکم می‌بستند و سه پاسبان گردن کلفت، با شلاق‌هایی که از حاشیه‌ی لاستیک‌رویی اتومبیل درست شده بود، به نوبه، بنای زدن را می‌گذاشتند. یکی دیگر با قلم یا مداد روی کبودی‌های جای شلاق خط می‌کشید. این گویا از ضربت شلاق بیش‌تر آزار می‌داد. ما در نمره‌ی ۲، از داد و فریاد این بدبخت‌ها در عذاب بودیم. اغلب این کار را شب انجام می‌دادند. مخصوصاً روزهایی که ما در مجرد بودیم، برای ترساندن ما، هر شب این صحنه را داشتیم. اول فریادها، شدید و وحشتناک بود. کم‌کم آهسته‌تر شده، به زاری و ناله‌ی حزین مبدل می‌شد و عاقبت، غیر از صدای شلاق، اظهار حیاتی نبود. بعضاً متهم سه یا چهار بار بیهوش می‌شد. به هر وسیله بود، او را به خود آورده و جنایت را آنقدر تکرار می‌کردند که یا بیچاره هر چه دلشان می‌خواست گردن می‌گرفت، با زیر شلاق از زحمت زندگانی طاقت‌فرسای می‌یافت.

اگر طبیب قانونی اتفاقاً اطلاع پیدا می‌کرد، مرض را عادی و معمولی تشخیص داده، دفنش می‌کردند.

خلاصه، یگانه وسیله و شیوه‌ای که برای اعتراف گرفتن به کار می‌رفت، شکنجه و عذاب بود... شکنجه و عذابی که انسان در اثر آن گناهی که از آن بزرگ‌تر نباشد، به خود نسبت داده، جان خود را موقتاً خلاص می‌کرد.

دادگستری هم با حفظ صورت ظاهر معنا، همان پرونده‌ی شهربانی را مدرک قرار داده، مردم بی‌گناه را به حبس‌های سنگین و اعدام محکوم می‌نمود.

نوع شکنجه بسیار متنوع بود. هر بازپرسی می‌توانست مطابق سلیقه‌ی خود، شکنجه و زجر مخصوصی انتخاب نماید. حاجی محمدباقر گلپایگانی را با داغ و درفش به اعترافات حیرت‌آوری واداشته بودند. یک متهم دیگر می‌گفت زن و بچه‌ام را توقیف کردند. ناچار شدم چند تا دروغ و راست به هم بافته، آبرو و ناموس خود را رهایی دهم.

حسن هاشم می‌گفت: «نمی‌دانم از کجا رقیقه‌ی مرا شناخته بودند و چه‌چیز فهمیده بودند که من او را دیوانه‌وار دوست دارم و هر چیزی از من بخواهد، ولو

پای مرگ هم در میان باشد، مضایقه نمی‌کنم. یک شب رییس شعبه، خودش مرا از زندان تحویل گرفت. با هم از دروازه قزوین خارج شده، مستقیماً به در خانه‌ی محبوبه‌ام رفتم. پیش از وقت، دستور داده بود شام و سفره‌ی رنگینی مرتب کرده بودند. همین که سرم گرم شد، خانم مطابق دستور رییس شعبه، با زبانی که بلد بود، خواهش و التماس راه انداخته و گفت اگر می‌خواهی رابطه‌ی دوستی مان برقرار باشد، باید هرچه آقای رییس می‌خواهد، گردن بگیری. من تکلیفم معلوم بود. گفتم اهمیتی ندارد. هرچه می‌خواهد، بنویسد و من چشم بسته امضاء می‌کنم. فردا بیش از ده فقره سرعت که از اغلب آن‌ها روخم هم خبر نداشت، گردن گرفتم».

کردها و لرها

لرها به طور کلی از کردها ملایم‌تر بودند. اداره‌ی زندان، از مخالفت و تضاد کردها و لرها، سوءاستفاده می‌کرد. آن‌ها را به جان هم می‌انداخت. لرها شیعه و کردها اهل تسنن بودند. سرهنگ راسخ از این موضوع خوب استفاده می‌کرد. او بیش‌تر طرف لرها را می‌گرفت. نیرومند گویا خودش کُرد بود. مختاری هم می‌گفتند کُرد است. دوره‌ی نیرومند کردها را جلو کشیده، لرها را خرد کرده بودند. هر دو دسته، مردمان عوام، ولی بیبیاک بودند. با وجود این، طاقت و توانایی‌شان نسبت به مردمان شهری کم‌تر بود. اغلب در اثر امراض واگیردار تلف شدند. تصوّر می‌کنم یک چهارم بیش‌ترشان باقی نماند. لرها کُشمش زیاد دوست داشتند و کردها خرما را می‌پرستیدند. حتا دو سه نفر از کردها می‌گفتند به قدری خوراک تخم مرغ و خرما خورده بودند که سخت مریض شدند.

عبدالعلی لر، جوان باهوشی بود. او در زندان به طور قاچاق نوشتن و خواندن یاد گرفت. حکایت‌های لری خیلی داشت. می‌گفت: «ما چایی ندیده بودیم. یک روز چند صندوق گیرمان آمد. خیال کردیم بلغور است. سوی دیگ ریخته، زیرش آتش کردیم، بلکه بپزد. ولی دیدیم چیز بسیار بی‌مزه‌ای است... من خودم بیش‌تر از هزار تا چنگال سفید که حالا می‌فهمم نقره بود، دور ریختم. ما آنقدر

بی‌عرضه نبودیم، گولمان زدند. قرآن آوردند؛ قسم خوردند و گفتند ماهی چند من کشمش خواهیم داد. ما هم تسلیم شدیم. خدا خانه‌ی کدخدا چغندر را خراب کند. تمام این بلاها را او سرمان آورد».

کریم لرحم تیپ غریبی بود. او به غیر از زن به هیچ چیز علاقه نداشت. می‌گفت: «یک ساعت بگذارند نزدیک زن - هر جور زن باشد، عیب ندارد - باشم، آن وقت راضی‌ام اعدام کنند». سرگذشت اولین زنی را که دیده بود، خیلی دوست داشت نقل کند. کریم، زندانیان را به دو طبقه تقسیم کرده بود: لرو غیر لرو. مردمان خوب، از هر طایفه‌ای که باشد، لرو بود و دیگران، غیر لرو!

تماس با زندانیان دیگر

با ساکنین قصر، خیلی زود آشنایی به هم زدیم. در اوایل، کریدر مسجد سیاستگاه داخلی زندان هم بود. هر کسی که خلاف می‌کرد، در آن‌جا مسجد می‌کردند. بعضی از پهلوانان زندان آن روز عمدتاً دعوا کرده، برای دیدن ماکه آن روزها به مناسبت کمی عده‌ی مجرمین سیاسی انگشت‌شمار بودیم، می‌آمدند. حسن قمی، اکبر لطیف، اکبر ولی، اکبر آف، علی بروجردی و رفیق بدبختشان فیروز که دیوانه شده بود، به بهانه‌ی خلاف و غیره خود را به کریدر ۲ رساندند. این وسیله، قدری مشکل بود. همه نمی‌توانستند دعوا بکنند، یا پاسبان را کتک بزنند. بهانه‌ی دوم آسان‌تر بود. آن روزها هر کسی می‌توانست به مریضخانه پیش دکتر برود. آن‌جا بهترین ملاقاتگاه بوده و از هر کریدری در آن‌جا می‌آمدند و از دکتر دوا می‌گرفتند. هنگام انتظار، بلا مانع از حال یکدیگر خبردار می‌شدند. کافه و خرید هم بهانه‌ی بدی نبود. حمام از همه مناسب‌تر و بسی آزارتر بود؛ وانگهی در مجالس روضه‌خوانی و وعظ ماه محرم و ماه رمضان که خود زندان فراهم می‌آورد، عصرها می‌توانستیم حاضر شویم. اگرچه مطابق دستور اداره‌ی سیاسی، مجرد بوده، حق ملاقات نداشتیم و در مواقع عادی، حتا در یک کریدر هم نمی‌گذاشتند با یکدیگر حرف بزنیم.

اصلاً کارهای زندان، بلکه اداره‌ی سیاسی، یک بام و چند هوا بود. بعضی‌ها را سال‌ها در مجرد نگاه داشته و از بین می‌بردند؛ بعضی هم با وجود حکم مجرد سخت، با کمال آزادی، در زندان هر کجا دلشان می‌خواست، می‌رفتند. حتا از آزادی بیرون هم استفاده می‌کردند. مثلاً لاییدوس کار را طوری جور کرده بود که هر روز بیرون رفته، ناهار در بهترین رستوران‌ها صرف می‌نمود و برمی‌گشت. رییس محکمه، یک روز گفته بود مسیو لاییدوس تو که می‌گفتی فارسی بلد نیستی. از کجا مثل بلبل حرف می‌زنی. جواب داده بود «آقا در مجردی که چهار سال پیش نوشته بودید من حق هیچ‌گونه تماس و ملاقات با دیگران را ندارم، در آن‌جا یاد گرفتم».

وضع یازده سال پیش قصر چنین بود و ما هم که زندانیان بلا تکلیف بودیم، هم در نظر زندانبانان و هم در نزد زندانیان دیگر، محترم شمرده می‌شدیم. حتا خلافکاران و مجرمین دیگر را هم ملاحظه می‌کردند که نزدیک کریدر، شلاق نزنند؛ چه رسد به توهین و یا تحقیر خودمان که در دوره‌ی مختاری یک کار بسیار عادی و معمولی شده بود.

ترک غذا

می‌گویند در چین قدیم، هنگامی که مردم از ظلم و تعدی حاکم مستأصل می‌شدند، یک نفر از محترمین با کسی که بیش‌تر از همه مورد تعدی واقع شده بود، خود را شبانه از دروازه‌ی شهر می‌آویخت. حاکم با شنیدن این خبر، تکلیف خود را فهمیده، بدون معطلی و انتظار حکم مافوق، اثاثیه‌ی خود را جمع کرده و از شهر بیرون می‌رفت.

در ایران سابق نیز مظلومین و آن‌هایی که به هیچ‌وجه راه چاره نداشتند، خود را جلوی کالسکه‌ی شاه یا حاکم می‌انداختند. بعضی به روی خود نفت ریخته، هنگام عبور حاکم آتش می‌زدند. شاه یا حاکم می‌فهمید که کارد به استخوان رسیده، باید احقاقی حق کرد و دادرسی نمود.

زندانیان البته به این قبیل وسایل دسترسی ندارند. اگر هم خود را آتش بزنند، یا با وسایل دیگر خودکشی نمایند، برای خود یا خویشاوندان یا هموعان ثمری ندارد و اولیاء امور زندان، با یک گزارش معمولی می‌توانند مسوولیت را از گردن خود بیاندازند. از این اتفاقات خیلی هم می‌افتاد، ولی کسی نبود مورد تعقیب قرار بدهد. تازه، دیگران، مخصوصاً کسان انتحارکننده، اطلاع پیدا نمی‌کردند.

اولیای زندان هم همه گونه بهانه‌ای در دست داشتند: جنون، خیالات، وسواس و بالاخره یکی از این اسم‌ها را رویش گذاشته، از درِ علیم‌الدوله بیرون می‌کردند. تریاک خوردن، رگ زدن، خود را از پنجره‌ی زندان آویختن مکرر اتفاق می‌افتاد؛ ولی همه‌ی این‌ها در طرز رفتار اولیاء زندان تأثیری نداشت. حتا یک زندانی دو مرتبه میخ و سوزن خورده بود، که شنیدم چند روز پس از مرخصی در اثر همین کار فوت نمود.

طوری که گفتم، این قبیل اعتراضات انفرادی را، در دوره‌ی زندانی که ما گذراندیم، کسی اعتنا نمی‌نمود. شاید خبر آن از دیوارهای زندان هم بیرون نمی‌رفت. فقط انتحارکننده خود را از زحمت خلاص می‌کرد؛ والسلام.

در زندان‌های دنیا، از قدیم، راه‌هایی برای اعتراض پیدا شده، که تا امروز هم زندانیان در مواقع فوق‌العاده، در مواقعی که فشار و بی‌قانونی از حد گذشته باشد، به آن متوسل می‌شوند. یکی از مهم‌ترین آن‌ها ترک غذای عمومی - اعتصاب غذا - است. طوری که شنیده‌ام، طرز اجرای آن همه‌جا یک جور نیست. در بعضی از ممالک اروپایی، فقط به ترک خوردنی قناعت نموده، سیگار و چایی و آب را رد نمی‌کنند؛ ولی در اغلب زندان‌ها آب هم نمی‌آشامند، سیگار و سایر چیزها را نمی‌پذیرند. حتا می‌گویند از تخته‌خواب و رختخواب نیز استفاده ننموده، وسط سلول روی زمین می‌نشینند.

در کشورهای قانونی، زندانیان چند ساعت پیش، تصمیم خود را با شرایط و پیشنهادهایی که دارند، به نظر اولیاء امور زندان می‌رسانند. مدعی‌العموم و

طیب قانونی باید حاضر شوند. زندانیان جداً مورد معاینه‌ی طبی قرار می‌گیرند. آن‌ها را که امراض قلبی دارند، یا ضعیف هستند، یا امراضی دارند که در اثر گرسنگی ممکن است خطرناک باشد، فوراً مقصودشان را برآورده می‌کنند و تقاضاهایشان را رسیدگی کرده، نمی‌گذارند کارشان به گرسنگی بکشد. سایرین تا خاتمه‌ی اعتصاب جداً تحت کنترل طیب قرار می‌گیرند. عادتاً ترک غذا چند روز بیش‌تر طول نمی‌کشد. مطبوعات و افکار عامه با کمال نگرانی جزئیات حادثه را تعقیب می‌کنند. بعضاً تشکیلات‌های اجتماعی خارج زندان نیز مداخله نموده، پارلمان و مجامع دیگر نیز نمی‌توانند در چنین اتفاقی بی‌طرف و بی‌قید باشند. دولت بالاخره ناچار می‌شود کار را رسیدگی نموده، به هر قیمتی هست، اعتصاب‌کنندگان را قانع کرده، از تعدی و اجحافات مأمورین زندان یا شهربانی جلوگیری نماید.

هنگامی که ما در زندان بودیم، در ایران حتا برای غیرزندان هم حق اعتراض نبود و هیچ‌کس جرأت نداشت از حقوق خود دفاع نماید؛ چه رسد زندانی و ما می‌دانستیم که اگر بخواهیم برای احقاق حق خود قدمی برداریم، باید فقط و فقط به خودمان تکیه داشته باشیم؛ زیرا به خوبی دریافته بودیم که نه پارلمان، نه مطبوعات، نه مدعی‌العموم، نه طیب قانونی، نه شاه و بالاخره هیچ‌کس به داد ما نخواهد رسید؛ بلکه صدای ما از کریدرهای مخصوص سیاسی زندان نیز خارج نخواهد شد. از طرف دیگر، یکی کردن رأی‌ها هم مشکل به نظر می‌آمد. اداره‌ی شهربانی اگرچه از منظور ما اطلاع نداشت، و شاید معنای اعتصاب عمومی را آن روز نمی‌دانست، با وجود این، با وعده و وعیدها سرمان را گرم می‌نمود. بعضی از زندانیان ساده، گول حرف‌های مأمورین شهربانی را خورده، هر روز از خواب بلند شده و خود را برای مرخصی حاضر می‌کردند. یکی دو بار برای منظورهای کوچکی، مثلاً برای باز گذاشتن در، یا خاتمه‌ی مجردی، یا برای آمدن از نمره‌ی یک ترک غذاهای انفرادی و یا دسته‌جمعی موافقت‌های کوچکی شده بود. حتا بعضی‌ها نتایج کوچکی هم گرفته بودند، ولی تصور نمی‌کردیم به آسانی بتوانیم

همه‌ی زندانیان را همراه کنیم. از این جهت، کار هر روز به تعویق می‌افتاد و کسی هم جرأت نمی‌کرد پیشقدم باشد. با وجود این بلا تکلیفی - که یک سال بیش‌تر طول کشیده بود - همه سخت ناراضی بوده و پی بهانه می‌گشتند.

قربانیان زندانیان

اولین قربانی ما محمدباقر صادق‌پور بود. این قهرمان بی‌سروصدار با هیجده نفر متهمین سیاسی دیگر از آستارا و اردبیل آورده بودند. زن و بچه‌اش مانند سایرین بی‌سرپرست مانده بودند. می‌گفت دو دختر و دو پسر دارد و پسر بزرگش را زیاد دوست می‌داشت و از این که او توانسته بود با خط خود برایش کاغذ بنویسد، بسیار خوشوقت بود. محمدباقر همان سال اول گرفتاری ما، ۱۳۱۰، در توقیفگاه شماره یک مسلول شد. وقتی او را به مریضخانه‌ی قصر آوردند، سل در اثر گرسنگی و هوای کثیف اتاق تاریک و مجرد نمره یک به انتها درجه‌ی شدت رسیده بود. از دهنش خون می‌آمد، سرفه امانش نمی‌داد، نحیف و لاغر شده بود. در اثر پافشاری ما، پزشک زندان از اداره‌ی سیاسی کسب تکلیف نمود. دو روز بعد، عوض علاج و دوا یا حکم مرخصی، آقای نماینده‌ی اداره‌ی سیاسی پیدا شد. او هنوز آنقدر بزرگ نشده بود، اتومبیل‌های متعدد نداشت، خودش مانند امروز خیلی فربه و شکم‌گنده نبود، گاهگاهی به نوشته‌های زندانیان جواب هم می‌داد و در زندان هم پیدا می‌شد. مریض با زحمت می‌توانست حرف بزند. صدایش خفیف و لرزان بود. گفت: آقا خودتان هم می‌دانید که من گناه و تقصیری ندارم. آدم بی‌دست و پایی بیش نیستم. از دیوار کسی بالا نرفته، به ناموس کسی نگاه بد نکرده‌ام. اگر دست خودتان هست، خودتان، اگر نه به اعلیحضرت هر چه زودتر گزارش داده، مرخصم بکنید. زن و بچه‌ام گرسنه‌اند و لباس ندارند، سرپرست ندارند. خدا را خوش نمی‌آید. بگذارید وقت جان دادن لااقل نزد عیال و اطفالم باشم.

صدای پلیس که بی‌قید، خشک، شدید و وحشت‌آور بود، گفت: «بمیر! شما

همه باید بمیرید! چه غلط‌های بزرگ! اعلیحضرت کارش تمام شده که باید گزارش مزخرفات شما...ها را بخواند!» دو ساعت دیگر، محمدباقر نبود. این خبر میان زندانیان سیاسی مانند بمب صدا کرد. هر کس عاقبت خود را به نظر آورد. احساسات بالا گرفته، خون‌ها به جوش آمد. کاسه‌های صبر لبریز شد «مرگ تدریجی، ننگ است. محمدباقر رفت. همه‌ی ما را می‌خواهند زجرکش بکنند. این قابل تحمل نیست. ما باید همگی یک باره بمیریم، یا باید هر چه زودتر به کارهامان رسیدگی شود».

صدا در توی تمام کریدرها طنین‌انداز شد. دیگر پیشوا و رهبر و مقدمه لازم نبود. کاسه‌های دم‌پخت دست نخورده از اتاق‌ها بیرون رفت.

سی‌وشش نفر متهم سیاسی، مانند یک تن واحد، اعلان ترک غذا کرده بودند. کارمندان اداره‌ی سیاسی و زندان دست و پای خود را گم کرده، نمی‌دانستند چه بکنند. التماس و وعده و وعید نیز مانند تهدیدهای گوناگون اثری نداشت. تصمیم‌ها قطعی بود: هشت روز هیچ‌کس به هیچ چیز حتا به آب و سیگار هم لب نزد. این نخستین ترک‌غذای عمومی سیاسی بود. این پیش‌آمد برای زندانی که رژیمش زورگویی و فعال‌مایشاتی بود، تازگی داشت. تمام قصر تکان خورده بود. اکراد و الوار، حتا مجرمین عادی هم به هیجان آمده، می‌خواستند به ما ملحق شوند. عده‌ی پاسبان‌ها را هر آن زیادتر می‌کردند. خود علیم‌الدوله، مریضخانه را ترک نمی‌کرد، سرهنگ راسخ از ترس گوشی تلفن را زمین نمی‌گذاشت. مدیر زندان، سرتیپ‌زاده - که بعدها، بعد از شهریور ۱۳۲۰، به لقب کارگشا معروف شد و نزول خور قهاری از آب درآمد و تا درجه‌ی سرتیپی ارتقاء یافت - گاهی به نعل و گاهی به میخ زده، دایماً در حرکت بود. از آشنایی و صمیمیت دم می‌زد. در عین حالی که از مسؤولیت اداری می‌ترسید، به حقانیت ما نیز اعتراف می‌نمود. جوانشیر - رئیس اداره‌ی سیاسی، یکی از بی‌همه‌چیزترین مأموران دوران مختاری. باستان جوانشیر، مأمور زندان، هیچ نسبتی نداشت. با وی که آدم بدی نبود، اشتباه گرفته نشود - و فروزش و سایر کارمندان اداره‌ی سیاسی را کشیده،

نزد ما می‌آورد. اعتصاب شدید و تزلزل‌ناپذیر بود. انتظام، محکم و جدی بود. همه می‌دانستند که پلیس ممکن است مغلطه کاری کند، داد و فریاد و شلوغی راه انداخته، بدین بهانه نگذارد حرف‌های حسابی ما به گوش اولیای امور برسد. از هر کریدر فقط یک نفر موظف بود پرسش‌های گوناگون عمال شهربانی را به طور مختصر جواب داده، به اتاق خود مراجعت نماید. دیگر هیچ‌کس به هیچ وجه مداخله نمی‌کرد. متانت، بزرگی و مردانگی از در و دیوار زندان می‌بارید. حتا کریدرهای شلوخ -جرمین و دیگر بخش‌ها نیز یک ابهت خاصی به خود گرفته و ساکت و آرام شده بود. یگانگی و وحدت، روح انتظام و بی‌غرضی به تمام معنا حکم فرمایی می‌کرد. مخصوصاً روز هفتم و هشتم در کریدرهای ۳-۴ و ۷ منظره مهیب‌تر بود. در دالان‌ها، غیر از پاسبان‌ها، دیاری دیده نمی‌شد. هر کس توی اتاق خود خزیده، در انتظار کابوس مهیب مرگ که هر آن نزدیک‌تر می‌شد، نشسته بود.

بعضی هم ناتوانی خود را فراموش نموده، بدون سر و صدا از هوش‌رفتگان پرستاری می‌کردند. هیچ‌کس گله نداشت. هیچ‌کس اظهار پشیمانی نمی‌کرد. هیچ‌کس حاضر نبود بگذارد حتا در شدیدترین حالت ضعف، آمپول تقویتش بزنند. گریه و زاری، اظهار بیچارگی و ناامیدی، ننگ بود. مرگ یا آزادی شرافتمندان! مرگ یا زندگی آزاد. این بود شعار نخستین اعتصاب‌کنندگان زندان مرکزی.

مأمور اداره‌ی سیاسی

این بود واکنش حرف‌ها. این بود اعتراض شدیدی که زندانیان دیگر می‌توانستند در مقابل مرگ نابهنگام محمدباقر صادق پور بکنند و با کمال خوبی و شرافتمندی هم شروع کرده، و با کمال مردانگی و دلیری، به انجام رسانند. بالاخره روز هشتم، چند نفر از ماها را به شهر و اداره‌ی سیاسی احضار کرده، پس از قول و قسم و مذاکرات جدی احتشام، فروزش، جوانشیر و غیره، حاضر

شدیم با شرایط زیر اعتصاب را خاتمه بدهیم:

۱. تا یک ماه دیگر تکلیف همه‌ی زندانیان بلا تکلیف معلوم شود.
 ۲. هیچ یک از زندانیان که استنطاقشان تمام شده، در مجرد نباشند. درها هم باید شب و روز باز، و در داخل زندان آزاد باشیم.
 ۳. حیاط‌های کریدرهای کوچک مانند سایر کریدرها باز بوده، زندانیان سیاسی - بدون استثنا - بتوانند از هواخوری و گردش در حیاط استفاده کنند.
 ۴. به زندانیان سیاسی غذای کافی و مخصوص داده شده، این غذا، حداقل، نهار از پنچ سیر شیر، دو عدد تخم مرغ، یک نان یک چارکی و شب یک ظرف چلوخورشت و یک چارک نان کم تر نباشد.
 ۵. حمام و صابون نیز مرتب و منظم برسد.
- این بود نخستین ترک غذا، که بعضی از آن‌ها عملی، و برخی دیگر با مرور زمان از بین رفت. وضعیت مان، سال به سال بدتر شده و اعلان ترک غذاهای دیگری را ایجاب نمود.
- مثلاً غذای موعود را سه ماه پیش تر ندادند. عده‌ای را مرخص و تبعید نموده، عده‌ای را که نزد خود مهم تشخیص داده بودند، نگه داشتند. استفاده از حیاط و هواخوری، اگرچه اواخر شکل بدی به خود گرفت، ولی عملی شد. مجرد و محدودیت نیز برای مدتی از بین رفت.
- دومین ترک غذا، سه سال بعد اتفاق افتاد. این برای چراغ پریموس بود. سه چهار روز پیش تر طول نکشید و عمومیت هم پیدا نکرد. اگرچه مطلب ساده به نظر می‌آید، ولی برای ما اهمیت حیاتی داشت. غذاهای زندان سرد و غیرقابل خوردن بود. می‌بایستی گرم بشود، آب خراب و فاسد را می‌بایستی بجوشانیم. یکی دلش درد می‌کرد، می‌بایستی اقلأ آب گرمی برایش درست کنیم؛ بالاخره بدون آتش، زندگی آن هم در یک محیط محدود و کوچک و دور از شهر و دور از هرگونه وسایل زندگی، قابل تحمل نبود؛ ولی اداره‌ی زندان گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود.

هر روز هر مأموری که زودتر از خواب برمی‌خاست، مقررات جدید و دستور تازه می‌تراشید. ما هم که از جان خود سیر شده بودیم، البته نمی‌توانستیم با مقررات غیرقابل تحمل و روزافزون آن‌ها بسازیم. ناچار مخالفت می‌کردیم. با وسایل ساده که فقط عبارت از هستی خودمان بود، مبارزه نموده، نمی‌گذاشتیم ما را مطابق دلخواه خود خورد بکنند. در واقع ما برای جان خود کوشیده، می‌خواستیم مرگ را حتی الامکان دورتر بیاندازیم.

اثرات شوم زندان روز بروز وسیع‌تر و عمیق‌تر می‌شد. هفت سال شوخی نیست. هفت سال در یک محوطه‌ی محدود، با روز و شب‌های یکنواخت، بدون سرگرمی، بدون مشغولیت روحی و جسمی به سر برده، انسان را هر قدر هم قوی باشد، کسل و خسته و بیزار و عصبانی و بدخلق نموده، از پا درمی‌آورد. در حقیقت همه‌ی ماها، با مرور زمان، همین طور شده بودیم. از یک حرف ساده عصبانی می‌شدیم، با حرکت بی‌اهمیت دیگران از جا در می‌رفتیم، با یک شوخی بسیار کوچک از یکدیگر انتظارات شدیدی داشتیم. برای همدیگر عیب‌ها و ایرادهای بنی‌اسرائیلی می‌تراشیدیم، خلاصه روز به روز از همدیگر دور می‌شدیم.

زندانیان هم از این استفاده نموده، هر قدر می‌توانست، تفرقه‌ای را که میان افتاده بود، عمیق‌تر می‌کرد. بدین واسطه، از یگانگی و اتفاق ما که همیشه به ضررش تمام می‌شد، جلوگیری می‌کرد. بلا تکلیفی سخت بود. هفت سال را به سختی به سر برده، کاملاً از آزادی مأیوس شده بودیم.

مأمورین اداره‌ی سیاسی هم اگر تصادفاً هنگام ملاقات می‌دیدیم، جداً ما را ناامید نموده، می‌گفتند کارتان به خدا مانده است.

پی بهانه می‌گشتیم که خشم خود را ظاهر ساخته، بلکه هم بعد از یک اقدامات مجدانه، زندگی خودمان را خاتمه بدهیم. کریدرها چند دسته شده، سرگرم تکفیر همدیگر بودند. این از همه بدتر و کثیف‌تر بود.

یک روز بهانه‌ی بسیار ساده‌ای مرا سخت عصبانی نمود. رییس زندان

می دانست که من به گوشه نشینی و تنهایی علاقه‌ی شدید پیدا کرده‌ام. برای آزار و سربه‌سر گذاشتنم، دستور داد دو نفر اشخاص نلجور را به اتاقم آورده، بدین واسطه ناراحت‌م کرده باشند. اتاق کوچک و خفه کننده بود. من تپش قلب داشتم. ناچار بودم حتا شب‌های زمستان پنجره‌ی اتاق را باز بگذارم، بلکه بتوانم نفس بکشم. سه نفری کردن اتاق مانند حکم قتل بود. ناچار اعتراض کردم. عوض جواب، رختخوابم را توی کریدرها ریختند. نزد رییس رفتم و مطالب را شرح دادم. معلوم شد که در اثر گزارشات مخالفینم، از دستم سخت عصبانی است. گفت حتماً باید سه نفری زندگی کنی. برگشته، توی کریدر نشستیم. هر چه گفتند، نپذیرفتیم. هوا سرد بود. خودم از چند روز پیش گریت داشتم، با وجود این، ترک غذا کرده، گفتم تا تکلیفم معلوم نشود، غذا نخواهم خورد. من زندانی‌ای نیستم که مانند سایر زندانیان با من رفتار شود. تازه با زندانیان نیز بدتر از سگ رفتار می‌کنند. این قابل تحمل نیست.

دو سه نفر دیگر هم برخلاف میل و اصرار جدی و مخالفت خودم، به من ملحق شدند. با شدیدترین طرزی ترک غذا را هشت روز تمام ادامه دادیم. رییس و معاون طبیب، هر که آمد و هر وعده وعید که داد، رد کردیم. نهایت روز نهم در حق ما تدبیر جدی به کار بردند.

با گرسنگان چه جور معامله می‌کردند

روز هشتم، بسیار ضعیف و ناتوان شده بودیم. عادتاً گرسنگی تا روز سوم سخت است. نمی‌دانم انسان تا چه اندازه عادت می‌کند، یا چه علت طبیعی دارد که پس از سه روز، معده دیگر زیاد آزار نمی‌دهد. درد و مالش ندارد، مثل این که تمام اعضاء هاضمه کرخت و بی‌حس می‌شوند. من غیر از آب سرد چیز دیگری نمی‌خوردم. آب مثل این که حکم غذا را هم دارد. برای زمان کمی به انسان قوت می‌دهد.

روز نهم سخت در زحمت بودم. گلویم خشک می‌شد. توانایی حرکت و

حرف زدن نداشتم. افکار و اندیشه‌های مخوف و وحشتناکی به مغزم تاخته، روح را خسته می‌نمود. عصبانی می‌شدم، می‌غلظیدم، بعد ضعف غلبه می‌کرد؛ بی‌هوش می‌افتادم.

اگرچه ترک غذا تصمیم به مرگ بود، ولی انسان طبعاً برای زندگی مبارزه می‌کند و از مرگ هراسان است. هر یک از اعضاء به طور غیرارادی از خود فعالیت بروز می‌دهد. من بین دو چیز گیر کرده بودم. اراده و میل طبیعی زنده ماندن با هم دست و پنجه نرم می‌کردند. مرگ تدریجی و اختیاری کار بسیار دشواری است، ولی برای حفظ شرافت، برای اثبات حقانیت، بالاخره برای آزادی که حق طبیعی هر فرد زنده است، غیر از مردن چاره‌ی دیگر نبود.

مأمورین زندان تا روز ششم با دستور مختاری سراغم نمی‌آمدند. راسخ از لجاجت دستور داده بود غذاهای خوبی تهیه کرده، به عمد در اتاق پیش چشمم بگذارند.

رفیقم که فقط از روی دوستی و به خاطر مساعدت به من، ترک غذا کرده بود، زودتر از من از پا درآمده، روی تختخواب افتاد. من ناچار بودم با وجود ضعف و ناتوانی خود، او را که بیش تر اوقات بی‌هوش بود، مساعدت بکنم. رییس زندان می‌خواست از ما انتقام بگیرد، ما را خرد و منکوب نموده، زور خود را به دیگران نشان بدهد.

معاون زندان که نسبتاً آدم بی‌آزاری بود، با پرچانگی و اندرزهای خود روح ما را به اصطلاح سوهان می‌کشید. بی‌هوش می‌شدیم و دوستان در دهانمان آب ریخته، ما را به هوش می‌آوردند. او - معاون زندان - هنوز ضرب‌المثل‌ها و سرگذشت‌های اندرزآمیز اصفهانی خود را ادامه می‌داد.

پزشک زندان که تا آن روز نسبت به شخص من با احترام رفتار می‌کرد و در ترک غذای سابق، مرض قلبی مرا تصدیق کرده، به اداره‌ی سیاسی نوشته بود که اگر فلانی را بخواهیم به زور غذا توی حلقش بریزیم، برایش خطر جانی دارد، این بار سیاست خود را عوض کرده، با مأمورین غلاظ و شداد و جک‌ماشین و

بند و بساط مخصوص خود وارد گردید. - توضیحاً این که جک ماشین های آن عصر با امروز فرق داشته و دهانه ی آن، با چرخاندن دسته، باز می شده. چنین به نظر می رسد که پزشک احمدی، از این ابزار برای باز کردن دهان زندانیان استفاده می کرده - به پزشکیار کتباً دستور داده بود بازور دهانم را باز کرده، غذا به خوردم بدهند.

این منظره مرا سخت عصبانی کرده، ضعف و ناتوانی کاملاً از بین رفته، حس انتقام، حس مبارزه، حس جوانمردی، و حس حفظ شرافت غلبه کرده بود. از رختخواب برخاستم. تصمیم گرفته بودم تا نفس دارم، نگذارم آرزوی پزشک جلاد عملی بشود.

حرف هایم درشت، سخت، و جدی بود. گفتم:

«بروید به رییس زندان بگویید اگر مرد است، خودش بیاید. اگر ناموس و شرافت دارد، این مأموریت خائنانه را با دست خود انجام بدهد. تاکی باید بدون تکلیف مرا در این جا نگه دارند. هر جنایتی که می خواهند، من گردن می گیرم. ببرند اعدام بکنند. ناراحت نیستم. بالاخره به من بگویند چه جنایتی مرتکب شده ام. ببرید. شما که قضات بی ایمان و دادستان های پست و رذل زیاد دارید. دستور بدهند حکم اعدام را صادر بکنند. من بیش تر از این در این سوراخ نخواهم ماند. اگر از راه ترک غذا هم نباشد، وسیله ی دیگری پیدا کرده، خود را از جنگ جنایتکار شما خلاص خواهم نمود».

طیب، که همیشه سالوس و دورو و ریاکار بود، می خواست در برخورد با ما خود را مخالف دولت نشان بدهد. ولی این دفعه خبث طینت خود را ظاهر ساخته، یک آدم خشک و خشن و یک پلیس درست و حسابی شده بود. حرف های مرا فقط با خنده ی مغنی دار استقبال کرده و به پزشکیاران اشاره ای کرده، بیرون رفت. من زور و توانایی عجیبی پیدا کرده بودم. خیال می کردم می توانم با تمام دنیا نبرد کرده، همه را مغلوب نمایم. گفتم «آقایان، پی کار خود رفته و مرا به حال خود بگذارید. من با شما که مأمور بیچاره و بی اراده ای هستید، هیچ دشمنی و

مخالفتی ندارم. ولی اگر بخواهید به من نزدیک بشوید، ناچارم برای دفاع از تصمیم خود مبارزه نمایم. از من نرنجید. بروید به بزرگان خود این حرف مرا برسانید و بگویید فلانی می‌گوید «تا زنده‌ام و تا زور و توانایی دارم، از خود دفاع خواهم کرد. اگر بخواهید توهین و یا حرکت خلاف ادبی بروز بدهید، تکلیف من معلوم است».

واقعاً قیافه و لحن حرف زدن من پزشکیاران و عمال مختاری را مرعوب نموده بود. هیچ یک جرأت نکرد پیش بیاید. پزشک پشت در گوش ایستاده بود. حرف مرا شنیده، دستور داد پاسبان بیاید. به زودی در باز شد، هشت پاسبان گردن‌کلفت پشت سر هم وارد شده، جلو تخت‌خوابیم صف کشیدند. من در اثر عصبانیت به خود می‌لرزیدم. هر آن احساس می‌کردم که زورم زیادتر می‌شود. فرمان پزشک اجرا شد. هشت نفر پاسبان روی من ریخته، دست‌هایم را محکم گرفته، مرا مانند گوسفند قربانی روی تخت‌خواب انداختند. تقلا و کوششم به جایی نرسید. ماشین را روی دندان‌هایم گذاشته و فشار دادند. نمی‌دانم پزشکیار ناشی بود یا عمداً می‌خواستند آزارم بدهند، بالاخره ماشین را طوری به کار بردند که یکی از دندان‌هایم شکست و چند جای دهانم زخم شد. چون لوله را خشک به گلویم فرو برده بودند، کم مانده بود نفسم قطع شود. به اندازه‌ی یک لیوان از دهانم خون آمد. بی‌هوش روی تخت افتادم، در صورتی که تصمیم داشتم ترک غذا را ادامه بدهم. عادتاً زندانیانی که با زور غذا به خوردشان می‌دادند، روزه را می‌شکستند. من تصمیم گرفته بودم این عادت دیرین را به هم بزنم. لذا برای رییس زندان پیغام دادم تا رییس اداره‌ی سیاسی مرا نخواهد و کار مرا به جریان نیاندازد، روزه را ادامه خواهم داد و شما هم مجبورید جلادی خود را ادامه بدهید.

سه روز دیگر بدین منوال گذشت. رییس اداره‌ی سیاسی گفته بود، من ممکن نیست ایشان را در حال اعتصاب بپذیرم. من هم تصمیم خود را اعلان کردم. بالاخره روز چهارم مرا به شهر خواستند. برای این که بتوانم سرپا بایستم و در

اتومبیل بی هوش نشوم، رفقا صلاح دیدند بدون دخالت پلیس روزه را شکسته، مقدار کمی شیر بخورم. نمی توانستم در مقابل اصرار دوستان فداکاری که برخلاف قدغن اکید پلیس، دوازده روز از من پرستاری کرده بودند، پافشاری بکنم. وانگهی تا اندازه‌ای در تقاضای خود پیشرفت نمود، رییس اداره‌ی سیاسی را وادار کرده بودم برخلاف حرف خود مرا در حال روزه احضار بکنند. این ترک غذا البته برای سلامتی من بسیار گران تمام شد. چندین ماه بستری و ناتوان بودم، ولی از نقطه نظر به هم زدن عادت دیرین زندان که خیال می کردند اگر زندانی را به زور غذا دادند، کار تمام می شود، بسیار مهم بود. سرانجام زندانیان دیگر فهمیدند که ممکن است بدین منوال چندین ماه روزه را ادامه داده، و این تدبیر شدید را بی اثر گذاشت.

ترک غذای عمومی موفقیت آمیز دیگر

تا سال نهم توقیفمان دیگر ترک غذای مهمی پیش نیامد. مأمورین اداره‌ی سیاسی هم می گفتند: در ایران باید این موضوع از بین برود. اگر بخواهیم ترک غذاها را اهمیت بدهیم، هر روز این بازی‌ها را خواهیم داشت. بدین منظور هم هرچه به وسیله‌ی اعلان ترک غذا خواسته‌ای می شد، ولو چیز بسیار بی اهمیتی بود، نمی پذیرفتند. با وجود این، ما دو سال تمام برای یک اعلان گرسنگی شدید زمینه می چیدیم. افراد سر مخالفت‌های داخلی و منظورهای کوچک حاضر نمی شدند همه در یک جا ترک غذا بکنند، و هرکسی بهانه‌ای می آورد. زندان هم روزه روز فشار خود را زیادتر می نمود. کریدرها سخت محدود شده بود. اجازه نمی دادند مریضخانه برویم. غذاها روزه روز بدتر، کم تر و ظروف کثیف تر می شد. حتا در راه حمام نمی توانستیم از حال کریدرهای دیگر خبر بگیریم. پاسبان‌ها خیلی شیر شده بودند. برای یک کلمه حرف با پاسبانان ما را ماه‌ها به سلول مجرد می فرستادند. خود مرا برای یک بهانه‌ی بسیار ساده، ۲۴ روز مجرد کردند. زندان دست جاسوس‌ها و مفتشین افتاده بود. هرکس پول خرج می کرد، یا

وضعیت زندانیان را گزارش می‌داد، آزاد بود. ماکه هیچ کدام از این‌ها را نداشتیم، کارمان سخت و خراب بود.

روزنامه‌ها را قدغن کرده بودند. کارخانه‌ی سیگارپیچی که برای عده‌ای از زندانیان سیاسی وسیله‌ی معاش بسیار ناچیزی بود، بالاخره تعطیل شد. متهمین سیاسی را اجازه نمی‌دادند در کارخانجات زندان کار بکنند. وضعیت مادی و معنوی هم روزبه‌روز سخت‌تر می‌شد. تا این که یک روز در حمام، بین یکی از زندانیان سیاسی و آجودان حمام گفت‌وگوی نامطلوبی پیش آمد. او به زندانی فحش داد. زندانی سیاسی تا آن روز فحش نخورده بود و هیچ‌کس هم حاضر نبود فحش بشنود. این شخص هم اتفاقاً بی‌گناه‌ترین زندانیان محسوب می‌شد. اسدالله شریفی نام داشت. آدم بی‌طرف و بی‌غرضی هم بود. او را در اصفهان توقیف کرده، به تهران فرستاده بودند. سه سال پیش تر بلا تکلیف مانده بود، ملاقات نداشت، کارگر سالم و خوش اخلاقی هم بود. آجودان که اسم فامیلش پوراعظم بود، می‌خواست با رنجاندن زندانیان، برای خود رتبه و مقامی تحصیل کند.

خلاصه با بلند شدن گفت‌وگوی این‌ها، همه‌ی زندانیان کریدر هفت که تازه می‌خواستند برای شست‌وشو لخت بشوند، برگشته دور آجودان را گرفتند. آجودان سخت ترسیده بود. شریفی می‌خواست او را تنبیه بکند. این مناسب نبود. همگی از حمام بیرون آمدیم. آجودان هم رفت گزارش بدهد. در کریدر دستجات این گوشه و آن گوشه گرد آمده، موضوع را میان خود مطرح می‌کردند. مثل این که همه رأیشان یکی بود؛ می‌خواستند زیاده‌روی مأمورین را با ترک غذای عمومی خاتمه بدهند. کم‌کم رأی‌ها عوض شد. بالاخره موضوع تکلیف و مرخصی به میان آمده، کریدر به دو دسته‌ی مختلف تقسیم گردید.

هنوز گفت‌وگوها تمام نشده بود که بادیه‌های آش کشک نهار در رسید. دیگر وقت مذاکره گذشته بود. هر کسی می‌بایستی عملاً رأی خود را بدهد. پس از تقسیم غذاها، حدود سی بشقاب دست نخورده از اتاق‌ها بیرون آمد. نایب‌گرجی

را که آن وقت هادست راست نیرومند محسوب می‌شد، خبر کردند. مطابق معمول سخنرانی پراز تهدید خود را شروع کرد، ولی تصمیم زندانیان جدی و قطعی بود. همان روز با وسایلی که داشتیم، به کریدرهای ۹، ۴ و ۲ نیز اطلاع دادیم. عده‌ای هم در همان کریدرها به حمایت ما برخاستند. ترک غذا تقریباً جنبه‌ی عمومی پیدا کرده، مخالفین ناچار توی اتاق‌های خود رفته، و ساکت ماندند. نیرومند - آخرین رییس زندان زمان ریاست شهربانی مختاری که بعد از شهریور ۱۳۲۰، محاکمه و محکوم شد - تازه رییس شده بود. می‌گفتند از مختاری اختیارات نامحدود گرفته است. کتک و فحش، حبس مجرد با شدت هرچه تمام تر رواج پیدا کرده، و سختگیری از حد گذشته بود. ما می‌دانستیم که یک بهانه‌ی کوچک، یک حرکت نامناسب، یک داد و فریاد بی‌موقع، تمام کار را خراب خواهد کرد و زحمت همه هدر خواهد رفت. ناچار از هرگونه تماس با پلیس پرهیز نموده، هر کس توی اتاق خود خریده، تنها به سر می‌برد. درست مانند اعتصاب عمومی اولی، حرف همه یکی بود: یا باید تکلیفمان معین شود، یا همه از گرسنگی خواهیم مرد. تهدیدهای گوناگون نیرومند ثمری نداشت. هیچ‌کس حاضر نبود با پاسبانان یا با افسرها وارد مذاکره بشود. برای ترساندن ما بازپرسی رسمی را پیش کشیده، یکی بعد از دیگری، استنطاقمان می‌کردند و همه‌ی گرسنگان - بدون این که پیش از وقت قرار و مداری گذاشته باشند - حرفشان یکی بود. جاسوس‌های زندان سعی می‌کردند بلکه از تفرقه و مخالفت داخلی استفاده کرده، نگذارند دامنه‌ی اعتصاب وسعت پیدا کند. به استثنای چند نفر، کسی حرفشان را اهمیت نداد. ناچار ساکت شده، صدایشان را در نیاوردند. علاوه بر این، نیرومند هنوز درست تسلط پیدا نکرده بود. جاسوسان جیره خوار و همدستان سرهنگ راسخ آنقدرها هم از اعتصاب بدشان نمی‌آمد. کم‌کم ساکنین کریدرهای دیگر هم به صدا درآمدند. نیرومند آتش بسیار بزرگی روشن کرده بود. همه از آینده‌ی خود می‌ترسیدند. گفت‌وگوی سخت‌گیری‌های شدیدتری در میان بود. می‌گفتند نیرومند می‌خواهد همه را به حال زندانیان کریدرهای عادی،

دزدان و سارقین در آورده، غیر از یک دست لباس و یک رختخواب بسیار ساده، همه چیزشان را بگیرد. وافور تازه قدغن شده بود. چراغ‌ها و بخاری‌ها را جمع کرده بودند. کتب و مجله و کاغذ و قلم، همه چیز در خطر بود. امتیازات کریدر هفت که مختلسین و خوانین بختیاری در آن سکنا داشتند، کاملاً از بین رفته بود. هیچ‌کس جرأت اعتراض و حرف زدن نداشت. در چنین موقع خطرناک، ما زندانیان سیاسی قدیمی، که طول اقامت زندان، ما را به یک مشت استخوان‌های لخت و برهنه مبدل نموده بود، به اعتراض پرداخته بودیم. غیر از جان شیرین، اسلحه و وسیله‌ای نداشتیم. همه ضعیف، لاغر، مریض و ناتوان شده، با زحمت و جان‌کندن زندگی سخت خود را ادامه می‌دادیم. در اثر ترک غذا، بعضی‌ها خیلی زود از پا درآمدند. این بار هم مثل اعتصاب اول، همه چیز را ترک کرده بودیم؛ ولی برای جلوگیری از مغلطه، ناچار از زدن آمبول تقویت جلوگیری نمی‌نمودیم. روز چهارم، کریدر هفت صدا بلند کرد. رؤسای الوار گفته بودند ما نمی‌توانیم در این جا هر چه دلمان بخواهد بخوریم و عده‌ای بی‌گناه جلوی چشممان از گرسنگی تلف بشوند. اگرچه این قبیل حرف‌ها نزد مختاری و نیرومند ارزش نداشت، ولی برای ما بسیار مفید بود. از شنیدن آن بیش‌تر قوت قلب پیدا کرده، بهتر استقامت به خرج می‌دادیم. سرانجام نیرومند پنج نفر از ما را خواسته، قول شرف داد که برای مدت بسیار نزدیکی، به ما جواب قطعی بدهد. اعتصاب با موفقیت خاتمه یافت. پس از ۹ سال بلا تکلیفی، بالاخره پرونده‌های ما به محکمه فرستاده شد. با تفصیلی که در جای خود ذکر خواهد شد، به کارمان ظاهراً رسیدگی کردند.

چه جور می‌کشتند

در زندان انسان خیلی کوچک و موهوم‌گرا می‌شود. هر پیش‌آمدی برای زندانی دارای ارزش خاصی است. هر چه می‌شنود، می‌بیند؛ احساس می‌کند؛ در نظر او معنا و تعبیری دارد.

زندانی حتا از وزش باد، افتادن برگ درخت، پریدن گنجشک، صدای حشرات، نتیجه می‌گیرد و آن را با سزنوشت خود مربوط می‌کند. فال نخود، فال حافظ، فال سعدی، استخاره، تعبیر خواب، کنجکاوی در خطوط دست، سرگرمی هر روزی اوست. این کار آگاهی او را تسلی می‌دهد، امیدوار می‌کند؛ و زمانی به یأس و نومیدی می‌کشانند. یکی از رفقای ما به مرض مالیخولیای سختی گرفتار شده بود. خود را از مردم کنار می‌کشید، در گوشه‌ای می‌نشست، سر را روی زانوی خود می‌گذاشت، پیوسته با خیالات طویل و دراز، خود را خسته و بیزار می‌نمود. ما هرچه سعی می‌کردیم او را از این روش خطرناک باز داریم، امکان‌پذیر نبود.

یک روز تصادفاً دست یکی از زندانیان کتاب حافظی دیده، از او خواهش کرد فالی برایش باز کند. غزل معروف «یوسف گم گشته باز آید به کنعان، غم مخور»، برایش آمده بود. این پیش آمد ساده، جوان را قوت قلب داد. از آن روز به آینده طوری امیدوار شد که پس از یکی دو هفته، از ورزشکاران خوب زندان گردید. به یاد گرفتن یکی از زبان‌های خارجه پرداخته، از مالیخولیا و گوشه‌گیری خلاص شد؛ به فعالیت جسمانی و روحی و فرهنگی قدم گذاشت. بدین منوال، یک خبر، یک فال نامناسب هم می‌توانست انسان را به یأس و ناامیدی کشانده، از پادر بیاورد.

بیچاره «سید محمد تنها» همین طور شد. او در بیرون غیر از مادر پیر کسی نداشت. این مادر بیچاره از اصفهان، یک سال بود که از فرزند خود خیر نداشت. بالاخره یکی از سارقین، گرفتاری سید را - درست در نظرم نیست روی چه تصادفی - به مادر بیچاره اش خبر می‌دهد. پیرزن بدبخت که فقط با کلفتی و رختشویی نان یومیه‌ی خود را در می‌آورد، پای پیاده به طهران آمد. پس از دوندگی زیاد، خود را به قصر رساند. بعد از سه ماه معطلی، فقط یک بار توانست از پشت در آهنی او را ببیند و پشیمانی زرد رنگ پریده‌اش را از لای نرده‌ها

بوسیده، اشک بریزد:

«ننه جان، انشاءالله تو را مرخص خواهند کرد. من با پاسبان
در صحبت کردم. به من قول داد تو را آزاد بکنند. غصه نخور.
من باز سراغ تو خواهم آمد. امروز یک پیراهن برایت آوردم.
زمستان سرد است. تا دفعه‌ی دیگر، یک پیراهن پشمی
برایت بافته، می‌آورم.»

مادر رفت. سید محمد تنها برگشت. یکی دو هفته‌ی اول در انتظار دیدار
مادر روزگار خوشی داشت. هفته‌ی سوم دلواپس، هفته‌ی چهارم نگرانی شدت
گرفت. هفته‌ها و ماه‌ها گذشت. از مادر خبری نرسید. ناچار به مأمور زندان
مراجعه کرد. جواب قانع‌کننده‌ای دستگیرش نشد. برای آقای رییس اداره‌ی
سیاسی، سرهنگ سیف، عریضه نوشت. اولاً می‌خواست از وضع مادرش اطلاع
پیدا کند و ثانیاً تکلیفش را معین کنند.

از قراری که ما شنیده بودیم، مادرش در طهران بود.
هر روز هم به اداره‌ی سیاسی رفته، التماس می‌کرد که اجازه بدهند یک بار
دیگر فرزندش را ببینند؛ ولی دل آقای سرهنگ سیف از سنگ و فولاد سخت‌تر
بود.

بالاخره مأمورین از سینه‌اش هل داده. از اداره بیرون انداخته، و راجع به
تعیین تکلیف، جواب شفاهی داده بودند که بی‌جهت به خود دردسر ندهد. برای
شماره نجات و استخلاصی نیست. تا آخر باید در آن‌جا که هستید، باشید.
این حرف، کارگر جوان را از پا درآورد. اندرزهای ما و دیگران در روحیه‌ی
شکسته‌ی او مؤثر واقع نگردید. خود را گوشه‌ای کشید. به فکر و اندیشه فرو
رفته، بالاخره پس از یک ماه، دیوانه‌ی حسابی شد.
بعد از چند روز، محمد تنها را سلاخ‌های زندان از در علیم‌الدوله به
مزارستان قهرمانان گمنام فرستادند.
این جنایتکاران هنوز هم در مصدر کار هستند.

قربانی‌های زندان

دومین قربانی محمد دادی زاده انزلی است. این قربانی جوان در یک خانواده‌ی بسیار فقیر به دنیا آمده و از طفولیت، به رنج و سختی عادت کرده بود. برای تأمین زندگانی مادر پیر و خواهر و برادران کوچک خود، شب و روز کار می‌کرد. آموزگار بود. برای بعضی از تجارت‌خانه‌ها میرزایی و حسابداری می‌کرد، هنگام فراغت، شعر می‌گفت، مقاله می‌نوشت؛ قریحه و استعداد او از آینده‌ی درست و حسابی حکایت می‌کرد. هنوز خیلی جوان بود. در اثر اخلاق ملایم و روح صمیمی خود، دوست و آشنایان بسیاری داشت و نزد همه محبوب بود.

آخر دومین سال توقیفمان ناگهانی مریض شد. استفراغ می‌کرد. دل درد سخت و طاقت فرسا، در چند ساعت او را از پا درآورده، بستریش نموده بود. پس از کوشش زیاد، اجازه گرفته و نزدش رفتیم. رنگش زرد و گونه‌هاش لاغر شده بود، ولی در سیمایش وحشت و اضطرابی دیده نمی‌شد. با ورود من متبسم شده، گفت: «خوب شد آمدی. من خالم مثل این که بد است. می‌گویند آپاندیست باز شده، چرک کرده. باید کاری کرد به هر قیمتی شده، مرا عمل کنند. سرم هم خیلی درد می‌کند. دل درد کمی تخفیف پیدا کرده. اشعارم را به محمد نونه کرانی سپرده‌ام. اگر دستت رسید، آن‌ها را اقلأ به بیرون برسان.

اوایل دوره‌ی زندان، از بیماران، خودمان پرستاری می‌کردیم. دکتر هم مانند خودمان زندانی بود. آن روزها این را اجازه می‌دادند. طبیب‌های زندانی اجازه داشتند مریض‌های زندانی را معالجه کنند. بعد، این کوچک‌ترین وسیله نیز از دست رفت. بیماران به دست برازنده‌ها و احمدی‌ها و دکتر خسرو خاورها، که خود از جلادان و دوستانان قدیم خشن‌تر، بدرفتارتر و مرده‌خورتر بودند، افتادند. در بیمارستان به جای دوا و علاج و غذا، بازار فحش و کتک و دزدی را رواج دادند و هر کس دندان طلایی یا یک دست لباس درست حسابی داشت، به

سختی می توانست از آن جان به در برد. مثلاً در جله‌ی زمستان، یکی را گذاشته بودند توی حیاط، که صبح از در علیم‌الدوله بیرون بفرستند. نزدیک ظهر هنگام انتقال معلوم شد که بیمار هنوز نمرده. می گفتند یک دست لباس خوب داشته. گویا در جیبش هم چند تومانی پول بوده. زندانبانان به این سبب عجله داشتند که لختش کنند.

دادی زاده حتا در آخرین دقایق زندگانی پرماجرایی خود، از شوخی و مزاح دست برنمی داشت. آن روز پس از تعارف، گفت: فلانی، نمی دانی آقای «س» با ما هم با دکتر مآبی رفتار می کند. نمی گذارد هرچه دلم می خواهد، آن را بخورم. رژیم خود را سخت تجویز می کند. در صورتی که من دوست دارم انسان تا دم گور، آزاد و راحت باشد. این لیمونادها و دواها برای چه خوب است؟! من خودم می بینم حالم دارد خوب می شود، اما دکتر ول کن معامله نیست. ببین تب دارم یا نه؟.

دست‌هایش سرد شده بود. هرچه سعی کردم، نبضش پیدا نشد.

این بار اداره‌ی سیاسی استادتر شده بود. چند دقیقه بعد از ملاقات من، به بهانه‌ی عمل، مریض را از زندان بیرون برده و جسد بی‌روحش را به مریضخانه‌ی شهربانی تحویل دادند.

دو سه ماه پیش از این حادثه‌ی ناگوار، مادر انزابی تهران آمده بود. برای استخلاص فرزندش این در و آن در زده، از هر کسی استمداد می نمود. اتفاقاً دو بار تصادفاً در ملاقات این مادر و فرزند حضور داشتم. پیرزن می گفت، بچه جان من که فارسی بلد نیستم. کسی حرفم را گوش نمی دهد. پریروز کم مانده بود رییس شهربانی مرا زیر اتومبیل بگیرد. با هر زحمتی بود، عریضه را دستش دادم. دو سه روز پیش، اداره‌ی سیاسی رفته بودم، هر روز می روم. آن روز با من خیلی بدرفتاری کردند. یکی که اسمش را نمی دانم، از سینه‌ام زده و بیرونم انداخت، اما من می روم؛ باز هم خواهیم رفت. در یک ملاقات دیگر هم با خوشحالی به پسرش مژده داده می گفت، رییس نظمی به من قول داده تو را

مرخص بکند. گفته تو برو، من پسرت را پشت سرت می فرستم.
پنج ماه دیگر دل مادر بیچاره طاقت نیاورده، آخرین اثاثیه‌ی خانه‌ی خود را فروخته و دوباره تهران آمد. این بار دیگر عریضه نمی داد، التماس نمی کرد. خبر فوت فرزندش را شنیده بود و مانند شیری که بچه‌اش را ربوده باشند، می غرید. از مرگ و توهین نمی ترسید. دیگر کسی نمی توانست به سینه‌اش زده، بیرونش بیاندازد. فرزندش را می خواست.

- بچه‌ام را کشتید. یا جسدش را به من بدهید، یا مزارش را.
تحقیر می کرد، نفرین و سرزنش می نمود. می خواست با دست ناتوان و لرزان خود، گلوی جلاده‌ها را گرفته و با خفه کردن آن‌ها، آتش سوزان دل خود را خاموش کند. «الهی قصرش آتش بگیرد، دلش بسوزد، جگرش مانند جگرم کباب بشود». بالاخره دو دست لباس کهنه دستش داده و راه انداختند.

سرهنگ فولادی و یاران او

متأسفانه من در زندان خود سرهنگ فولادی را ندیدم. او را هنگام بازداشت من اعدام کرده بودند. فقط به یاران او برخوردم و مدتی طولانی با هم تماس داشتیم.

خاطره و یاد او هنوز از نظر سایر زندانیان محو نشده بود. بنابراین، درباره‌ی روحیه و رفتارش، خیلی چیزها به گوشم خورد که بدبختانه، بیش تر آن‌ها در اثر طول مدت و ماجراهای شدیدتری که در مدت یازده ساله‌ی اسارت به سر ما آمده، فراموش، و فقط بعضی از قسمت‌هایی که نسبتاً مهم بوده، به طور مبهم در ذهنم باقی مانده است.

به طور کلی همه می گفتند فولادی مردی رشید و افسری متین بود. هنگام بازداشت و بازجویی ضعف و زبونی نشان نداد. در زندان بسیار وزین و جدی بود. مرگ را با جبین باز استقبال نمود. خودش می دانست بالاخره اعدامش خواهند کرد، ولی هرگز به روی خود نمی آورد.

سید جعفر پیشه‌وری / ۱۶۱

می‌گفتند شبی که برای تیرباران شدن خبرش کردند، خیلی آرام و ساکت بود و در چهره‌اش آثار اضطراب و وحشت دیده نمی‌شد. در اصلاح سر و صورت و تغییر لباس حتا استعمال عطر شتابزدگی به خرج نداد. از همه با خونسردی خداحافظی کرده، با قدم‌های سنجیده‌ی یک فرمانده فاتح راه افتاد. می‌گفتند فرمان شلیک اعدام را هم خودش داده بود.

تا فوت قهرمانانه‌ی علی مردان‌خان بختیاری و خان‌باباخان اسعد و دکتر ارانی، قهرمان زندانیان سیاسی، فولادی بود. فقط رفتار و بردباری و رشادت این عده‌ی جدید، کم‌کم سبب شد که اسم او در ردیف دوم، بلکه سوم قرار گرفت و به تدریج فراموش شد.

هایم

هایم هفت سال در زندان استقامت کرد. از میان یاران مرحوم فولادی، و مدیر روزنامه‌ی اتحاد. هایم به عقیده‌ی من مرد قابل توجهی بود. او هفت سال تمام سر قول خود ایستاده و حاضر نشد سؤالات بازجویان را جواب بدهد. می‌گفت من هنگام بازداشت وکیل مجلس شورای ملی بودم و قانوناً مصونیت داشتم و می‌توانستم در هرگونه امور سیاسی مداخله کنم. وانگهی من نظامی نیستم که کارم در محکمه‌ی نظام رسیدگی بشود. با وجود این برایش وکیل تسخیری تعیین کرده، پس از هفت سال زجر و مشقت، اعدامش کردند.

آن روز این پیش‌آمد در ماه‌ها که تازه زندانی شده بودیم، تأثیر عمیقی بخشید. در حقیقت، انسانی را هفت سال در شکنجه و عذاب، در انتظار مرگ نگه داشتن، بعد هم بدون دفاع و محاکمه‌ی قانونی اعدام کردن را، معلوم نیست به چه باید حمل کرد.

ولی ماه‌ها، ساکنین قصر قجر، به تدریج به دیدن این جنایت‌ها عادت کرده بودیم. حتا از مشاهده‌ی آنچه که بدتر از آن‌ها بوده، و بر سر خود و یارانمان می‌آمد، تعجب نمی‌کردیم.

حرف سر هایم بود. تصادفاً مرا در توقیفگاه نمره ۲ سابق، در سیاه‌چالی که پیش از اتمام ساختمان زندان قصر، هایم در آن زندگی می‌کرد، جا داده بودند. جملات زیر را که او با ناخن در دیوار سیاه‌چال کنده بود، هنوز هم در جلوی چشمم مجسم می‌باشد:

«ایران! ای مام عزیز! تو هرگز روی سعادت نخواهی دید؛ زیرا فرزندان تو فاسد و پست شده‌اند!».

تأثیر عبارات نسبت به زمان و مکان حتماً فرق خواهد داشت. آن روز این جمله‌ی هایم در من که تازه زندانی شده بودم، تأثیر عمیقی بخشیده، به خود گفتم، آری هایم راست می‌گوید. فرزندان ایران حقیقتاً فاسد و خراب شده، و از شهامت و مردانگی در میان‌شان، اثری باقی نمانده. والا چطور ممکن بود یک ملت این همه بیدادگری و ظلم و تعدی را برگزیده‌ی خود احساس بکنند، ولی مانند پست‌ترین حیوانات باربر تحمل کرده، صدایش در نیاید. البته این رذات اخلاقی، کشور را به فلاکت و بدبختی سوق خواهد داد.

هایم، تمام مدت توقیف، در راه روی خود بسته و با هیچ‌کس آمیزش ننمود. فقط شب‌ها برای پیدا کردن کوزه‌ی آب‌خوری خود همراه پاسبان بیرون می‌آمد. تابستان، گاهی شب‌هایی که هوا صاف و آسمان بی‌ابر بوده، بعد از خوابیدن سایر زندانیان، عبا را به سر کشیده و به حیاط می‌آمد. مدت طولانی در یک گوشه‌ی خلوت ایستاده، چشمان خود را به آسمان لاجوردی دوخته و به سیر ستارگان بی‌حد و شمار فضای لایتناهی مشغول می‌شد. آن موقع هنوز در زندان کتاب خواندن قدهن نشده بود. هایم روز و شب‌های یکتواخت تمام نشدنی زندان را فقط با مطالعه‌ی کتاب به سر می‌برد. گویا از همه بیش‌تر به کتاب پر از لطف و عجایب هیأت عمومی اثر فلاماریون عشق و علاقه پیدا کرده بود. با مطالعه‌ی انتظام دقیق و سنجش پیکره‌های محیرالعقول اجرام سماوی، به ریش ساکنین کره‌ی زمین که در نظر وسیع حکیم فرانسوی در فضای بی‌پایان به اندازه‌ی تخم خردل هم موقعیتی ندارد، می‌خندیده است.

سید جعفر پیشه‌وری / ۱۶۳

هایم تحصیلات عالی رسمی نداشت، ولی مرد مطالعه و کتاب بود. فارسی و عربی - لهجه‌ی شامات - را خوب حرف می‌زد و فرانسه و انگلیسی را نه به اندازه‌ای که از کتاب استفاده بکند، بلد بود. او هرگز گمان نمی‌کرد کارش به اعدام بکشد.

من از هر کس بیش‌تر به حال خواهرانش دلم می‌سوخت که بیچاره‌ها، هفت سال تمام پیاده برایش شام و نهار آورده، و یک روز جواب شنیدند که مسیو هایم دیگر در قصر نیست؛ بی‌خود زحمت نکشید.

شایع بود که از طرف حزب صهیونیست کلیمیان، ماهی حدود پنجاه یا شصت تومان برای مخارج هایم داده می‌شود. من او را خارج از زندان ندیده بودم و ارادت‌ی هم نسبت به او نداشتم. وقتی سردبیر روزنامه‌ی اتحاد بود، شهرت خوبی نداشت و اول پیدایش سردار سپه، از طرفداران جدی او محسوب می‌شد. از این جهت آزادیخواهان نسبت به او بدبین بودند. با وجود این، او را یکی از زندانیان سیاسی مثبت باید شمرد.

شوخی نیست هفت سال استقامت، هفت سال سر قول خود ایستادن و تسلیم نشدن، هفت سال انزوا و گوشه‌گیری و تنها به سر بردن، کار هر کس نیست. این قبیل کارها، اراده، توانایی و بردباری محکمی می‌خواهد.

سرهنگ نصرالله‌خان کلهر و سایر یاران سرهنگ فولادی، نسبت به هایم نظر خوبی نداشتند. سرهنگ می‌گفت:

«من هایم را خوب می‌شناختم. او در کرمانشاه، به "واسیلی" معروف بود و با بیگانگان، ارتباط داشت. من از اول به مرحوم فولادی می‌گفتم با این قبیل عناصر نمی‌شود کار کرد. فولادی مرد نظامی خوب، ولی سیاستمدار ناشی بود. همه‌ی این‌ها را او به کارها مداخله داد.»

اصلاً سرهنگ کلهر با وجود علاقه‌ی شدیدی که نسبت به فولادی ابراز می‌نمود، به کارهای او نظر خوبی نداشت. می‌گفت من مکرر به او گفتم کار ما شب‌نامه‌نویسی و میان افراد پخش کردن نیست. ما باید عملاً اقدام بکنیم.

تازه خود ایشان هم تاکتیک معین و روشنی اظهار نمی‌کردند. معلوم نبود از عمل و کار، مقصودش چه بود. به هر حال هایم را هیچ دوست نداشت. روزهای محاکمهی او، یک روز به من گفت می‌ترسم یارو را به بهانه‌ی اغفال افسران شاهنشاهی اعدام نمایند. دوست من سردار رشید کردستانی هم نسبت به هایم خوشبین نبود. می‌گفت در کرمانشاه از خود یادگارهای خوبی باقی نگذاشته. با وجود همه‌ی این‌ها، هایم از مردان سیاسی برجسته‌ای بود که در دوره‌ی سابق، مفت از بین رفت.

سرهنگ نصرالله‌خان

سال اول بازداشتم، تصادف مرا به دوستی و آشنایی با سرهنگ نصرالله‌خان رهبری کرد. او در تمام مدت توقیف خود، در بیمارستان زندان اقامت داشت و به هفت سال محکوم شده بود. این مدت را با کمال متانت به سر برد. اگرچه زندگی خصوصی‌اش خیلی سخت بود، ولی هرگز روحیه‌ی خود را از دست نمی‌داد. مأمورین زندان از او حساب می‌بردند. معاشرتش خیلی وسیع نبود. نسبت به من اظهار لطف می‌نمود و سه چهار ماه تمام، هر روز از صبح تا شام، در حیاط بیمارستان با هم بودیم. از روحیه‌ی شاه سابق اطلاعات عمیقی داشت و می‌گفت مرد ترسویی است. من آن روز اظهارات او را به غرض حمل می‌کردم، ولی او هزاران دلیل قانع‌کننده داشت. مدعی بود تمام آن تشعشع خیره‌کننده، ظاهری است. در داخل خبری نیست. با هوو جنجال از نادانی مردم استفاده می‌کند. سرهنگ از ارتش و کارهای نظام اطلاعات خوبی داشت. با وجود جارو جنجال وسیع آن روزها، او نسبت به اوضاع بدبین بود. می‌گفت تمام این دستگاه برای رژه ساخته شده. عملیات و تعلیمات نظامی همه از روی ظاهرسازی و غلط است. افسران ناشی، از فنون جنگ فقط پا کوبیدن را که غیر از ورم فتق اثر دیگر ندارد، یاد گرفته و به کار می‌برند. می‌گفت شاه حتا از

سید جعفر پیشه‌وری / ۱۶۵

افسرانی که قدشان بلندتر از قد خودش باشد، خوشش نمی‌آید. از کسی دیگر شنیدم که خود سرهنگ کلهر را فقط برای بلندی قدش معاخذه کرده بودند.

یاران فولادی‌روی هم‌رفته افسران خوبی بودند، ولی پرنسیپ - قانون و روش - روشن و سیاست واضحی نداشتند. سرهنگ نصرالله‌خان بسیار کوک بود از این که می‌گفتند دسته‌ی فولادی را بیگانگان تحریک کرده‌اند. همچنین از نادانی و عدم اطلاع مردم سخت دلگیر بود و می‌گفت زن‌ها را وادار کرده بودند به ما نفرین بکنند که گویا ما می‌خواستیم مملکت را هرج و مرج بکنیم.

معلوم نبود چه می‌خواهند

با وجود همه‌ی این‌ها، ما جواب واضحی از یاران فولادی از نقطه‌نظر روش و خط‌مشی سیاسی نشنیدیم. اگرچه راجع به میهن و ملت خیلی حرف می‌زدند، ولی نمی‌توانستند بگویند چه رژیمی می‌خواستند؛ و اگر زمام امور به دستشان می‌افتاد، چه نقشه و چه هدفی را تعقیب می‌نمودند. بیش‌تر مانند اغلب سیاسیون منفی‌باف آن دوره، به انتقاد و اظهار بدبینی می‌پرداختند. مثل این که خود سرهنگ فولادی هم از این جهت ضعیف بود و معلوم نیست اگر به انجام کودتاکه مقدمه‌اش را به قول خود حاضر کرده بود، موفق می‌شد، چه رویه‌ای پیش می‌گرفت. تاکتیک و طرز عملشان که ظاهراً بسیار نسنجیده و خام بود و همین ناشی‌گری که عدم پیشرفت کار و حتا گرفتاری خودشان را پیش آورده بود، از چه قرار و روی کدام اصل انقلابی است.

از قرار معلوم، چند سال پیش، خود مرحوم فولادی را مازور لاهوتی در شرفخانه‌ی آذربایجان بازداشت نموده و تحت‌الحفظ به تبریز فرستاده بود. آن روزها، فولادی فرمانده نیروی اعزامی آذربایجان بود. لاهوتی هرچه سعی کرده بود او را در قیام بر علیه سردار سپه‌راضی بکند، حاضر نشده بود. معلوم می‌شود فولادی اوایل با سردار سپه مخالفتی نداشته و بعدها در عمل به خبط خود پی

برده، خواسته بود از تجربه‌ی لاهوتی به نفع خود استفاده نماید؛ غافل از این که زمان عوض شده، و موقعیت کاملاً تغییر کرده بود. علاوه بر این، لاهوتی میان افراد تحت فرمان خود نفوذ و تسلط داشت. افراد شعارهای او را که به نفع خودشان بود، جداً می‌پذیرفتند و دولت هم آن روز در آذربایجان نفوذی نداشت؛ ولی هنگام کودتای فولادی، دولت در کارهای خود مسلط شده بود.

فولادی حتا به افراد زیردست خود نیز نمی‌توانست اعتماد بکند، ناچار راضی شده بود گاریچی‌های امیر منظم - آقامیر قفقازی - را لباس نظام پوشانده و با دست آن‌ها شاه را توقیف و قصر را اشغال نماید.

البته اغلب این‌ها شایعات است و احتمال دارد صحیح نباشد؛ ولی فولادی هم از خود آثاری که دلیل بر عقیده‌ی سیاسی روشن او باشد، باقی نگذاشته. این یکی از موضوع‌های جالب توجهی است که مورخین معاصر باید پیرامونش بیش تردقت و کاوش نموده، و علل پیدایش و عدم موفقیت آن را ظاهر سازند. می‌گفتند خاندان سرهنگ فولادی یک خانواده‌ی ستم‌دیده‌ی عجیبی است. گویا یک یا دو برادرش در جنگ بین‌المللی در حادثه‌ی شیراز کشته شده، پسرهای فولادی را پس از اعدام او، از مدرسه‌ی نظام اخراج کرده‌اند، و سرهنگ نصرالله‌خان از این حیث سخت عصبانی بود.

البته بزرگی و اهمیت شخصی افسران فداکاری که در آغاز پیدایش دوره‌ی دیکتاتوری قدم‌های اول را علیه ارتجاع برداشته و سر به کف به میدان مبارزه قدم نهاده بودند، قابل انکار نیست. ولی این حادثه به خودی خود فقط از نقطه‌نظر سنجش روحیه‌ی آن‌ها و قسمت مهمی از جامعه قابل دقت و ملاحظه است، نه از نقطه‌نظر یک نهضت اجتماعی، و یا یک حرکت انقلاب عمومی.

اگر فولادی در آذربایجان، هنگامی که رییس و فرمانده کل قوای اعزامی بود، پیشنهاد جدی لاهوتی را می‌پذیرفت، شاید کارهای کشور جور دیگری می‌بود. ما منکر اشتباهات لاهوتی هم نیستیم. اگر خود او از قاتل شیخ محمد خیابانی انتقام می‌کشید و او را صحیح و سالم به تهران اعزام نمی‌کرد، اقلأً به قول یکی از

سید جعفر پیشه‌وری / ۱۶۷

یاران فولادی، پنبه‌ی بید زده‌ی مخبر السلطنه، سال‌های متمادی مقام مضحک ریاست وزرایی دوره‌ی خودسری را اشغال نموده، و اعضای بی‌شمار فامیل خود را با حقوق‌های گزاف به ادارات دولتی تحمیل نمی‌کرد.

بعضی‌ها مرحوم فولادی را به ترسوئی متهم کرده و می‌گفتند او می‌توانست همان دقیقه که با شاه روبه‌رو شده بود، کار را یکسره کرده و ملت و کشور را نجات دهد.

این موضوع البته یک تهمت بی‌اساس و عقیده‌ی پوچی است. فولادی آن دقیقه هیچ کار نمی‌توانست بکند.

سرتیپ درگاهی به واسطه‌ی مقدمه‌چینی امیرمنظم و سایرین، کاملاً از نقشه‌ی آن‌ها اطلاع پیدا کرده و زمینه را پیش از وقت، طوری چیده بود که فولادی نمی‌توانست از جای خود تکان بخورد.

وانگهی، شاه پیش‌دستی کرده و سینه‌ی او را هدف قرار داده بود.

فولادی می‌دانست که در قصر به غیر از یک نفر، یار و یاورى ندارد. علاوه بر همه‌ی این‌ها، پیدایش شاه برای او ناگهانی بود. در چنین لحظه‌ای انسان هر قدر رشید باشد، نمی‌تواند فکر بکند.

از قرار معلوم، اغلب افسران عالی‌مقام ارتش با اعدام فولادی و محکومیت یاران او موافق نبودند. از این جهت، محاکمه چندین بار تکرار شد. می‌گفتند در محکمه‌ی اول، همه را تبرئه کرده بودند.

طوری که گفتیم، عقیده‌ی سیاسی و هدف اصلی فولادی و یارانش روشن و معلوم نبود. گرچه یکایک آن‌ها مردمان مترقی به نظر می‌آمدند، حتا بعضی‌شان جنبه‌ی آزادیخواهی و سابقه‌ی انقلابی هم داشتند، ولی مستد و طرز کارشان غیر ماهرانه و غلط بود.

«اصلاً کودتا یک رویه‌ی نادرستی است». متأسفانه این مرض خطرناک که سید ضیاء‌الدین طباطبایی از سفر قفقاز سوغات آورد و سردار سپه بسا بیانیه‌ی معروف «مسبب کودتا منم» به خود نسبت می‌داد، در میان افراد کشور سخت

سزایت کرده بود.

هر کس که صبح زود از خواب برمی‌خاست و در دور خود یک یا دو نفر می‌دید، فوراً به فکر کودتا می‌افتاد. حتا بعضی از اشخاص مهم هم تحت احساسات شدید، به این فکر غلط گرویده و جان خود و عده‌ای را به خطر می‌انداختند.

کودتا که انقلاب نیست. انقلاب بدون دخالت توده‌های عظیم ملت، بدون تشکیلات منظم اجتماعی، بدون جنبش و نهضت سیاسی و اقتصادی ممکن نیست به وجود بیاید. در صورتی که کودتا اثر عملیات عده‌ی بسیار کم و با شخص واحدی است. کودتا به هر شکل و با دست هر که باشد، مقدمه‌ی دیکتاتوری است، و کودتا غیر از آنچه در عرض دیکتاتوری ۲۰ ساله‌ی رضاخان دیدیم، حاصل و ثمر دیگری ممکن نیست داشته باشد.

دسته و جمعیت‌هایی که می‌خواهند فقط با کمک چند نفر روشنفکر جامعه را تغییر بدهند، نیست و نابود می‌شوند. این قبیل سازمان‌های غلط، آمالشان هر چه می‌خواهد باشد، بالاخره یا با عدم موفقیت از بین خواهند رفت، یا اگر موفقیت پیدا کردند، برخلاف آمال خود ناچار کارشان به دیکتاتوری و خودسری و مطلق‌العنانی خواهد کشید.

اصلاً عقیده‌ی مرد انقلابی معروف فرانسوی، لوئی بلان که مدعی بود با دست عده‌ای از منورین ممکن است جامعه تغییر پیدا کند، ثابت شده که یک عقیده‌ی خطرناک و غلطی بوده است. امروز، میان انقلابیون جدی، کسی این عقیده را پیروی نمی‌کند.

ابتکار یاور البرز

یاور البرز را به اتهام ارتشاء بازداشت کرده بودند. او پیش از گرفتاری‌های خود، ریاست شهربانی کرمان را عهده‌دار بوده و زمانی هم در خوزستان کار کرده بود.

زندانی هر که باشد، بالاخره یک وجه مشترک با زندانیان دیگر دارد. وجه مشترک آقای البرز با دیگران، صحبت و شوخی و وقت‌گذرانی بود. پایور شهربانی، وقتی آن زرق و برق و پاگون را دارد، خیلی خودش را می‌گیرد. ولی هنگامی که این لباس زیبا را از دستش گرفتند، ظاهراً خیلی عوض می‌شود و انسان می‌تواند موقع لزوم با او به طور ساده معاشرت بکند. این یکی به هیچ وجه حاضر نبود از مقام یآوری کوچک‌ترین قدمی فروتر نهد، ولی بچه‌ها کم‌کم سر شوخی را به او بند کرده و جسته‌جسته سر به سرش می‌گذاشتند. خود او هم برای سرگرمی داخل جمعیت شده، و سعی می‌کرد حتی المقدور در صحبت و بحث و مناقشه‌ی زندانیان شرکت نماید.

تا آن روز نگارنده و سایر زندانیان، از کارهای شهربانی هیچ اطلاعی نداشتیم، ولی در زندان، به وسیله‌ی همین یاور البرز و دو سه نفر از پایوران دیگر خیلی چیزها فهمیدیم. مثلاً رییس شهربانی خوزستان می‌گفت به ما دستور داده بودند هر که زبان روسی بلد باشد، تعقیب کنیم. دیگری می‌گفت امر شده بود مجامع بهاییان را تحت نظر بگیریم. یک مأمور دیگر، از کارهای شبانه‌ی رؤسای شعبات آگاهی، چیزهای باور نکردنی نقل می‌کرد. مثلاً می‌گفت فلان بازجو و رییس شعبه، فلان شبگرد زبردست سابقه‌دار را در دست دارد. این که می‌بینید شبانه به بهانه‌ی دزد بگیری، بیرونش می‌فرستند، در حقیقت برای چیز دیگری است. گرچه خود سارقین در این موضوع حکایت‌های اغراق‌آمیزی نقل می‌کردند، اگر صد یک گفته‌ی آن‌ها صحیح باشد، باید گفت که بیش‌تر سرقت‌های مهم تهران، با دست خود عمال شهربانی انجام می‌گرفته است. حتا می‌گفتند آمار عریض و طویلی که شهربانی در گزارش‌های سالیانه‌ی خود راجع به کشف سرقت‌های بزرگ می‌دهد، همه از روی نقشه‌ی خود مأمورین آگاهی انجام می‌گیرد. مخصوصاً راجع به عربشاهی چیزهای عجیب و غریب نقل می‌کردند. در اثر گفتن آن‌ها، کم‌کم ما به این عقیده می‌رسیدیم که خود اداره‌ی آگاهی، تشکیلات سارقین را برای منظورهای مرموز خود به وجود آورده است. در

حقیقت غیرممکن بود یک یا چند نفر بازجو یا رییس شعبه، بدون اطلاع دیگران، به این واضحی شریک دزد و یار غافلہ باشند و این کار را مدت طولانی بتوانند ادامه بدهند.

می‌خواستیم راجع به ابتکار یاور البرز صحبت کنیم. یک روز راجع بودجه‌ی پلیس مخفی از او سؤال کردم. خندید و گفت: پلیس مخفی بودجه لازم ندارد. گفتم: چطور بودجه لازم ندارد؟ پس اعتبارش نامحدود است. گفت: اعتبار هم ندارد. گفتم شوخی را کنار بگذارید. راستی به عقیده‌ی شما شهربانی چند نفر پلیس سری ممکن است داشته باشد؟ گفت: هر چند که دلتان بخواهد. تقریباً همه‌ی مردم پلیس مخفی هستند. گفتم آخر چطور همچو چیزی ممکن است؟ گفت: آقا جان مطلب خیلی ساده است. بگذارید پیدایش پلیس‌های بی‌حد و شمار شهربانی را که ابتکار خود من است، برای شما بگویم. من در دوره‌ی درگاهی - درگاهی قبل از آیوم، رییس کل شهربانی زمان رضاخان بود - در قسمت حسابداری شهربانی کار می‌کردم. یک روز مرا نزد خود خواسته و پرسید، بودجه‌ی پلیس مخفی چقدر است؟ گفتم قربان بسیار ناچیز. حتا به هزار تومان هم نمی‌رسد. با تعجب گفت، تو که رییس شهربانی خوزستان بودی، پلیس مخفی آن‌جا چه داشت؟ گفتم، قربان چند صد تومان بیش‌تر نبود. گفت: با این مبلغ جزئی تو چطور کار می‌کردی. لابد از هیچ‌جا خبر نداشتی. گفتم، اجازه بدهید عرض کنم که من چه می‌کردم و با کدام وسیله، از تمام جزئیات زندگی مردم خبر داشتم. درگاهی گفت بگو. گفتم وقتی دیدم یکی دو نفر بیش‌تر پلیس مخفی که به آن‌ها هم بیش‌تر از چند ریال حقوق نمی‌توانم بدهم ندارم، فکر کردم از اشخاصی که کسب و شغلشان با شهربانی تماس دارد، برای این کار استفاده نمایم. دستور دادم در شهر هر چه شوfer، درشکه‌چی، نوکر، کلفت، کارکنان قهوه‌خانه و رستوران یا دلال و کسبه بود، به اداره‌ی آگاهی خواسته و پس از تهدید و تطمیع، از همه التزام گرفتند هرچه راجع به مسایل دولتی و حرف‌های مأمورین جزء و کل دولت، همچنین هرگونه اظهارات منفی نسبت به اعلیحضرت همایونی، به

گوششان بخورد، فوراً به اداره‌ی مربوطه اطلاع بدهند و در صورت تخلف، باید از شغل و کاسبی خود چشم پوشیده و خاک خوزستان را ترک نمایند. بدین وسیله، یک تشکیلات مفت و مجانی عریضی به وجود آوردم که به واسطه‌ی آن، حتا از اتفاقات و گفت‌وگوهای خانه‌های عموم اهل شهر اطلاع داشتم. درگاهی از شنیدن حرف‌های من خیلی خوشحال شد. از آن تاریخ، هر روز درشکه‌چی، شوفر، نوکر و کلفت بود که دسته‌دسته به اداره‌ی آگاهی کشیده شده، التزام گرفته و به جان مردم می‌انداختیم.

جاسوسان ابتکاری آقای البرز، البته برای شهربانی‌ها و اداره‌ی آگاهی بسیار مفید بودند، ولی دایره‌ی عملیات آن‌ها، از طبقه‌ی سه و توده‌ی عوام بالاتر نمی‌توانست برود و طبعاً، بیش‌تر برای پیدا کردن سارق و سایر بزه‌های کوچک قابل استفاده بودند. برای بزه‌های دولتی و عملیات سیاسی بزرگ، پایوران باهوش و ذکاوت اداره‌ی سیاسی، راه دیگری پیدا کرده و تدابیر جدی‌تری اتخاذ نموده بودند که قسمتی از آن را ما در یادبودهای یازده ساله‌ی خود قید کرده و بعضی را هم در جریان همین یادداشت‌ها، به موقع خود، ذکر خواهیم کرد.

فرار سید فرهاد

چرا به فکر فرار افتادند

نخستین سال افتتاح زندان قصر قجر بود. هنوز در حیاط بزرگ آن، تکمیل ساختمان‌ها، درخت‌کاری‌ها و عملیات دیگر ادامه داشت. زندانیان را هر روز دسته‌دسته از قلعه بیرون آورده، تحت اوامر سرهنگ راسخ که آن روز رئیس ساختمان بنای زندان بود، به عمله‌گی و انواع کارهای سخت و آس‌نا داشتند. خوراک ناچیز، کار سخت، و رفتار مأمورین زندان توهین‌آور بود. ناصرخان، مدیر زندان، که یکی از جوانان سبک‌مغز و جلف بود، از هیچ آزار و اذیت خودداری نمی‌کرد. آب قصر بد و متعفن و کثیف بود. اکراد و الوار، که به غذاهای طبیعی، ماست و شیر و غیره عادت داشتند، آب لویبای گندیده و آش گل‌گیوه‌ی

زندان را نمی‌توانستند بخورند. عده‌ی بلاتکلیف‌ها و زندانیان مؤبد هر روز زیادتر می‌شد. کسی به داد زندانی نمی‌رسید. شلاق و فحش رواج کامل داشت. نایب ناصرخان، مدیر زندان، حاکم، قاضی، جلاد و همه‌کاره بود. فحش می‌داد، کتک می‌زد، توهین و تحقیر می‌نمود، قدرت و توانایی نشان می‌داد و متوقع بود کسی در مقابل شدت و خشونتش اظهار مقاومت ننماید و همه بایستی سر پا برخاسته، مانند بندگان زرخرید، زیر پایش افتاده و سجده‌اش کنند.

هر کس از این وظیفه کوتاهی می‌کرد: خود با دست مبارکش او را تنبیه می‌نمود. چندین نفر از اشخاص محترم در اثر ضربت‌های پاشنه‌ی چکمه‌ی او معلول شده بودند. فیروز یمنی را زیر لگد و باتون دیوانه کرده بود. این جوان رشید عاقل و سیاسی، تا چند روز پیش، جلوی روی زندانیان لخت راه می‌رفت و با حرف‌های بی‌منطق خود، قلب زندانیان حساس را به درد می‌آورد.

از همه بدتر، توهین و تحقیرهای مذهبی و اخلاقی بود. الوار به ریش‌های بلند خود علاقه‌ی شدید داشته و آن را علامت وقار و مردانگی و بزرگی می‌دانستند. این از آن یادگارهای بسیار قدیمی ایرانی بود. واقعاً هم قامت‌های موزون، سینه‌های فراخ، بینی‌های قلمی و صورت‌های کشیده‌ی مردان لر را ریش‌های انبوه ابهت خاصی می‌داد و انسان از دیدن پیرمردان هشتاد ساله‌ای که مانند جوانان با قامت کشیده و ریش‌های سفید بلند، در حیاط زندان قدم می‌زدند، خوشش می‌آمد.

در عوض، اگراد علی‌الهی، به سبیل‌های خود علاقه داشته و تراشیدن و اصلاح آن را از کفر هم بدتر می‌دانستند. نایب ناصرخان برای اظهار اقتدار و تسلط خویش، یک روز امر کرده بود ریش و سبیل و سرو صورت همه را از ته با تیغ بتراشند. حتا از ابروهای پریشتم هم صرف نظر نکنند.

این حرکت جسورانه، غیرقابل تحمل بود. پیرمردان از خجلت و سرافکنندگی، از سلول‌های خود پا بیرون نمی‌گذاشتند. علی‌الهی‌ها سرافکننده و بیچاره شده بودند. جوانان که از زندگی و آرایش فقط موی سر را داشتند، با تراشیدن آن‌ها،

حس شخصیت و مردانگی‌شان زخمی شده بود.

این دیگر، منتهای مردم‌آزاری و سفاهت بود. رییس زندان آن روز، پاسیار اشرفی - اواخر جنگ دوم جهانی، به اتهام جاسوسی برای آلمانی‌های نازی گرفتار شده بود - آه و ناله‌های آن‌ها را نمی‌شنید، به اعتراضات شدیدشان نمی‌خواست و قعی گذارد، و به خواندن عرایض تظلم‌آمیزشان ترتیب اثر بدهد. در نتیجه، احساسات کینه‌آمیز آن‌ها، هر آن شدیدتر می‌شد. هر کس به نوبه‌ی خود حاضر بود به قیمت جان خود هم باشد، انتقام بگیرد. هر کس نزد خود، مرگ را به زندگی ننگ آلود ترجیح می‌داد. درون زندان، همانند درون کوه آتشفشان، می‌جوشید. همه منتظر اشاره و مترصد فرصت و راهنمایی بودند. راهنما، مردی که همه می‌توانستند به رشادت و ایمان و درستی او اعتماد بکنند، فقط سید فرهاد بود.

نقشه‌ی فرار سید فرهاد

سید فرهاد، در مبارزه با ظلم و فشار امتحان پس داده بود. برای حفظ آبرو و ناموس خود، به تنهایی چندین ماه با دولت نبرد کرده و امنیت و مأمورین مسلح را به ستوه آورده بود. او مافوقی را که به ناموسش دست درازی کرده بود، مردانه گوشمالی داده و از روی عجز و بیچارگی، تسلیم نشده بود. او را با نامردی و خیانت اغفال کرده و با دادن تأمین جانی، به تهران آورده و در کمال پستی و بدقولی، زندانی کرده بودند.

سید فرهاد در مدت بازداشت خود، توجه زندانیان را به خود جلب کرده بود. زیاد حرف نمی‌زد. از خودنمایی و گزافه‌گویی بدش می‌آمد. نزد همه‌ی زندانیان، جوانمردی با دیانت، درست‌قول و متین شناخته شده بود. همه به او اعتماد داشته و حرفش را قبول می‌کردند. خودش همه‌ی این‌ها را بهتر از هر کسی می‌دانست، ولی سعی می‌کرد تظاهر به خرج نداده و حس رقابت و هم‌چشمی ایجاد نکند. او می‌دانست که حامیان مأمورین خیانتکار و مدافعین پایمال‌کنندگان ناموس زیردستان، از او که برای حفظ حیثیت خود به مافوق خود جسارت کرده

بود، به آسانی دست بردار نخواهند بود و غیرممکن است از پشت درهای آهنین قصر بگذارند زنده بیرون بیاید. ناچار، از همان روز اول، به فکر فرار بود و غیر از پیدا کردن وسیله‌ی آن، هیچ آرزو و مشغولیت دیگری نداشت. هزار بار نقشه‌هایی کشیده و به هم زده، بالاخره به این عقیده معتقد شده بود که تنها و بدون کمک زندانیان دیگر، فرار از قصر ممکن نیست. سوءرفتار مدیر زندان، مخصوصاً تراشیدن ریش و سبیل و سر زندانیان، خود او را هم سخت تحریک کرده بود؛ زیرا سری را که به فلک خم نمی‌کرد، با زور پایین آورده و تراشیده بودند.

او زیر تیغ سلمانی، آخرین تصمیم خود را گرفته و همان روز هم با بزرگان اکراد و الوار و زندانیان ابد، نقشه‌ی خود را به میان گذاشته بود. با وجود جنبش عمومی و حسن استقبال دیگران، او احتیاط را از دست نداده، سعی کرده بود مطلب فقط از عده‌ی معین تجاوز ننماید. حتا به زندانیان سیاسی که آن روز بسیار معدود بودند، مخصوصاً خبر نداده بود. این تا اندازه‌ای درست هم بود، زیرا بعدها فهمیده شد که میان آن‌ها، اشخاص خطرناکی که شریک دزد و یار غافله بودند، کم نبوده است.

نقشه‌ی سید فرهاد بسیار ساده و عملی بود. هر روز صبح زندانیان را برای اعمال شاقه و کارهای بنایی به حیاط بزرگ می‌آوردند. دروازه‌های حیاط اغلب برای رفت و آمد چرخ و گاری‌ها که برای ساختمان آجر و آهک و چیزهای دیگر می‌آوردند، باز بود. دم قراولخانه و دروازه، دو پاسبان معمولی و مسلح کشیک می‌دادند. در مخزن گارد پیوسته باز گذاشته می‌شد و این قراولخانه، در دالان اول زندان، مابین دو دروازه‌ی راهروی بزرگ، یعنی درست سر راه فراریان واقع شده بود.

افسر کشیک در اتاق دیگر سرش مشغول کارهای روزانه بود. به مخزن و دروازه دسترسی نداشت. فراریان حتا استعداد پاسبان‌ها و رفتار پایه‌وران را در نظر گرفته، و روزی را انتخاب کرده بودند که برای زندانیان بی‌آزار، مسؤولیت

به میان نباید.

وظایف هر یک از فراریان پیش از وقت تعیین شده بود، ولی همان ساعت عمل، می‌بایستی به آن‌ها ابلاغ شود. اصلاً روز و نقشی فرار را غیر از خود سید فرهاد و دو نفر دیگر، هیچ‌کس نمی‌دانست.

سرانجام ساعت و روز معین فرا رسید. وظایف هر یک ابلاغ شد. اگر چه زندان خاموش و ساکت به نظر می‌آمد، ولی با نزدیک شدن وقت، سینه‌ها می‌تپید. خون‌ها سریع در جریان، روان‌ها مشوش و ناراحت بود. هر کس یک جور فکر می‌کرد. هوس و عشق آزادی، دل‌ها را تکان داده بود. دست‌ها می‌لرزید. بیم و امید و هزاران احساسات دیگر، تمام محوطه‌ی زندان را فرا گرفته بود. هر کس به تنهایی و بدون سروصدا و با احتیاط، خود را برای آزادی و فرار مهیا می‌کرد. هیچ‌کس حق نداشت از تصمیم خود دیگری را ولو برادر یا پدرش باشد، اطلاع بدهد. هیچ‌کس نمی‌توانست با حرف یا اشاره یا عمل از یاران خود خداحافظی نماید و رفتار روزانه‌ی خود را تغییر بدهد. با وجود این، هر یک به نوبه‌ی خود، هر چه می‌توانست بردارد، برداشته بود.

هر فردی خیال می‌کرد که او تنها می‌رود و متأسف بود که دیگران را نمی‌تواند برای رفتن یاری نماید.

این هیجان و انتظار شدید بیش‌تر از چند دقیقه طول نکشید. پاسبانان در را باز کرده، زندانیان را دسته‌دسته به حیاط بزرگ راه داده و هر چند نفر را طبق معمول روزانه، مأمور مخصوصی تحویل گرفت و کار شروع شد.

یکی از روزهای خوب اواخر اسفند بود. کنار جوی‌های باغ زندان، پونه‌های اشتها‌آور از زیر خاک‌ها سر بیرون کرده و به زندانیان گرسنه چشمک می‌زدند. ولی امروز برخلاف روزهای دیگر، کسی به فکر گرسنگی نبود؛ حتا بنفشه‌ها را هم کسی نگاه نمی‌کرد. خورشید از پشت کوه‌ها به اندازه‌ی یک نیزه بالا آمده و می‌خواست با اشعه‌ی گرم خود، روح پرهیجان آن‌ها را نوازش بدهد؛ ولی بیچاره‌ها از شدت هیجان دزونی، غیر از اجرای تصمیم خطرناک خود، به هیچ

چیز دیگر فکر نکرده و قادر نبودند به محیط خود توجه نمایند... حتا نوازش اشعه‌ی خورشید را، که در مواقع دیگر، بهترین یار و رفیقشان بود. هر کس این بیت فرخی یزدی را خوانده باشد هرچه عریان تر شوم، بر من بگیر گرم‌تر

هیچ یار مهربان، چون اشعه‌ی خورشید نیست می‌داند که اشعه‌ی خورشید نوروز، برای مردمان عریان، چه نعمت گزانبهایی است. ولی آن روز همراهان سید فرهاد، وقت استفاده از آن را نداشتند؛ حتا وجود آن را احساس نمی‌نمودند. همه با دست‌های لرزان کارهای روزانه را انجام داده و زیر فشار احساسات شدید، منتظر اشاره بودند.

بالاخره چرخ‌ها و گاری‌ها رسیدند. دروازه‌های بزرگ، هر دو باز شد. حسن قمی که وظیفه‌ی دیدبانی داشت، با صدای بلند رمز موعود را که فراریان هر دقیقه انتظار شنیدن آن را داشتند، اعلام کرد.

لحظه‌ای طول نکشید که همه‌ی پاسبانان دم دروازه، خلع سلاح شده بودند. دکتر رضاخان را که موذی‌ترین مأمور زندان بود، با یک اردنگی به زمین انداختند. پایور کشیک و سایر مستحفظین غافلگیر شده و دست و پای خود را گم کرده بودند. تفنگ‌های قراولخانه به تصرف زندانیان درآمد. طبق دستور سید فرهاد، هر کس می‌بایستی از یک طرف فرار کند، زیرا می‌دانستند که اگر همه از یک راه می‌رفتند، تعقیب و گرفتاریشان سهل‌تر خواهد بود. پاسبانان بیرون سرانجام وقت پیدا کرده و به تعقیب و تیراندازی پرداختند. زندانیان برای دفاع ناچار بودند جواب بدهند. یکی یا دو نفر - درست یادم نیست - کشته و یا زخمی شدند. غیر از سید فرهاد و چند نفر دیگر، مابقی گرفتار شدند. بعضی هم که از فرار مایوس شده بودند، با میل خود به زندان برگشتند.

با فرار سید فرهاد، رژیم زندان سخت‌تر شد. ناصرخان را اول توقیف، بعد به یکی از کلانتری‌های شهر انتقال دادند. رییس زندان را هم برداشته و جای او، پهلوان نامی جنایات دوره‌ی مختاری، آقای سرهنگ راسخ را تجدید کردند.

سرتیپ‌زاده مدیر شد. کارهای اعمال شاقه در حیاط بزرگ به طور موقت متوقف گردید.

بعد از محاکمه‌ی فوری، چند نفر را در محوطه‌ی قصر، جلوی چشم زندانیان دیگر اعدام کردند. بعضی‌ها را به افزایش یکی دو سال حبس محکوم نموده و کارهایی را که پیش از سید فرهاد جرأت نداشتند انجام بدهند، بازور و شلاق و کتک، به مرحله‌ی عمل و اجرا گذاشتند. از آن پس، زندان، به تمام معنا، به دوزخی پر از آتش و عذاب مبدل شد.

به جای سید فرهاد چه کسانی را زندانی کردند
سید فرهاد مدتی فراری بود. در عوض او، هرچه در اطراف کاشان و اصفهان سرشناس بود، گرفته و به زندان آوردند. حتا سر راه هم به هر که تصادف کرده بودند، تافوت سید فرهاد، رهایی پیدا نکرد. پدر هشتاد ساله و برادر ده ساله‌ی سید فرهاد را نیز به عنوان گروگان به قصر کشیدند. جناب‌های این پیرمرد زنده‌دل در بازجویی، بسیار خنده‌آور، ولی دندانشکن بود. بازجو پس از استنتاج طولانی، گفته بود: «عمو، چاره‌ای نیست. اعلیحضرت سید فرهاد را از تو می‌خواهد. پیرمرد حاضر جواب، بی‌درنگ گفته بود: حالا که اعلیحضرت اصرار دارند و شما ناچار سید فرهاد را از من باید بگیرید، خودتان هم می‌دانید که من دستم به او نمی‌رسد. به اعلیحضرت عرض کنید که بفرمایند زنی در اختیار من بگذارند تا بعد از نه ماه، یک سید فرهاد به شما تحویل بدهم. غیر از این، راه دیگری به عقلم نمی‌رسد.

مرگ یک پیرمرد دهقان دیگر، که جلوی چشم ما جان داد، خیلی رقت‌آور بود. می‌گفت «از دماوند به شهر می‌آمدم که برای بچه‌هایم، برای عید، قدری آجیل و کشمش و چیزهای دیگر بخرم. از هیچ جای دنیا خبر نداشتم. دیدم عده‌ای دارند فرار می‌کنند، عده‌ی دیگر هم پشت سر آنها بودند. فراری‌ها در رفتند، ولی آنها که پشت سر بودند، سر رسیده، بعد از کتک و فحش مفصل، دست و

پایم را بسته و مرا به این جا آوردند. چهار سر بچه‌ی کوچک دارم. بیچاره‌ها چند روز است چشمشان به راه مانده. البته جای مرا نمی‌دانند. زخم علیل است، از جای خود نمی‌تواند حرکت کند». این مرد بی‌گناه، بعد از چند روز، مریض شد و در کمال مذلت و بیچارگی درگذشت.

تشکیلات مرموز تروریست‌ها

موسوی و یارانش

مقام ارجمند تاریخی میرزا رضای کرمانی، حیدر خان عمواوغلی و عباس آقا شهنازی به جای خود محفوظ، ولی در تاریخ، مکرر به ثبوت رسیده که تروریزم - تروریسم - یک روش غلطی است که غیر از تشدید ارتجاع و از بین رفتن تعقیب‌کنندگان آن، حاصلی ممکن نیست داشته باشد و پاکشتن یک یا چند نفر زمامدار مهم، رژیم یک کشور عوض نمی‌شود و اساس یک جامعه هم تغییر پیدا نمی‌کند.

تغییرات بزرگ سیاسی، غیر از این است. آن را از خود جامعه و از تشکیلات وسیع خود مردم باید انتظار داشت. عملیات انفرادی و یا دسته‌بندی‌های محدود، هر قدر روی احساسات شدید و از خودگذشتگی انجام گرفته باشد، بالاخره انفرادی و محدود خواهد بود.

متأسفانه شدت روزافزون و دامنه‌دار دیکتاتوری، این فکر غلط را که زائیده‌ی دماغ‌های غیر سالم و اعصاب حساس بوده، سخت آبیاری می‌کرد.

اغلب جوانان فداکار، نمی‌توانستند غیر از این، راه و روش دیگری پیدا بکنند. همه تصور می‌کردند که اگر شخص دیکتاتور از میان برداشته شود، راه آزادی باز و در نتیجه دوره‌ی سعادت جامعه شروع خواهد شد؛ و ملت در تعیین سرنوشت، خودمختار و آزاد خواهند بود.

ما کار نداریم که چرا طبق مثل معروف: «موشی که بتواند زنگ را به گردن گربه بیاویزد» کسی پیدا نشد. تمام ادعاها از دایره‌ی حرف خارج نشد، ولی

دولت، یعنی پلیس، یعنی اداره‌ی سیاسی، یعنی دادگاه ارتش، یعنی درگاه‌ی، یعنی آیرم، یعنی مختاری و خلعت‌بری و نوچه‌های آنان، از این گفت‌وگوهای ناقص بی‌سروته، به موقع خود، حداکثر استفاده را نموده و بیش‌تر عناصر خوب کشور را با این اتهام خطرناک، قربانی شهوت ریاست‌پرستی و هواوهوس‌ترقی و تعالی خود قرار داده و لکه‌های ننگین بسیاری، روی برگ‌های تاریخ پادشاهی رضاخان، برای ابد باقی گذاشتند.

عناصر خوب گنیم؛ سؤ تفاهم نشود. دوره‌ی رضاخان همه‌گونه عناصر را زیر عنوان فوق دستگیر و به قصر می‌آوردند. شاید اکثر روحشان هم از اندیشه و افکار تروریستی اطلاع نداشت. این دیگر مربوط به میل و اراده‌ی پلیس، کوچک و یا بزرگ بود. این دیگر بسته به شانس و سرنوشت بود.

من نمی‌خواهم به کسی توهین کرده، مقام سیاسی و انقلابی اشخاص را پایین آورده باشم؛ بلکه سعی می‌کنم حتی المقدور حقیقت را به طور ساده و بی‌آرایش به قلم آورده، و از آزردهن این و آن پرهیز نمایم.

مخصوصاً از آوردن اسم اغلب اشخاصی که شخصاً نسبت به آنها حب و بغض داشته‌ام، خودداری خواهم نمود. مگر داستان طوری پیش بیاید که از اظهار آنها ناگزیر باشم. تازه آن وقت هم اظهار نظر بیش‌تر برای روشن کردن مطلب، یا برای مثال، و یا برای شرح و تصویر خواهد بود.

چه باید کرد. گاهی انسان ناچار است از گفتن و نوشتن بعضی چیزها خودداری ننماید. مثلاً شخصاً به آقای ابوالقاسم موسوی - یکی از کمونیست‌های اخلاک‌گرو معروف، که در دهه‌های سی و چهل، به خاطر کهولت سن، از جنبش‌های چپ فاصله گرفت و سال ۱۳۵۲ در تهران درگذشت - ارادت دارم. جریانات حوادث بیست و چند سال است که در مراحل مختلف اجتماعی، ما را به هم نزدیک نموده و در این مدت طولانی، بد یا خوب، دوستی و ارادتمان از بین نرفته است. با وجود این، ناچارم چند کلمه راجع به یاران ایشان که به اتهام موضوع بحث گرفتار شده بودند، بنویسم.

اتهام تروریستی به خودی خود ممکن بود به آقای موسوی بچسبید، زیرا ایشان سی سال سابقه‌ی آزادی خواهی داشتند؛ به این اسم مشهور و معروف شده بودند؛ شخص شاه ایشان را می‌شناخت و در قضایای جمهوری، در منزل حاجی رحیم آقای قزوینی، ایشان را دیده بود.

وانگهی، چند سال پیش، با همین تهمت ایشان را توقیف نموده و به روسیه تبعید کرده بودند. به هر حال تهمت تروریستی، یا به قول عمال محکمه‌ی نظام، توطئه بر ضد شاه به قامت ایشان برازندگی داشت. چون شهربانی نمی‌خواست او آزاد باشد، این تهمت را به او بست، ولی نتوانست به ثبوت برساند. تازه، به ثبوت آن حاجتی نبود. به موجب حکم که بعد از شهریور ۱۳۲۰ به دست ایشان داده شد، محکمه‌ی نظام، بدون ادعای معین، ایشان را به ده سال حبس محکوم کرده است.

اینک سندی که نمونه‌ای از قضاوت عادلانه‌ی دوره‌ی انوشیروان عصر را در نظر شما مجسم خواهد کرد: به هر حال شهربانی می‌خواست موسوی آزاد نباشد و نتواند این جا و آن جا نشسته، و بعضی حرف‌ها بزند. حرف‌های مفت و گزاف «ع»، بهانه‌ی به موقع و خوبی بود، که فوراً از آن استفاده کرده و پرونده با جبروت و پرطنپنه‌ی ایشان را به وجود آوردند. در صورتی که خودشان، «دکتر م-ح» قفقازی و «ع» را خوب می‌شناختند و خوب می‌دانستند که موسوی، هر چه باشد، آدمکش نیست... ولی گزارش مغرضانه‌ی غلامعلی اهری را که می‌خواست فقط «ع» را تهدید کرده و از او پول در بیاورد، اساس و مدرک قرار داده و «ع» را وادار کردند روی مهمل بافی و یاوه‌سرایسی و گزافه‌گویی، حرف‌های او را تصدیق نماید. ظاهراً موسوی پس از چندین سال بلا تکلیفی، به اتهام خنده‌آور سوء قصد به جان شاه، ولی در محکمه به جرم نامعلومی، به ده سال حبس با اعمال شاقه، یا درست یادم نیست، مجرد، محکوم گردید. این حکومت فقط روی گفته‌ی پوچ «ع» که مدعی بود یک روز به دکتر «م» گفته که شاه آمده بود جلایه را - گویا آقا به تسطیح آن جا مشغول بوده - دیدن کند، من می‌توانستم همان جا

کار را یکسره کنم. دکتر «م» گویا گفته بود چرا نکردی. علیه موسوی و یارانش، غیر از این، هیچ دلیل و مدرکی نداشتند و به ماها در زندان، ثابت شد که «ع»، اگر هزار حرف بزند، حتا یکی هم ممکن نیست راست باشد. «ع» مدعی بود که در ایران و خارج کارهای بسیار بزرگی کرده و با تروریست‌های زبردستی سروکار داشته است. می‌گفت یک روز رفتیم سفارت... لازم بود اسناد محرمانه‌ی آن‌جا را از صندوقی که بالای سر سفیر بود، برداریم. پس از انجام کار، یک مرتبه مستحفظین رسیدند. رفیقم که توی اتاق بود، گیر افتاد. پنجره تنگ بود و نتوانست بیرون بیاید. من در حیاط بودم. گفت اگر سالم گیر بیفتم، ممکن است با شناختن من، همه را دستگیر کنند. پس سرم را بیرون می‌کنم؛ تو آن را ببر و با خودت ببر! من همین کار را کردم. از این جهت، هیچ کدام گیر نیفتادیم! با حرف چنین آدم گزافه‌گوی افسانه‌بافی، موسوی را به ده سال حبس محکوم نمودند.

جهانسوزی و سایو متهمین

جهانسوزی بیچاره هم روی یک حرف تقریباً واهی از بین رفت. در جریان بازجویی، گفته بود: یک روز شاه آمده بود مدرسه، یا درست یادم نیست کجا. من خیلی نزدیک بودم. تفنگم پر بود. فکر کردم اگر بخوام، می‌توانم کار او را با یک تیر بسازم.

دامنه‌ی این قبیل اتهامات و محکومیت‌های بی‌اصل و پوچ، خیلی وسیع بود. حتا در شهربانی، از اشخاص مظنون، یک صورت مفصل و جداگانه تنظیم نموده بودند که هنگام مسافرت‌های شاه و یا اتفاقات مهم، همه‌ی آن‌ها را بدون گفت‌وگو دستگیر کرده و به زندان می‌آوردند. حتا هنگام عروسی شاه جوان نیز، عده‌ی زیادی را احتیاطاً زندانی کرده بودند.

چند روز پیش از عزیمت شاه، در قصبات، حتا در هات و قهوه‌خانه‌های سر راه، اشخاص نسبتاً سرشناس را بازداشت نموده و راه را برای عبور موکب همایونی پاک می‌کردند.

تصور می‌کنم اشخاصی که خارج از زندان بودند، از تدابیر گوناگونی که اداره‌ی سیاسی برای حفظ جان شاه به کار می‌برد، بهتر از ما اطلاع دارند و ما فقط می‌شنیدیم که راجع به خیابان‌های معین شهر، مقررات عجیب و غریبی برقرار، و برای درختکاری و غیره، دستورات نوظهوری داده‌اند.

به طور کلی می‌توان گفت عمال شهربانی و حاکمان نظام، مردم را در نظر شاه، که با پیدا کردن تمول و مقام، به زندگی خصوصی خود سخت علاقه‌مند شده بود، لولخور خوره درست کرده و بدین طریق، برای خود دکان پرمنفعتی باز نموده بودند.

یوسف ارمنی و یاران او

از کلیات ملال آور بگذریم و به شرح ماجرای آدمکشان مرموز بپردازیم. بعد از یاران فولادی، چهار نفر زندانی سیاسی دیگر نظر ما را جلب می‌نمود. این عده تقریباً هفت سال حبس کشیده بودند. هنوز تکلیفشان معلوم نبود. رییس و سرشناس این‌ها، یوسف خان آشوری - تروریستی کمابیش حرفه‌ای، که در زمان جنگلی‌ها، در گیلان هم یکی دو قتل مرتکب شده بود؛ از آن جمله قتل معین همایون (مردهی) را به تحریک جنگلی‌ها به او نسبت می‌دادند - که به یوسف ارمنی معروف بود.

نسبت به سن و سال خود، سراغ‌هایی که از وقایع تاریخی می‌داد، بسیار جوان‌تر می‌نمود. آدم چابک و فرزی به نظر می‌آمد. فارسی خوب حرف می‌زد. سیاه‌چرده، لاغر اندام و متوسط‌القامه بود. از گفتارش پیدا بود که تحصیلات کافی ندارد.

بعد از یوسف ارمنی، قیافه‌ی عجیب اکبرآف نظر تازه‌واردین را به خود جلب می‌نمود. این مرد قد کوتاه چهارشانه، مانند مجاهدین دوره‌ی اول جنگل، سر و ریش خود را هرگز اصلاح ننموده و سعی می‌کرد خود را به شکل میرزا کوچک خان مرحوم در بیاورد. در صورتی که میرزای مرحوم از اکبرآف

خوش قیافه‌تر و جوان‌تر و سالم‌تر بود. هنوز در موهای انبوه سر و صورتش از سفیدی اثری دیده نمی‌شد، اما اکبراف شکسته و فرسوده بود و در موهای سر و ریشش، سفیدی نفوق داشت. میرزا کوچک خان نگاهش عمیق و نافذ بود؛ در چشمان اکبراف فروغی که حاکی از ذکاوت باشد، دیده نمی‌شد. میرزا متین، موقر و متدین بود؛ اکبراف قدری سبک و جلف به نظر می‌آمد. شاید این اثر بدبختی و فشار زندان باشد. می‌گفت، با میرزای مرحوم نسبت بسیار نزدیکی دارم. در جنگل برای خود مردی بوده، املاک و تمول فراوانی داشته‌ام. ولی در زندان کسی گوشش به این حرف‌های پوچ بدهکار نبود. آن‌جا اشرافیت و بزرگی بسته به ملاقات و غذاهایی بود که از بیرون برای اشخاص می‌آوردند. به قول معروف، بزرگی اشخاص با بزرگی قابلمه‌ی خوراک سنجیده می‌شد. از این جهت، بعضی از اعیان و امرای ایلات، فقط به بزرگی قابلمه افتخار می‌نمودند و سعی می‌کردند خالی هم باشد، قابلمه‌ی بزرگ از در زندان وارد بشود. از این جهت، گفته‌های اکبراف را زندانیان گزاف پنداشته و برایش موقع و مقامی قائل نبودند.

از قرار معلوم، در جنگل نیز اسم و رسمی نداشته. شاید یک فرد تفنگچی بیش نبوده. اتفاقاً این اولین زندانی سیاسی بود که می‌گفتند با کارمندان زندان تماس نزدیکی دارد و برای آن‌ها خبرچینی می‌کند. چون در کریدر ما نبود، من نمی‌توانم این ادعا را تأیید کنم. روی هم رفته، آدم پوچی به نظر می‌آمد.

محققاً رشیدترین، ولی بیچاره‌ترین فرد این دسته، فیروز نمینی بود. این جوان با همت و رشید، سال ششم بازداشت خود، در اثر شلاق و لگد و باتون مدیر زندان - ناصرخان معروف - دیوانه شده بود. سر برهنه راه می‌رفت، گدایی می‌کرد، حرف‌های بی‌معنا می‌زد، مخصوصاً یوسف ارمنی را مسخره می‌کرد. از انصاف نباید گذشت، یوسف حتی المقدور از نگه‌داری او خودداری نمی‌کرد. ولی او دیگر هیچ چیز از خوبی و بدی سررش نمی‌شد. حتا اشخاص را نمی‌شناخت. می‌گفت «امروز کمیته برای ما قرقاول پلو فرستاده بود؛ یک ماوِزر

- نوعی سلاح کمربندی - یک دست لباس شیک. یک اتومبیل شیک دم در حاضر است. کمیته می خواهد من هرچه زودتر از این جا بیرون بروم، ولی ناصر خان نمی گذارد. عصری قول داده اند سراغم بیایند. یک شمشیر هم گفتمم برایم بیاورند».

چهارمین نفرشان علی بروجردی بود که او هم مانند اکبروف در زندان نفوذ و شهرت خوبی نداشت. از قیافه اش کاسبکار و بازاری به نظر می آمد.

روی هم رفته، اغلب زندانیان، نسبت به عده‌ی یوسف ارادت نداشتند. اگرچه در زندان برای بیچارگان زمینه‌ی فاسد شدن بسیار وسیع و مساعد بود و اغلب هم از ناچاری تسلیم شده، طبق دستور زندان، به خبرچینی و جاسوسی می پرداختند، ولی بعضی‌ها از روی خبث طینت و پستی که داشتند، به این کار تن در می دادند. مثلاً حاجی محمدباقر گلپایگانی، آدمکش معروف، در ازای جاسوسی، روزی یک قران - ریال - پول می گرفت. ابراهیم خان، برادر ورشو خان، قلب زن - جعل کننده - و مفتش اداره‌ی سیاسی، به شام و ناهار و آزادی در حدود زندان قناعت می کرد. بعضی از این هم پست تر شده و فقط برای شغل نظافتچی گری و غیره، به سرهنگ راسخ و یا نیرومند سر می سپردند.

با وجود همه‌ی این شهرت‌های گوناگون، من دلیل قطعی بر جاسوسی یاران یوسف در دست ندارم؛ زیرا محیط تنگ زندان، چشم همچشمی و حسادت شدید ایجاد می کرد و مدیر زندان، عمداً میان زندانیان دوتیرگی انداخته، و از این راه استفاده می نمود.

به هر حال، وقتی که ما زندان آمدیم، یوسف وضعیت خاصی داشت. می گفتند چندین سال در توقیفگاه نمره یک سابق به سر برده. از قرار معلوم، آن جا هم پس از تحقیقات اولیه، آزاد بوده و هر روز می توانسته با کسان خود ملاقات کند؛ حتا خانم خود را در سلول ملاقات می کرد و در زندان، فرزندی به وجود آورده بود. درست یادم نیست، گویا ماهی یازده یا بیست تومان از طرف شهربانی بابت مخارجش داده می شد. قاچاق فروشی سیگار و تریاک زندان هم تقریباً در

انحصارش بود. می‌گفت، روزی اقلأ باید سه تومان گیرم بیاید. پاسبانان از او حساب می‌بردند. با تمام زندانیان رفاقت و دوستی داشت. مرد دست و دلبازی بود. پس از مرخصی، بنا به گفته‌ی عباس کدخدا، با ماهی سی یا چهل تومان حقوق به خدمت شهربانی داخل، و به اصفهان اعزام گردید. عباس کدخدا از این قضیه خیلی کوک بود. می‌گفت، من خودم از او تروریست‌ترم. بی‌خود ماهی فلان قدر داده و او را به اصفهان فرستادند...

خود یوسف مدعی است که او را از زندان آزاد کرده و برای پیدا کردن سید فرهاد به کاشان فرستادند و او پیش از وقت، سید را از نقشه‌ی دولت مطلع نموده، سعی کرده هر قدر از دستش بیاید، به او کمک و یاری کرده باشد. ولی این گفته‌ی خود اوست. اغلب دوستان من باور نمی‌کردند که صد درصد راست گفته باشد.

یوسف، طوری که گفتیم، آدم زرنگی بود. بنا به گفته‌ی خودش از مجاهدین دسته‌ی پیرم بوده؛ در جنبش جنگل هم نقش مهمی بازی کرده. من با او خیلی صحبت کردم، زیرا رفتار و کارهایش به نظرم بسیار مرموز می‌آمد. می‌گفت، مرا مکرر دیده، ولی من هرگز یادم نمی‌آمد او را جایی دیده، یا اصلاً اسمش را شنیده باشم. می‌خواستم به هر قیمت باشد، از جریان کارشان اطلاعات صحیحی به دست بیاورم و هر قدر بیش‌تر کنجکاوی می‌کردم، حل مسأله مشکل‌تر و مرموزتر می‌شد.

می‌گفت پیش از آمدن به تهران، در رشت توقیف بودم. خودم هم نمی‌دانم با دست که و برای چه مرا آزاد کردند. عیالم را برداشته و تهران آمدم. این‌جا آشنا زیاد داشتم. مدتی بی‌کار بودم. ولی از قرار گفته‌ی دیگران، فیروز پیش از دیوانه شدن، گفته بود که ما با یوسف در تهران شبگردی می‌کردیم و در خارج و مخصوصاً اطراف شهر آدم لخت می‌کردیم. اگر گوینده اغراق نگفته باشد، مثل این که گفته بود کارمان آدمکشی بود. ولی خود یوسف جدی‌تر بود. او اگر گزاف هم می‌گفت، روی زمینه‌ی مجاهدبازی و آزادخواهی بود، نه دزدی و شبگردی. من هرچه سعی کردم سر منشاء عملیات اخیرشان را به دست بیاورم، ممکن

نشد. تصور کنم خودش هم نمی‌دانست. اگرچه ممکن است سرپوشی کرده باشد، ولی این را هم تصور نمی‌کنم. گویا خودشان هم اطلاع صحیحی نداشتند. می‌گفت، ما برای قوام السلطنه کار می‌کردیم. ولی بنا به گفته‌ی خودش، او - قوام - را هرگز شخصاً ملاقات نکرده بود. می‌گفت، فقط با یک نفر صاحب‌منصب رابطه داشتیم. او تصمیمات کمیته را به من اعلام می‌نمود و به واسطه‌ی وی بود که کمیته برای ما پول و اسلحه می‌فرستاد. می‌گفت: «من هر روز تقریباً افسر نامبرده را ملاقات کرده و دستور می‌گرفتم».

افسر از برنامه‌ی حرکات و کارهای روزانه‌ی شاه اطلاع دقیقی داشت. ما با دستور او، سر موقع در محل معینی که شاه می‌بایستی بیاید، حاضر می‌شدیم. ولی نمی‌دانم به چه وسیله شاه از کار ما اطلاع پیدا می‌کرده و به موقع، احتیاط لازمه را به عمل می‌آورد. آن موقع طوری که همه می‌دانند، او ادارات را تنها سرکشی می‌کرد و معمول نبود کسی را همراه خود ببرد. ولی در محل‌هایی که ما با دستور کمیته حاضر می‌شدیم، برعکس با عده‌ای که تا دندان مسلح بودند، حرکت می‌کرد. مثلاً یک روز به ما گفتند فلان ساعت برای سرکشی به اداره‌ی امنیه خواهد رفت. باید در محل حاضر بود.

گفته بودند تنها خواهد بود، ولی وقتی به محل رسیدیم، وضعیت کاملاً برعکس انتظار ما بود. تمام گوشه و کنار بنای امنیه، قراول‌های مسلح گذاشته بودند. خود شاه میان عده‌ی زیادی از نظامی‌ها وارد شد. با این وضعیت، البته ما هیچ کاری نمی‌توانستیم انجام بدهیم. اولاً دستور نداشتیم در صورت تنها نبودن او کاری بکنیم. ثانیاً، امکان نداشت بتوانیم خود را به تیررس برسانیم. تقریباً چهار پنج بار این اتفاق پیش آمد و ما همه را به واسطه‌ی افسر به کمیته اطلاع دادیم. من خیلی میل داشتم که از یوسف اسم صاحب‌منصب را در بیاورم، ولی قسم می‌خوردم که خود نیز نمی‌داند.

اگرچه سرتیپ درگاهی برای این کار پرونده‌ی عریض و طویلی درست کرده و آن را با شاخ و برگ بسیار زیادی آراسته بود، ولی از گفته‌ی یوسف چنان

برمی‌آمد که قضیه از اول بازی بوده، شاه خودش از جزئیات کار اطلاع داشته. کی می‌داند، شاید رییس کمیته‌ی آدمکش‌ها فقط شخص او بوده. یوسف نقل می‌کرد: آخرین و قطعی‌ترین مرحله‌ی عمل ما روزی بود که شاه می‌بایستی به مجلس بیاید. پیش از وقت جای مناسبی به دست آورده، مترصد فرصت بودیم. راه فرار و محل پنهان شدن و تمام وسایل نجات خود را نیز فراهم کرده بودیم. باز هم می‌گفتند تنها خواهد آمد. اتفاقاً در ساعت معین پیدا شد. من با همه‌ی جرأت و تجربه‌ای که در این قبیل کارها داشتم، برای چند ثانیه مردد شدم. رعشه‌ی شدیدی تمام اندامم را فرا گرفت. اهمیت کار و موقعیت را در نظر گرفته، فوراً دست و پای خود را جمع کردم. قبضه‌ی رولور را محکم فشرده و با عزم جدی، چند قدمی جلوتر آمدم. فیروز مثل اژدهاست. او ابدأ تردیدی به خود راه نداده بود. او این جور کارها را بازیچه می‌پنداشت. اسلحه‌اش ماوزر بود. اگر کار خاتمه پیدا می‌کرد، او می‌توانست با زورِ ماوزر، از میان هزار سرباز مسلح بیرون برود. اکبرآف و علی بروجردی، فقط برای کمک غیر مستقیم، در محل دیگر منتظر فرصت بودند.

یوسف می‌گفت وقتی می‌خواستیم مقصود خود را عملی بکنیم، کار خوب جوری پیش آمده بود. بین ما و شاه چند قدم بیش‌تر فاصله نبود. من از دست راست، فیروز از چپ، مغز حریف را هدف قرار داده بودیم. ولی بدبختانه همین که خواستیم دست به کار بشویم، به طور ناگهانی هیکل افسر خودمان بین من و شاه سبز شده و اشاره کرد. عقبش راه افتاده و از توی جمعیت خارج شدیم. گفت: «کار تمام شد. دیگر به وجود شما احتیاج نیست. بروید به فکر خودتان باشید.» اظهارات یوسف مسأله را در نظرم تاریک‌تر و مرموزتر می‌نمود. نمی‌توانستم مطلب را طوری که خود یوسف باور کرده بود، من هم بی‌تردید قبول کنم. پیش خود می‌گفتم، مطلب به این سادگی نباید باشد؛ قطعاً زیرکانه باید نیم کاسه‌ی دیگری باشد. لذا یک روز گفتم «یوسف خان، خیال نمی‌کنی همه‌ی این‌ها، بازی و دامی باشد؟ از کجا معلوم خود شهربانی عمداً افسر را نزد شما

نمی‌فرستاده؟!»

با تعجب پرسید برای چه این کار را می‌خواستند بکنند؟ با من چه دشمنی ممکن بود داشته باشند؟

این جواب‌ها - یعنی در واقع سؤالات - می‌فهماند که آقای یوسف‌خان در عین زرنگی، در مسایل سیاسی بسیار ساده و مبتدی می‌باشد. گفتم «آقای یوسف‌خان، کارهای سیاسی، همه یک‌رو و ساده که نیست. مثلاً ممکن است خواسته باشند یک مانع و انگل سیاسی مهمی را بدین وسیله متهم کرده، از بین ببرند؛ یا برای برانداختن یکی از رجال کشور، برای او پاپوشی درست کنند.»

• تروریست کهنه کار قدری فکر کرده، گفت: «من که عقلم به جایی نمی‌رسد. همه جایش را می‌دانستم، ولی این جایش را دیگر نخوانده بودم. من که هر قدر فکر می‌کنم، می‌بینم غیر از صاحب‌منصب با کسی رابطه نداشتیم. در شهربانی، اسم قوام‌السلطنه را از ما می‌پرسیدند. ما هم چیزهایی که از صاحب‌منصب شنیده بودیم، گفتیم. شاید هم ظن شما صحیح باشد. کسی چه می‌داند. به قول شما، کارهای سیاسی که ساده نیست.»

من چندین بار عمداً با یوسف ملاقات کرده و هر بار چیزی می‌پرسیدم بلکه بتوانم مطلب را به جایی برسانم. متأسفانه هنوز هم مسأله برای من تاریک و مرموز است. اخلاقاً خود یوسف، در عین سادگی، مرد مرموزی بود. از همه جا خبر می‌داد، هر کس را می‌شناخت، توی هر حادثه انگشت خود را داخل کرده و در هر ماجرای، کم و بیش دخالت نموده بود؛ مخصوصاً آخرین روزهای آزادیش، خیلی مرموز به نظر می‌آمد.

معلوم نبود برای چه در رشت گرفتار شده، کمیته و صاحب‌منصب مرموز به چه وسیله و از کجا او را پیدا کرده، برای چه به او اعتماد نموده و کار به این بزرگی را واگذار کرده‌اند؟

از حرف‌های خود یوسف که چیزی دستگیر نمی‌شد. فیروز هم که دیوانه شده بود. سایرین، به غیر از یوسف، با کسی دیگر مربوط نبودند و فقط با دستور او

کار می‌کردند؛ لذا از منشاء کار معلوماتی نداشتند که تا بشود از آن‌ها چیز فهمید. بنابراین، تشکیلات تروریست‌های نامبرده، هنوز هم برای من مرموز است.

فرخی و حزب ملیون

بنا بر عادت، چند ماه به آخر هر یک از دوره‌های مجلس مانده، نمایندگان به خود تکان داده، تلاش می‌کردند به هر وسیله باشد، اعتماد مردم را جلب نموده و برای تجدید انتخاب خود، زمینه و محیط مناسبی تهیه نمایند... گو این که در دوره‌ی رضاشاه هم مانند امروز، نظر مردم در انتخابات، تأثیری نداشت. از طرف دیگر، توده به مجلس و مجلسیان اعتمادی نداشته و از آن‌جا و از آنان، جز اجرای مقاصد شوم دیکتاتور و تأمین اشتباه‌های روزافزونی، منتظر اقدام مهمی نبودند.

با وجود این، در آخرین روزهای دوره‌ای که با تابستان ۱۳۰۹ مصادف بود، چند تن از نمایندگان زودباور، می‌خواستند یک بار دیگر شانس خود را امتحان نموده باشند. از آن جمله، مرحوم فرخی بود که پس از دو سال سکوت، به جنب و جوش افتاده و یک فراکسیون بسیار کوچکی دور خود جمع کرده، و به یک سلسله اقدامات جدی دست زده بود.

خودش می‌گفت، از دو حال خارج نیست. یا کار پیش می‌رود، یا نمی‌رود. اگر رفت که دوباره انتخاب شده و منتظر موقع و فرصت می‌شویم. اگر نشد، اقلأً مردم خواهند فهمید که ما از روی قلب، آلت دست شاه نبوده و جداً در اجرای نیات او شرکت ننموده‌ایم.

من نگارنده، با فلسفه و عقیده‌ی فرخی کار ندارم. او اغلب حرف‌هایش عجیب، و پرنسیپ‌هایش، مخصوص خودش بود. در همان زندان هم گاهی بعضی حرف‌ها می‌زد که با هیچ منطقی جور در نمی‌آمد. ولی فرخی بود، روش خاصی داشت، نمی‌ترسید، جسور و رشید بود، هر چه دلش می‌خواست و می‌توانست می‌گفت، اغلب اوقات هم در کارهای خود پیشرفت می‌نمود.

آخر دوره‌ی وکالت فرخی، طوری که گفتیم، مصادف با اوایل تابستان ۱۳۰۹ بود. او آن روزها در دربند زندگی می‌کرد. به قول خودش، چند ساعت می‌خواست با احساسات شاعرانه‌ی خود در آغوش طبیعت تنها باشد. روزنامه‌ی طوفان هم توقیف و تعطیل شده بود. سر محل اداره‌ی روزنامه که منزل شخصی‌اش هم بود، با بختیاری مراغه داشت. تابستان هم بهارستان را برای سکونت خود مناسب نمی‌دید. رژیم رضاخانی رفته‌رفته ریشه دوانده و خواسته‌هایش، یک روش عادی و طبیعی شده بود. سانسور با کمال شدت حکم‌فرمایی می‌کرد. شهربانی روزبه‌روز بر دایره‌ی نفوذ خود وسعت داده و وزارت جنگ و باغ‌شاه و سایر بنگاه‌های دوره‌ی اول دیکتاتوری را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود. جز چند روزنامه‌ی نیمچه پلیسی و مدیحه‌سرا، به نام «مطبوعات ملی»، هیچ نامه و اوراقی منتشر نمی‌شد و نمی‌توانست هم بشود.

نمایندگان مانند مقلدین خنده‌آور، قوانین من‌درآورده‌ی داور را با قیام و قعود تصویب نموده و روزهای عید، با قرعه، حضور اعلیحضرت شرفیاب شده و فحش‌ها و حرف‌های رکیک او را با کمال افتخار نوش‌جان می‌فرمودند. خلاصه، زندگانی اجتماعی مرده و از بین رفته بود. هیچ‌کس نمی‌توانست به قول کارکنان اداره‌ی سیاسی، طور مثبت هم باشد و در امور کشور نیز اظهار نظر نماید. می‌گفتند مملکت صاحب دارد و اوست که باید راجع به کشور و رعیت خود فکر کرده و اظهار نظر نماید. فضولی به هیچ‌کس نیامده است.

بگذارید نمونه‌ی ساده‌ای برای شما نقل کنم. هفتمین سال بازداشت‌مان بود. از سختی و از انتظار و از شنیدن توهین و تحقیر سخت بیزار شده، می‌خواستیم به واسطه‌ی ترک غذا، زندگی خود را خاتمه بدهیم و یا کاری کنیم که پرونده‌ام را به محکمه بفرستند. اگرچه در اثر تجربیات چندین ساله‌ی زندان، عمال دادگستری را از کارکنان شهربانی سست‌عنصرتر و فاسدتر و خراب‌تر می‌دانستیم و محق بود که آن‌ها در مقابل اشاره‌ی اداره‌ی سیاسی، هر جنایتی لازم باشد، به نام قانون

و عدالت اجرا می‌کنند؛ با وجود این، اصرار داشتم که به کارم رسیدگی بشود. در واقع مقصودم یک تغییر و تنوع بود. هفت سال تمام زندگی یکنواخت، هفت سال تمام هر روز با داد و فریاد بی‌ادبانه‌ی پاسبان بیدار شدن، زیر نگرهبانی بد اخلاق‌ترین و عوام‌ترین، احمق‌ترین و رذل‌ترین عناصر جامعه زندگی کردن، بالاخره نه تنها مرا، بلکه همه‌ی زندانیان سیاسی را به ستوه آورده بود.

مأمورین زندان در این قبیل مواقع، مخصوصاً سهل‌انگاری می‌کردند. آیرم گفته بود هرکس می‌خواهد با ترک غذا با ما نبرد کند، بگذارید از گرسنگی بمیرد. سراغش نروید و این عادت مانند زندان‌های اروپا نباید در ایران معمول بشود. فقط روزهای پنجم و ششم به بهانه‌ی غیرمستقیم - آن هم اگر می‌دانستند زندانی آدم جدی است و در بیرون فامیل و اقوام دارد - سراغش می‌آمدند و اغلب هم اتفاق می‌افتاد که پس از ضعف و غش ترک غذاکننده، زندانیان ناچار می‌شدند چیزی به حلقش ریخته و از مرگ نجاتش بدهند. بعضی اوقات زندانیان عصبانی شده و با تریاک و رگ زدن، زندگی خود را خاتمه می‌دادند. یکی از آن‌ها، از هر راهی مایوس شده، بالاخره مقداری میخ و سوزن خورده بود.

خلاصه روز هفتم ترک غذای من، معاون زندان در را باز کرده و وارد شد. من از شدت ضعف روی تختخواب دراز کشیده بودم. اتفاقاً این یک پیرمرد اصفهانی بود که اندرز و درگوشی حرف زدن را دوست می‌داشت. گفت و گوی ما یک ساعت بیش‌تر طول کشید. می‌خواست به هر زبانی باشد، مرا قانع کرده و غذا به خوردم بدهد. بالاخره عصبانی شده و گفتم، آقا من که بچه نیستم. همه‌ی فرمایشات شما را می‌دانم. البته پیرمرد قدری از وظیفه‌ی زندانبانی پافراستر نهاده، کمی از سختی رژیم، از سیاهکاری‌های شهربانی، از فساد و زشتی‌های دادگستری، حرف‌های محرمانه بر زبان آورده بود. گفتم، آقا شما خیال می‌کنید ما این‌ها را نمی‌دانیم. تصور می‌کنند مثلاً رییس زندان آقای راسخ را نمی‌شناسیم و از اعمال او اطلاع نداریم. مختاری، مثلاً خیال می‌کنید نمی‌دانیم چه جور آدمی است. مدعی‌العموم‌ها، اعضای محاکمات رنگارنگ، چه کاره‌اند، همه را

می‌دانیم.

سید بیچاره از گفته‌های خود پشیمان شده و با افسوس گفت: «من خیال می‌کردم درس شما روان است. چرا می‌گویید من می‌دانم؟ برای چه باید مردم بدانند؟ اصلاً شما می‌توانید بفهمید چرا باید نشان بدهید که سواد دارید؟ نوشتن و خواندن بلد هستید؟ بگو نمی‌دانم، نمی‌فهمم. بگو چشم و گوش ندارم. نه آقا، پس این مدت که در زندان به سر برده‌اید، همه هدر رفته، هیچ تجربه به دست نیاورده‌اید، و شاید هم برای این است که از بیرون خبر ندارید. آقا جان، صاف و پوست کنده به شما که اعتماد دارم و می‌دانم مرا لو نخواهید داد، می‌گویم امروز سیاست دولت در این است که مردم چیز فهم و چشم و گوش باز در جامعه نباشند. حالا خود حساب کار خودتان را بکنید!»

این یک گفت‌وگوی تصادفی نبود. نظیر این را در هر قدم می‌دیدیم و تا اندازه‌ای هم عادت کرده بودیم.

اگرچه خیلی حاشیه رفتم، ولی من که کتاب و مقاله نمی‌خواهم بنویسم، یادداشت است. هر چه در هر موقع به یاد می‌آید، می‌نویسم. اگر ننویسم، ممکن است فراموش بشود. البته منظور تصویر درون زندان است که بدون این یادداشت‌ها، رساله‌ی دیگر، یعنی یادبودهای یازده ساله، شاید به طور کافی از عهده‌ی این منظور بر نمی‌آمد.

مطلبی که می‌خواستم باز به طور حاشیه بنویسم، این است:

یکی از زندانیان سیاسی، روزی «به خاک پای بندگان اعلیحضرت همایونی» عریضه نوشته و ضمناً خواسته بود با یادآوری خدمات ناچیزی که در روزهای نهضت مصنوعی جمهوریخواهی، از روی عدم اطلاع یا در تحت تأثیر عوامل دیگری انجام داده بود، خود را تبرئه نموده، بلکه بدین واسطه بتواند حس ترحم یا مردانگی «نابغی بزرگ عصر جدید» را به حرکت آورده و از سوراخ جهنم بیرون بیاید. همین نیرومند معروف، عریضه را هنگام سانسور نگه داشته و فوراً آقای ... را احضار نموده و گفته بود همین عریضه می‌رساند که تو مرد

سیاسی بوده و هستی و چه جور به خود اجازه داده می‌نویسی: «هنگامی که موکب ملوکانه جلو بهارستان نزول اجلال می‌فرمود، من همان کسی هستم که زیر قدوم مبارکش گل می‌پاشیدم» یعنی چه حالا می‌خواهی بگویی سیاسی نیستی. اعتراف از این بزرگ‌تر؟! آقا جان مگر نمی‌دانید در این مملکت سیاست نباید باشد؟ اعلیحضرت احتیاج به طرفدار ندارد و هر کس هم بخواهد به نفع دولت حرف بزند، مقصر سیاسی است و نباید کسی به مقولات مداخله نماید. بروید عریضه را عوض کرده و این‌طور بنویسید: «من یک مرد بی‌سواد و فقیری هستم که در اثر سؤتفاهم دستگیر شده و شش سال تمام است بلا تکلیف در قصر مانده‌ام».

با وجود این، در همان هنگام که فرخی در مجلس اظهار وجود نموده و فراکسیون کوچک امنیت را می‌خواست تشکیل بدهد، در خارج از مجلس، یک تشکیلات سیاسی بسیار سزّی، بسیار محرمانه‌ی ملی نیز به طور جدی، ولی بدون سر و صدا، به امور سیاسی مداخله نموده و می‌خواست زمینه‌ی یک نهضت بزرگ عمومی را تهیه نماید. این یک حزب منظم بزرگ به تمام معنا نبود، حوزه‌بندی و شعبات و کمیته‌های متعددی هم نداشت، مانند احزاب پیش از کودتا و دموکراسی امروز، با مرامنامه و نظامنامه‌ی عریض و طویل و حرف‌های قلمبه خود را به جامعه عرضه نمی‌کرد، و آن روز این کار شدنی هم نبود. در عوض، افراد آن در جامعه نفوذ و اعتبار بسیار بزرگی داشتند، که به وسیله‌ی آن، بدون تظاهر، افکار خود را به سهولت می‌توانستند انتشار بدهند و حرف‌های حسابی خود را به طور غیرمستقیم، به گوش مردم برسانند.

رؤسا و اعضای این حزب می‌خواستند فقط با به کار بردن نفوذ شخصی خود، برای تشکیلات، زمینه تهیه نموده و با تضعیف نیروی دیکتاتوری، وسیله‌ی یک نهضت عمومی اجتماعی را فراهم نمایند.

اسامی مبارزین تشکیلات ملی نامبرده را - یعنی اسامی آن‌هایی را که به طور تصادف، زندگی سیاسی و دوره‌ی ۱۱ ساله‌ی زندان در دسترس من گذاشته

- سلیقه‌ام نیست به قلم بیاورم.

اصولاً اسم مردم زنده را که مرور زمان از میدان سیاست به در برده، نباید سر زبان‌ها انداخت. وانگهی، این اشخاص هنوز هم آخرین حرف خود را زنده و معلوم نیست امروز چه کار می‌کنند، فردا چه سیاستی پیش خواهند گرفت؛ ولی اسامی آن‌هایی که امروز در حال حیات نیستند، یا در سیاست روز دخالتی ندارند، به عقیده‌ی من بی‌انصافی است با سکوت بگذرد.

مرحوم کمره‌بی

یکی از آن‌ها، مرحوم کمره‌بی است. این شخص بزرگوار، تمام نفوذ و شهرت و توانایی خود را در اختیار حزب گذاشته بود. افراد بدون انتخاب رسمی، شخص او را به رهبری پذیرفته و با کمال افتخار، از نظریاتش پیروی می‌کردند.

قبای رهبری، در واقع بر قامت ایشان، برآزنده و مناسب بود. مخصوصاً وضعیت آقای کمره‌بی را آن روز هیچ‌کس نمی‌توانست داشته باشد. نظر به سابقه‌ی ممتد آزادیخواهی و پاکدامنی، در خانه‌اش به روی تمام طبقات اهالی پایتخت باز بود. در اتاق پذیرایی کوچکش، از هر کس می‌توانست پذیرایی بکند. آن روز از وکلا و تجار، از بزرگ و کوچک، اعضا دوایر دولتی گرفته تا تجار و طبقات کسبه‌ی مختلف بازار، بدون تشریفات خدمتش رسیده و بدون ملاحظه و نگرانی، دردهای درونی خود را با ایشان به میان گذاشته و برای رفع اشکالات امور شخصی و اجتماعی خود، با ایشان مشورت کرده و مساعدت و راهنمایی می‌خواستند. البته هر کسی به فراخور حال خود، جواب شنیده و از اندرزهای پدران‌های ایشان استفاده می‌نمود.

سالار ظفر سنجابی

سالار ظفر سنجابی: از سران آزادیخواهان و بزرگان ایل سنجابی. از خویشاوندان نزدیک دکتر کریم سنجابی. لیدر جبهه‌ی ملی.

دومین شخصی که من به خود اجازه می‌دهم اسمش را به قلم بیاورم، سالار ظفر از رؤسای ایل سنجابی است. امروز از او هیچ اطلاعی ندارم. همین قدر می‌دانم که در ایران نیست و به تفصیلی که طی این یادداشت‌ها خواهد آمد، سال ۱۳۰۹ از سرحد - مرز - خارج شده و تا امروز که دارم این سطور را می‌نویسم، نتوانسته مراجعت بکند.

این مرد جسور، نظر به سوابق ممتد ایل سنجابی، نه تنها در پایتخت، بلکه در تمام کشور مشهور و معروف بود.

آن روزها، برادر بزرگ سالار ظفر، سردار مقتدر، مرد احتیاط کاری بود. نمی‌خواست خود را به زحمت بیاندازد. ظاهراً خود را طرفدار سیاست دولت معرفی می‌نمود، ولی سالار ظفر برعکس او سعی می‌کرد حتی المقدور طرف‌های منفی سلطنت رضاخان را برای هر کس که پیش می‌آمد، به زبان آورده و بدین واسطه، برای منظوری که حزب ملی در نظر گرفته بود، کار کرده باشد.

سالار ظفر آدم بسیار جدی و چابکی بود. در دوره‌ی وزارت جنگی سردار سپه در تهران بود، بعد یادم نیست به چه مناسبت، هنگام ریاست وزرایی او، در همدان توقیف و زندانی می‌شود.

از قرار که خودش برای یکی از دوستان من، که دوست او هم بوده، نقل کرده، گویا رضاخان دستور داده بود همان جا، یعنی در زندان نظامی همدان، کارش را بسازند. با وجود این، با کمال تهور خود را از طبقه‌ی بالای عمارت پایین انداخته، به تهران می‌آید و با برانگیختن وسایل لازمه، مورد عفو واقع می‌شود. در آن تاریخ، سالار ظفر شاید یگانه مردی بود که به تمام معنا با رژیم دیکتاتوری نبرد می‌نمود. از شهرت و نفوذ آزادیخواهی ایل سنجابی استفاده می‌کرد، روی همین نفوذ و شهرت ایلی، در خانه‌ی هر کس به رویش باز بود و اشخاص هم بدون نگرانی، با او داخل مذاکره می‌شدند. چون خیلی بی‌باک بود، ابداً شرط احتیاط را مراعات نمی‌کرد. می‌خواست به هر وسیله‌ای شده، طلسم دیکتاتوری را بشکنند. هرچند معلومات سیاسی کافی نداشت و هنوز لهجه‌ی

غلیظ ایلی را نتوانسته بود تغییر بدهد، با وجود این، از روی صداقت و فداکاری، طرف را مجذوب می نمود و نظر خود را به شنونده تحمیل می کرد. او، به آسانی می توانست احساسات خفته‌ی آزادیخواهی و میهن پرستی را بیدار کند و بسیار عجول و بی صبر و بی پروا بود.

یک روز مرا در دزاشیب به خانه‌ی خود دعوت کرده بود. پس از صرف عصرانه، هنگام غروب، قدم زنان از باغ بیرون آمده و از دامنه‌ی کوه بالا می رفتیم. یکی از دوستان قدیمی من هم تصادفاً با ما بود. اتفاقاً این هم یکی از آن‌ها بود که معمولاً می گویند سرش بوی قرمه سبزی می دهد؛ یعنی آن روز غیر از این، چاره‌ی دیگر نبود. فقط اشخاصی که کله شان بوی قرمه سبزی می داد، می توانستند با هم معاشرت کنند. تازه سر همه مان بوی قرمه سبزی می داد. اصلاً همه کس ممکن بود بدون این که خودش اطلاع داشته باشد، سرش بوی قرمه سبزی بدهد.

بالاخره روی تخته سنگی قرار گرفتیم. چراغ‌های تهران زیر پایمان چشمک می زدند. اطراف ساکت و آرام بود. من یادم نیست روی چه زمینه به فکر عمیق فرو رفته بودم. آقایان گاه گاهی برای اثبات حرف‌های خود چرتم را به هم زده، مجبور می کردند به این یا آن دلیل، شهادت بدهم. بالاخره گفت و گوی دو نفری آن‌ها رفته رفته روی یک اصل کلی انقلاب موافقت پیدا کرد. نهایت، من هم رشته افکار خود را رها کرده، ناچار نقشه‌ی خیالی آن‌ها را که با حرارت بیان می کردند، گوش دادم.

گاهی ممکن است دو یا چند نفر از افراد، خود را تسلیم مالیخولیا و اندیشه‌هایی کنند که در حالت عادی، گفت و گوی آن‌ها محال باشد. آن روز احساسات دوستان من طوری به هیجان آمده بود که اگر جلو حرفشان را نگرفته بودم، حتا کارمندان جزء وزارتخانه‌های دولت انقلابی را اسماً می خواستند تعیین نمایند. در طرز مالیات، طرز استفاده از زمین، مناسبات با دول همسایه، وظیفه‌ی جراید، وظیفه‌ی پلیس، بالاخره درون همه‌ی این مسایل وارد می شدند

و جداً بحث و مناقشه می‌کردند.

یک روز دیگر هم بدون اطلاع قبلی، به خانه‌ام آمده و بدون مقدمه و تعارف، گفت: «آیا می‌دانی همه‌ی ماها که اسم آزادیخواهی و میهن‌پرستی به روی خود گذاشته‌ایم، خائن هستیم؟» گفتم: «برای خیانت همه، دلیلی در دست نداری. به ادعای تو که نیست. من خود را خیانتکار نمی‌دانم».

عصبانی شده، گفت: «نه‌خیر، همه خائن هستیم. محافظه‌کاری بزرگ‌ترین خیانت‌هاست. شما هم آن کسی که من در فلان وقت می‌شناختم، نیستید. شما هم محافظه‌کار شدید. مملکت را خراب می‌کنند، آزادی را از بین می‌برند. یک عده قلدر راهزن امور عامه را در دست گرفته و هر چه دلشان می‌خواهد، می‌کنند. رجال مملکت را یکی بعد از دیگری از بین می‌برند. با مال و جان و ناموس همه کار دارند. یک مشت عناصر کثیف و بی‌آبرو را روی کار آورده و پدر مردم را در می‌آورند. ماها که همه‌ی این چیزها را می‌بینیم، باز در خانه‌ی خود ساکت نشستیم. البته که خائن هستیم. خیانت که دیگر شاخ و دم ندارد. از آسمان که نمی‌آیند کار ما را درست کنند. بالاخره من و شما و حسن و حسین باید کار کنیم. شماها که می‌فهمید، مسؤولید. زارع بیچاره که چیزی نمی‌فهمد. کاسب و کارگر عوام که شعور سیاسی ندارد. اغماض، پرده‌پوشی، ملاحظه... این‌هاست که پدر همه را در می‌آورد».

گفتم: «یعنی می‌فرمایید چه باید کرد؟ وقتی کار پیش نمی‌رود، چه بکنیم؟ ما دستمان خالی است. اسلحه، پول، تشکیلات پلیسی، عدلیه و همه چیز دست آن‌هاست. از کجا معلوم گفته‌های مردم راست نباشد که بیگانگان روی منافع آنی از آن‌ها پشتیبانی نمی‌کنند. من و شما چه داریم؟»

گفت: «همه همین حرف‌ها را می‌زنند. من می‌گویم اگر ما مردم کار باشیم، همه‌ی این‌ها را می‌توانیم از دستشان بگیریم».

خلاصه، پس از اظهار احساسات زیاد، حرف را سر متفدین و رجال کشیده و گفت: «این‌ها که دیگر هیچ! دیروز نزد مستوفی‌الممالک رفتیم. با هم بیش‌تر از

دو ساعت صحبت کردیم. می‌خواستم وادارش کنم جلو بیفتد. از حرف‌های خسته‌کننده‌اش غیظم می‌گرفت. گفتم: آقا، امروز مردم به شماها اعتماد دارند، حرف‌هایتان را گوش می‌کنند. چشمشان به اشاره‌ی شماست. چرا محافظه‌کاری می‌کنید؟ چرا این قدر به جان خود علاقه‌مند شده‌اید؟ عَلم را بلند کنید، توده پشت‌سرتان خواهد آمد. کارد به استخوان رسیده. خیال نکنید رضاخان آدم فوق‌العاده‌ایست. میان مردم، حتا میان سربازها هم دیگر نفوذ و اعتبار ندارد. با حقه‌بازی کار را از پیش می‌برد. با طماعی و دزدی و کشتن بیگناهان، کم و بیش آبرویی که ممکن بود داشته باشد، از دست داده است. شماها توی جامعه ریشه و نفوذ دارید. همه پشت سر شما می‌آیند. مهملی نکنید. فردا تاریخ شما را نخواهد بخشید. وانگهی، اگر فرصت از دست بدهید، فردا خود پشیمان خواهید شد. اما آقا خشک بود. دست‌هایش را به هم مالیده، ساکت شد و به من نصیحت کرد مواظب خود بوده، جان و هستی‌ام را به خطر نیندازم. چند روز پیش هم نزد آقای مشیرالدوله بودم. آن‌ها مردمان شریف، ولی مهمل و بی‌کاره هستند».

گفتم: «آقای سالار. هر چه باشند، دیگر خیانت که نمی‌کنند» باز اوقاتش تلخ شده، گفت: «بلی خیانت می‌کنند. بزرگ‌ترین خیانت را خود این‌ها می‌کنند و کردند. از ترس مال و مقام و جان خود، روز اول جلو یارو را نگرفتند. مردم ایران این قدر هم بی‌حس نبودند. این‌ها که بزرگ بودند، راهی پیش پای شاه نگذاشتند. حالا که می‌گویم آقایان هنوز کار از کار نگذشته، بیا بید جلو بیفتید. از ترس صداشان در نمی‌آید. گوش‌هاشان را محکم می‌گیرند که حرف‌های ما را نشنوند. پیشخدمت را از اتاق بیرون می‌فرستند که مبادا از گفت‌وگوی دو نفری ما چیزی دستگیرش بشود».

گفتم: «آقا شما مرد بی‌احتیاط و عجولی هستید. با وضعیت حاضر، با محدودیت شدیدی که دولت برای شما فراهم آورده، این قبیل کارها آیا می‌دانید برای شما به قیمت چه تمام می‌شود؟»

گفت: «بشود. چه مانعی دارد؟ به شما بگویم ایران فقط یک مرد درست و

حسابی دارد».

گفتم «می‌دانم. آن هم رییس حزب ملیون شما، کمره‌بی است».

گفت: «من افتخار دارم و شما هم راست گفتید. عجالتاً از شما هم کاری ساخته نیست. به هر حال دوره‌ی مجلس دارد تمام می‌شود. امروز و فردا انتخابات آغاز خواهد شد. ما باید برای تبلیغ و مبارزه هم باشد، چند نفر را به آنجا بفرستیم. یا اقلاباً به مردم بفهمانیم که همه‌ی این‌ها بازی است. رأی آن‌ها در انتخابات تأثیری ندارد. رضاخان نوکرهای خود را پیش از وقت برای نمایندگی نامزد کرده و صندلی هر یک معلوم شده است».

گفتم: «تا زمانی که چنین است، ما چه می‌توانیم بکنیم؟ تازه اقدام ما چه تأثیری ممکن است داشته باشد؟»

گفت: «تأثیر دارد. ما می‌خواهیم قدری جدی‌تر کار بکنیم. چند روز پیش، نزد آقای تنکابنی رفته و از ایشان خواهش کرده‌ام در مسجد سپهسالار، یا در محل مناسب‌تری، راجع به آزادی انتخابات نطق بکنند. ما در این روزها خیلی کار کرده‌ایم».

من عمداً حرف‌های سالار ظفر سنجابی را به تفصیل نوشتم. می‌خواستم بدین واسطه از احساسات آزادیخواهان فداکار آن روزهای تاریک و مخوف نمونه‌ی بسیار کوچکی به نظر خوانندگان تقدیم کرده باشم.

البته امروز که وضعیت عوض شده، مجسمه‌ی منحوس استبداد سرنگون گشته، طبیعی‌ست هرکس می‌تواند حرف بزند و خود را اولین آزادیخواه و بزرگ‌ترین دموکرات معرفی نماید.

تشکیلات ملیون که دو نفر از آن‌ها را معرفی کرده، شمه‌ای هم از فعالیت و طرز عملشان را به قلم آوردیم، اتفاقاً در همان تاریخ - یعنی ۱۳۰۹ - با فرخی و دسته‌ی پارلمانی او ارتباط یافته، تصمیم گرفته بودند در جریان انتخابات، متحداً کار بکنند. از دسته‌ی پارلمانی، فقط اسم طلوع - منظور محمدرضا، مدیر روزنامه‌ی طلوع رشت است که از آزادیخواهان و وکیل گیلان در مجلس بوده - را

می توانم بنویسم. مابقی که زنده هستند، اگر میل دارند، خودشان به وسایلی که در دسترس دارند، اسامی خود را انتشار بدهند... البته تصدیق نویسنده هم شرط است؛ زیرا مرحوم فرخی مخصوصاً درباره‌ی هر یک از آن‌ها، با من مکرر صحبت کرده بود. من اگر نخواستم اسم ببرم، فقط از خودشان اجازه نداشتم.

اما راجع به حزب ملیون: فرخی تصور نمی‌کنم با همکاران خود حرفی زده باشد؛ زیرا با من در این زمینه گفت‌وگویی نکرده بود. فقط روی اعتمادی که چند نفر از اعضای مهم حزب به من داشتند، می‌دانستم که آن‌ها اواخر با فرخی صحبت‌هایی کرده‌اند.

فرخی روزهای اخیر مجلس، دو سه بار نطق‌های مخالفت‌آمیز بسیار جدی نموده، که متن آن‌ها، از طرف حزب تهیه شده بود. یکی دوبار مرحوم طلوع حرف زد که آن‌ها هم به طور غیرمستقیم، از تلقینات حزب بود.

نهایت، هر دو دسته تصمیم گرفته بودند که به مناسبت تجدید انتخابات، بیانیه‌ی مفصلی نوشته و به شکل شب‌نامه، در تمام شهر، بلکه در تمام ایران پخش و منتشر نمایند. متأسفانه من نویسنده، فعلاً به اصل شب‌نامه‌ی نامبرده دسترسی ندارم. ولی اگر اداره‌ی سیاسی اجازه بدهد، نسخه‌ای از آن را در پرونده‌ی علی روشن، می‌شود به دست آورد. این یک مدرک تاریخی مهم است که روحیه‌ی آن روزی قهرمانان مخالف رژیم دیکتاتوری شاه را روشن می‌سازد. شب‌نامه در دریند، منزل فرخی نوشته شده بود. وسایل چاپ را خود فرخی، به یاری یکی از دوستان نزدیکش فراهم آورده بود. این شب‌نامه، از حیث فنی هم جالب توجه است؛ زیرا تا آن روز معمول بود شب‌نامه‌ها را یا در مطابع چاپ می‌کردند که پلیس به واسطه‌ی حروف مطبوعه، فوراً نویسنده و انتشار دهنده را پیدا می‌کرد؛ یا به واسطه‌ی ژلاتین بود که باز با شناختن خط، رشته به دست می‌آمد. ولی آن شب‌نامه با ماشین تحریر نوشته شده و سپس با ورقه‌ی ژلاتینی چاپ شده بود. اگر از جای دیگر درز نمی‌کرد، غیرممکن بود پلیس بتواند انتشار دهندگان آن را پیدا کند. لحن بیانیه شدید بود. دیکتاتوری و

فعال‌میشانی دربار شاهنشاهی را شرح داده، از ملت و توده می‌خواست علیه مداخله‌ی دولت و طرز انتخابات، جدأ مبارزه و اعتراض نموده و سعی کنند اشخاص صالح را انتخاب نمایند.

تا این‌جا علی‌روشن در کار حزب و شب‌نامه هیچ دخالت و اطلاعی نداشت. فقط هنگام پخش آن، سالار ظفر از روی رفاقت شخصی، او را به کار کشیده و وادار می‌کند مقداری از شب‌نامه‌ها را پخش کند. البته مقدار مهمش را خود فرخی و سالار ظفر و طلوع و سایر اعضای حزب و فراکسیون پارلمانی پخش کرده بودند.

آن روزها، روشن در تهران مسافر بود. پس از انجام خواهش سالار ظفر، به کرمانشاه برمی‌گردد. ولی به واسطه‌ی یکی از آشنایانش، موضوع کشف می‌شود. مأمورین اداره‌ی سیاسی از پشت سر رسیده و در قزوین توقیفش می‌کنند. اثنای بازرسی، چندین نسخه از شب‌نامه‌ی کذایی از توی چمدانش بیرون می‌آید. این قدر می‌دانم که خود او عضو حزب میلیون نبوده، و از تحریر و چاپ بیانیه، هیچ اطلاعی نداشته. با وجود این، اداره‌ی سیاسی سه سال و خورده‌ای او را در قصر بلا تکلیف نگه داشت. روشن یک آدم معمولی نیست. اخلاق عجیبی دارد. این بازداشت که فقط روی دوستی با سالار ظفر پیش آمده بود، برایش بسیار گران تمام شد. او هنوز در زندان بود که مادرش فوت کرد. به طور تحمل‌ناپذیری مقروض شد. خانه‌اش را سیل برد. بالاخره سه سال تمام، بدون ملاقات، با جیره‌ی زندان به سر برد.

من بیرون او را دیده بودم. وقتی معمم هم بود. درست یادم نیست کدام دوره‌ی مجلس، از طرف ملیون و آزادیخواهان کرمانشاه، به تهران آمده و مدارکی علیه وکالت نصرت‌الدوله آورده بود. می‌گفت «فرمانفرما مرا سخت احاطه کرده. به هر که برمی‌خورم، طرفدار اوست. یک روز مرا به خانه‌اش دعوت کرده، در باغ از من پذیرایی نموده و گفت فرزندان‌ی که از خانم کرمانشاهی‌اش به دنیا آمده بودند، نزد ما آوردند. آن‌ها را به من معرفی کرده،

گفت این‌ها همشهری‌های شما هستند. می‌خواست نشان بدهد که انتخاب نصرت‌الدوله طبیعی است. دو پسر جوان دیگری که در باغچه بیل می‌زدند، نشان داده و گفت خیال نکنی من تنها کرمانشاهی درست کرده‌ام. من دسته‌ی دیگر هم دارم. این دو پسر که می‌بینی بیل می‌زنند، این‌ها را مخصوصاً از بالشوویک درست کرده‌ام».

محمدعلی روشن، پیش از گرفتاری خیلی جوان بود، ولی وقتی پس از هفت ماه بازداشت، او را در زندان ملاقات کردم، موی سر و صورتش سفید شده بود. گویا این تغییر ناگهانی، در عرض یکی دو هفته پیدا شده بود. ولی روحیه‌اش بسیار قوی و محکم بود. غیر از چای و قلیان به چیز دیگری علاقه نداشت. با وجود این که در یک خانواده‌ی روحانی بزرگ شده بود، رفتارش قدری داش‌مشدی‌وار بود. گویا کرمانشاهیان اغلب چنین هستند. روشن ریشه‌اش اصفهانی است. ولی تا آن روز به آن‌جا نرفته بود. به ماها، با بودن در کنار او، زندان تأثیر نمی‌کرد. می‌گفتم، می‌خندیدیم، شوخی می‌کردیم، با آش‌ماش زندان به خوبی روزگار را به سر می‌بردیم. تازه‌واردین، مخصوصاً مختلسین، از این برهنه به خوشی ما، یعنی زندانیان سیاسی، تعجب می‌کردند. حتا به شوخی و خنده‌های ما اعتراض می‌نمودند. یک روز کار از اعتراض هم گذشته و به جای باریک کشیده شد. یکی از سرهنگ‌های قشونی که به جرم اختلاس زندانی شده بود، از خوشحالی و شوخی ما بدش آمده و به شاه نوشته بود قصر مرکز تبلیغات شده. زندانیان سیاسی روزنامه می‌خوانند و پیرامون آن بحث می‌نمایند.

روشن روی هم‌رفته رفیق مصاحب و دوست قابل معاشرت خوبی بود. همچنین به خوبی می‌توانست آبرو و حیثیت سیاسی خود را حفظ کند. یک روز راسخ، نامه‌اش را معطل کرده بود. از این جهت، با همه‌ی اصراری که از داخل و خارج زندان به عمل آمد، حتا کار به عذرخواهی سرتیپ زاده و راسخ کشید، هرگز حاضر نشد برای فامیل خود کاغذ بنویسد. گفتند در کرمانشاه شایع شده تو را کشته‌اند. برای زن و بچه‌ات کاغذ بنویس. جواب نداد. نی‌قلیان را همان طور

که در دهان گرفته بود، نگه داشت. حتا در چهره‌اش تغییر و تأثیری دیده نشد. یک بار هم برای آزادی چراغ پریموس که در زندان برای محبوس یکی از مسایل حیاتی به شمار می‌رفت، اعلام اعتصاب غذا کرده بودند، رؤسای زندان با وعده و وعید و با تهدید و ترساندن، زندانیان را وادار کردند دست از تصمیم خود بکشند، روشن چندین روز همان طور ساکت و بدون حرکت سر جای خود نشست. به غیر از ادای نماز هیچ‌گونه حرکتی از خود بروز نداد، تا این که رییس زندان ناچار شد پریموس او را با کمال احترام پس فرستاده و اجازه دهد مطابق دلخواه خود، از آن استفاده نماید.

روشن به طوری که گفتم، به رفاقت و دوستی علاقه‌ی شدیدی داشت. این همه زحمات طاقت‌فرسای زندان را فقط در راه دوستی سالار ظفر تحمل نمود. حتا یک کلمه هم باشد، با ما که دوست هر دو محسوب بودیم، گله و شکایت نمود، برعکس، همیشه راجع به ایل سنجابی و رؤسای آن با احترام حرف می‌زد، باز باید از سالار ظفر قدری نوشته شود، زیرا بدون توضیح در این خصوص، تصور می‌کنم موضوعی که شروع کرده‌ایم، به قدر کافی روشن نخواهد بود. دو یا سه روز از انتشار شب‌نامه‌ها می‌گذشت که من هم مانند اغلب مردم، آن را بعد از خواندن، سوزانده و تقریباً فراموش کرده بودم.

آن وقت‌ها، مانند اغلب اقران خود، با احتیاط زندگی می‌کردم. حتا برای مسایل خصوصی و دید و بازدید شخصی هم، از منزل دایمی خود نمی‌توانستیم استفاده کنیم. ناچار محل ملاقات هر یک از دوستانم جدا و منزل دوستان دیگر بود. در یکی از همین خانه‌ها، معمولاً با آقای سالار ظفر ملاقات می‌کردیم. البته صاحب خانه، با ترتیب خاصی، به طرفین اطلاع می‌داد. از قضا، آن روز بدون مقدمه، من به خانه‌ی معهود آمده بودم. صاحب خانه و کسان او هم بیرون رفته بودند. یک مرتبه، بدون سر و صدا، در باز شد و آقای سالار وارد گردید. تقریباً نزدیک ظهر بود. گفتم خوب شد آمدید. صاحب خانه‌ها بیرون رفته‌اند. دو نفری دست به دست هم داده، ناهار حاضر کرده و می‌خوریم. گفت: «راستی مردمان

عجیبی هستید. از دنیا خبر ندارید. فکر نان خوردن و خوابیدن هستید». قیافه‌اش خیلی جدی و اخم‌هایش توی هم بود. من تعجب کرده و پرسیدم: «چه خبر است؟ چه اتفاق افتاده؟ آخر دنیا که نیست؟ با نشستن و یا دویدن بنده هم دنیا عوض نمی‌شود».

از لحن حرف من بیش‌تر عصبانی شده و گفت: «شماها مردمان بسیار بدی هستید. همیشه می‌گویید اراده‌ی ما که در سرنوشت بشر تاثیر ندارد. ما چه کاره هستیم که بتوانیم سیر تاریخ را بگردانیم».

من از اول می‌دانستم که حل و فهم مسایل فلسفی و اجتماعی برایش مشکل است، لذا در این زمینه هرگز با او داخل بحث نمی‌شدم. این بار که سخت اوقاتش تلخ بود، البته نمی‌بایست داخل مناقشه بشوم. ناچار گفتم: «باشد. خوب، هر جور که شما خیال می‌کنید، ما آنطور هستیم. مقصود چیست؟» گفت: «راستی شماها با آن مردمانی که منتظرند آسمان گره‌کارشان را بگشاید، چه تفاوتی دارید؟ شما هم اراده‌ی خود را هیچ می‌دانید، آن‌ها هم همینطور. فعلاً جای این حرف‌ها نیست. برادرم سردار ناصر را با چند نفر دیگر در کرمانشاه توقیف کرده و تحت‌الحفظ به تهران آورده‌اند. من رفته بودم درباری، نزد آن‌ها. این سبب شد که از دام جستم. پورا‌آفر را توقیف کرده و در منزل ما مأمور گذاشته‌اند. دارند جداً پی من می‌گردند. این دفعه اگر بگیر بیافتم، خودت می‌دانی که حسابم پاک است». گفتم: «برای چه می‌خواهند تو را بگیرند. تو که کاری نکرده‌ای». گفت: «خود را به کوچی علی چپ زن. حتماً شب‌نامه را خوانده‌ای. بالاخره با گرفتاری روشن و چند نفر دیگر، قضیه کشف شده، و پای مرا به میان کشیده‌اند».

گفتم: «شب‌نامه را خوانده‌ام؛ ولی این موضوع به تو چه ربط دارد؟» گفت: «خوب حالا ربط دارد یا ندارد، فعلاً اینطور پیش آمده. من باید هرچه زودتر از تهران بیرون بروم. فلانی و فلانی و فلانی را ببین. هرچه زودتر نتیجه را به من اطلاع بده. خانه‌ی ... وکیل عدلیه هستم. آدمی است که من به او اعتماد دارم. آن‌جا منتظر خواهم بود».

سفارش او را به دوستانش رساندم. آن‌ها هیچ کاری از دستشان برنیامد. بالاخره ناچار شد پس از یک ماه توقف، به واسطه‌ی چهارپاداران مازندرانی از تهران خارج بشود. گویا بعد از یکی دو ماه سرگردانی، توانسته بود از سرحد ایران بیرون برود.

سر همین موضوع شبانه، عده‌ی زیادی دستگیر شدند. فرخی هم از فرصت استفاده کرده، به روسیه و از آن‌جا هم به آلمان فرار نمود. حتا خود آقای کمره‌بی مرحوم را نیز طوری که خودش نقل می‌کرد، برای چند دقیقه به شهربانی کشیده بودند. می‌گفت: «اصرار داشتند محل سالار ظفر را از من در بیاورند، و نیز می‌گفتند سالار ظفر برای چه نزد شما رفت و آمد می‌کرده است؟ جواب دادم: «اولاً من مأمور شهربانی نیستم که جای اشخاص مظنون را پیدا کرده و به شما اطلاع بدهم. این وظیفه و اخلاق من نیست. ثانیاً راجع به منزل شخص من شما نباید از من بازخواست کنید. البته در خانه‌ی من باز است. همه کس می‌تواند نزد من بیاید و من هرگز اخلاقم اجازه نمی‌دهد در خانه‌ام را به روی مردم ببندم. اگر شهربانی میل ندارد اشخاص خانه‌ام بیایند، در روزنامه اعلان بکند تا مردم تکلیف خود را بدانند.»

سردار ناصر و سردار مقتدر و سایرین، تقریباً پس از دو ماه مرخص شدند، اما روشن حدود چهار سال حبس کشید. پس از مرخصی که در اثر اقدامات علمای کرمانشاهان امکان پذیر شده بود، به اصفهان تبعید گردید. سالار ظفر مدتی در مسکو بوده، ولی حالا از او هیچ اطلاعی در دست نیست.

متأسفانه از فامیل و فرزندش هم من نویسنده خبر صحیحی ندارم. سردار مقتدر، چند ماه پس از استخلاص خود، فوت نمود. زندان در صحت او تأثیر شدیدی داشت. برای این که کلیه‌هایش سخت بیمار بود، ناچار از خوردن گوشت و روغن معمولی و اغلب غذاها پرهیز می‌کرد. در زندان هم این کار میسر نبود. خلاصه، یک شب‌نامه‌ی عادی انتخاباتی که در آن فقط به فعال‌مایشائی دربار اعتراض شده بود، به قیمت جان چندین مرد رشید و ویرانی چندین خانه‌ی

قدیمی تمام شد. حتا در جریان محکمه‌ی پرطنطنه‌ی مختاری نیز، کسی اسم این فداییان را به زبان نیاورد.

فرخی در زندان

به مناسبت محاکمه‌ی قاتلین او

تاریخ نگارش این بخش، هنگامی است که مختاری و پترشک احمدی و دیگران محاکمه می‌شدند.

برعکس تیمورتاش، «فرخی» صفات خوبی از خود بروز داد. اولاً در توقیفگاه از پنجره، خود را به تمام زندانیان معرفی نمود. گفته بود «من فرخی دهان دوخته، نماینده‌ی مجلس شورای ملی، مدیر روزنامه‌ی طوفان هستم. مرا برخلاف قانون توقیف نموده و به این جا آوردند. به من به واسطه‌ی ... تأمین جانی داده و از اروپا آوردند. حالا می‌بینید که برخلاف قول خود، توقیفم کرده‌اند».

در «قصر» هم همیشه نبرد و مبارزه می‌نمود. یک روز آفتابه‌ی سوراخ شده را جلوی افسر کشیک انداخته و گفته بود «بیا، اقلأ بدهید آفتابه‌ی کشور شاهنشاهی را تعمیر کنند. عجیب است زندان شاهنشاهی آفتابه‌ی شاهانه نداشته باشد».

فرخی را دوبار بیش‌تر نتوانستم ملاقات کنم. اول روز عید بود، همان عیدی که شعر معروف «ما را عید نیست» را گفته بود. با هم از بیرون آشنایی داشتیم. پرسیدم «برای چه از اروپا آمدی؟» چون اشخاص غربیه زیاد بودند و نمی‌خواست جواب بدهد، سر بسته گفت «من از بیگانگان هرگز ننالم». نسبت به همه ظنین بود. می‌گفت همه جاسوس زندان هستند. از احدی کمک و مساعدت نمی‌پذیرفت. می‌گفت شهربانی می‌خواهد با دست اشخاص مرا جیره‌خور بکند. لباس و کتاب حتا پتو و سایر مایحتاج خود را فروخته بود. غیر از یک رب‌دوشامیر کهنه و یک کلاه فرسوده، لباس دیگری نداشت. ولی روحیه‌اش قوی و محکم بود. در حرف زندش هیچ تغییری احساس نکردم. مانند همیشه

متیسم، خودپسند و مغرور، ولی خوش معاشرت و رفیق بود. می‌گفت برای چه نمی‌گذارند آشنایان من به ملاقاتم بیایند و این آقایان را هر هفته ملاقات می‌دهند. گفتم: «تو فرخی هستی؛ تو مرد سیاسی و روزنامه‌نگاری. مگر نمی‌دانی هر که بامش بیش، برفش بیش». خندید و گفت: «باز هم از حقه‌بازی دست بر نمی‌داری؟» گفتم: «این جا بیرون نیست. یک بار دیگر از این حرف‌ها بزنی، وای به حالت». دومین ملاقات ما روز عید غدیر اتفاق افتاد. یکی از دوستان، پس از دو روز کوشش و تولا، از مدیر زندان اجازه گرفته و مرا ناهار دعوت کرده بود. فرخی هم از این موضوع اطلاع پیدا کرده، مانند همیشه، خنده‌کنان از در آمده و گفت: «می‌دانی برای خاطر تو آمدم با صاحب منزل و رفیقش مسیو بوغوس آشتی می‌کنم و با اسدی هم قهر بودم. حالا هم آمدم با همه آشتی بکنم و همه‌تان را خواهم بوسید. ناهار هم این جا هستم. ماهی قاچاق هم دارم، با کته خواهیم خورد. چای اعلای لاهیجان هم دم کرده‌ام. الان برایتان می‌آورم».

آن روز تا غروب با هم بودیم. هیچ تصور نمی‌کرد قصد جاننش را داشته باشند. می‌گفت من مثل شما نیستم. تیر را از ریشه نمی‌زنم. برای خود راه فراری باز می‌گذارم. پرسیدم: «چرا رفتی و چرا آمدی. اروپا چه می‌کردی؟» گفت: «رفتم بسیار ساده بود. می‌خواستند در قضیه‌ی شب‌نامه‌ی سالار ظفر توقیف کنند. در مسکو هم با مخارجی که می‌دادند، نمی‌توانستم قناعت بکنم. از سفارت ایران خرجی خواستم، گفتند فقط در اروپا می‌توانیم بدهیم. به برلن رفتم. آن جا از سفارت ایران قدری خرجی گرفتم و خود را در حمایت مطبوعات آلمان گذاشته بودم. هر جا می‌رفتم، خیلی احترام می‌کردند. هنوز آلمان دموکراسی بود. دسته‌جات مختلف را از نزدیک تماشا و دقت می‌کردم».

فرخی عقیده‌اش این بود که در جنگ آینده، آلمان با روسیه خواهد بود. می‌گفت که «من اشتباه نکردم. به من تأمین جانی دادند. از کجا می‌دانستم بهانه‌ی دیگر پیش خواهند کشید. بعد از مراجعت، سختی زیاد کشیدم. مدتی در گاراژ

منزل داشتم. بعد به دربند رفتم. آن جا هم مرا راحت نمی گذاشتند. نوکرم را توقیف کردند. نمی گذاشتند با دوستان خود معاشرت کنم. هرکس نزد من می آمد، پای استنطاق می رفت». بعد گفت وگویی ما به اشعارش کشیده شد و گفتم: «تو این زندان را کم داشتی. کسی که بدبختی و سختی ندیده باشد، نمی تواند شعر بگوید. آخرین اشعارت روان تر و طبیعی ترین اشعاری است که من در عمر خود به زبان فارسی شنیده ام. تو در واقع شعر نمی گویی، طبیعت را یعنی حقیقت را به تصویر می کشی». از این حرف خوشش آمد و گفت: «باز حقه می زنی؟!». گفتم: «تو اینطور خیال کن. ولی آن روز از جلوی حیاط رد می شدم. تو روی صندلی، جلو آفتاب تنها نشسته و به فکر عمیقی فرو رفته بودی. هر چه عریان تر شوم، بر من بگیرد گرم تر

هیچ یاری مهربان چون اشعه‌ی خورشید نیست
مگر با این بیت، غیر از این منظره را می خواستی تصویر بکنی؟ این طبیعت
است. این شعر نیست، الهام است. تو در بیرون نمی توانستی این بیت را بسازی.
این ساخته نیست، گفته است».

شاعر بزرگ تر از این هیچ چیز نمی خواست. روحش از شنیدن آن به وجد آمد، چهره اش باز شد. بعد از خنده‌ای بلند، گفت: «خوب من که این را انکار نمی کنم». گفتم: «... اگر چه رباعیات خارج از زندانت می دانم که شهرت به سزا داشت». حرفم را قطع کرده و گفت: «من بیش تر در غزل معروف بودم. در مسکو یک چیز دیدم که هرگز فراموش نمی کنم». چون می خواستیم سربه سرش بگذاریم، لذا همه‌ی حاضرین دست به یکی شده و وادارش کردیم ماجرای مسکو را برای ما نقل کند. گفت: «روزی در یکی از خیابان‌های سرد و برف آلود مسکو، قدم زنان می گذشتم. ناگهان یک دوشیزه‌ی دوچرخه سواری از پشت سر رسیده، لحظاتی پهلوی من دوچرخه اش را نگاه داشت. من با تعجب برگشتم. نگاه مرا با لبخند شیرینی استقبال نموده، و با زبان فارسی بسیار سلیسی سلام کرد. تا من خود را جمع و جور نموده و خواستم سرگفت وگو را باز کنم، چرخ را پازده و از

نظرم ناپدید شد. بعد از این، سه بار دیگر در خیابان‌های مختلف به این دوچرخه‌سوار زیبا تصادف کردم. اتفاقاً در هیچ یک از این تصادفات برای گفت‌وگو فرصت نشد؛ در صورتی که از همان برخورد اول، همیشه به فکر او بودم. نمی‌دانم برای چه دلم می‌خواست اگر یک بار هم باشد، با او حرف بزنم و نگاه خندان و قیافه‌ی جذابش پیوسته در نظرم مجسم بود. آنی نمی‌توانستم خیالش را از خود دور کنم. تا این که یک روز در مهمان‌خانه‌یی که منزل داشتم، دم پله‌ها با او تصادف کردم. من پایین می‌آمدم و او بالا می‌رفت. عده‌ای از دختران جوان همراهش بودند. از دیدارش دلم سخت تکان خورد. انصافاً زیبا و ملیح بود. با دیدن من همان تبسم نمکین در لبانش ظاهر شد، ایستاد و سلام داد. بعد از جواب و تعارف گفتم، ببخشید شما که هستید و مرا از کجا می‌شناسید؟ گفت من یکی از مریدان شما هستم، شما مگر آقای فرخی مدیر روزنامه‌ی طوفان نیستید. گفتم چرا، ولی شما مرا از کجا می‌شناسید. گفت از عکس شما. غزلیات شما را در لنینگراد چاپ کرده‌اند. من از دانشجویان دانشکده‌ی النسه‌ی شرق آن‌جا هستم. می‌بینید فارسی را بد حرف نمی‌زنم. من کتاب شما را بسیار دوست دارم و خیلی از غزلیاتش را از بر کرده‌ام. اگر وقت شد، ممکن است برایتان بخوانم؟» شاعر هنگام نقل این ماجرا، گرسنگی و سختی‌های دیگر زندان را فراموش نمود. در حال جذب بود. یک بار دیگر می‌خواست غزلیات خود را از دهان دوشیزه‌ی دوچرخه‌سوار بشنود. افسوس که این آرزو را به گور برد. در اثر گزارش ارباب گودرزی - یکی از زندانیان عادی و زرتشتی زندان قصر که برای دستگاه محبس جاسوسی می‌کرد - با فجیع‌ترین طرزی بدرود حیات گفت. حتا مزارش هم معلوم نیست کجاست که اقلأ یک دوشیزه‌ی دوچرخه‌سوار ایرانی پیدا کرده، به واسطه‌ی او، دسته‌گلی فرستاده، بگویم نه تنها دوشیزگان مسکویی، بلکه دوشیزگان ایرانی نیز غزلیات شما را دوست دارند و از بزم می‌کنند. تو مگر غیر از این را می‌خواستی؟

مختلسین و سارقین

پس از گذراندن دوره‌ی حبس تاریک، که چگونگی آن را در یادبودهای یازده ساله‌ام شرح خواهم داد - توضیح: این یادبودها که ممکن بود بسیار جالب توجه باشند، هرگز نوشته نشد - بالاخره توانستم با زندانیان دیگر تماس برقرار کنم. آن سال، زندان قصر، با تشریفات مخصوصی تازه افتتاح شده بود. عده‌ای از محبوسین قدیمی را به آنجا انتقال داده بودند. ما تازه‌واردین را بنا به ادعاهایشان، برای تکمیل پرونده، در توقیفگاه نگه می‌داشتند.

از شرح وضعیت توقیفگاه که به نوبه‌ی خود داستان شگفتی‌ست، صرف‌نظر می‌کنم. هرکس بخواهد از این موضوع کاملاً مطلع شود، باید منتظر یادبودهای یازده ساله‌ی این‌جانب باشد. در سخت‌ترین دوره‌های زندان پهلوی نیز، تمام پولداران، مخصوصاً مختلسین، نسبت به سایر زندانیان، به خصوص نسبت به متهمین سیاسی، آزادتر و راحت‌تر بودند. غیر از این هم انتظار نمی‌رفت. زیرا اولاً در دوره‌ی نامبرده، استفاده‌ی نامشروع، عیب و نقصی نبود و خود صاحب مملکت، در این کار، به اصطلاح ورزشکاران، رکورد را زده و گوی سبقت را ربوده بود. ثانیاً غارتگران خزانه‌ی دولت، به واسطه‌ی انعام و رشوه، کارکنان شهربانی و به خصوص عمال زندان را کاملاً سوار شده، هر طور بود، وسایل خوشی و آسایش خویش را فراهم می‌آوردند. بنابراین، در روزهای سخت و خوفناکی که زندانیان سیاسی از همه چیز محروم بودند، آقایان، با کمال فراغت، هرچه دلشان می‌خواست، می‌کردند. مثلاً هر روز و هر ساعت که می‌خواستند، می‌توانستند با کسان و دوستان خود ملاقات کنند. به بهانه‌ی حمام و یا حضور در محکمه، از زندان خارج شده و تمام روز را همراه پاسبان که برای یک تومان به هر ذالت و پستی تن در می‌داد، به هر جا که دلشان می‌خواست، می‌رفتند.

پس از حکم، ماهی چندین بار به خانه‌ی خودشان رفته و پس از انجام کارهای شخصی، حتا تکمیل بندوبست‌های اداری، مست و لایعقل به زندان مراجعت نموده و لباس‌های فاخری را که در بیرون شاید حیفشان می‌آمد به کار

برند، می‌پوشیدند. خوراک‌هایی که هرگز نخورده، بلکه اسم آن را فقط در زندان شنیده بودند، سفارش می‌دادند. بدین واسطه، به همدیگر اعیانیت و برتری می‌فروختند. وقتی زندانیان دیگر، هفتاد نفر در یک اتاق محقر روی زیلوهای پوسیده و مندرس به سر برده و شب‌های زمستان، ده نفرشان زیر یک پتوی پاره و کثیف به هم می‌پیچیدند، آقایان مختلسین که مأمورین زندان رهین منت انعامشان بوده، «محبوسین محترم» و «آبرومند» نامیده می‌شدند.

آن روزها، یعنی زمستان ۱۳۰۹، عده‌ی زیادی از کارمندان دولت را به اتهام اختلاس در انبار دولتی توقیف، که چند نفرشان، در توقیفگاه شماره‌ی ۲ به سر می‌بردند. این‌ها، در محیط توقیفگاه، آزاد بودند. اتاق‌های تکی پاکیزه‌ی خود را با مبل و فرش‌های نفیس آراسته، از لردهای انگلستان و میلیاردرهای آمریکا هم بهتر و عالی‌تر زندگی می‌کردند.

وجود آقایان، از هر جهت، برای محبوسین دیگر خیلی گران تمام می‌شد. * چون برای تأمین آسایش آن‌ها، زندان، زندگی دیگران را محدود می‌نمود. برای ترساندن آن‌ها، به آزار و اذیت بیچارگان دیگر می‌پرداختند؛ به خصوص سرهنگ راسخ در این کار، مهارت غریبی به هم زده بود. وقتی که مستمری و مقرری ماهیانه‌اش دیر می‌رسید، در کریدرهای غیرمختلس‌ها، تفتیش و جمع‌آوری پریموس شروع می‌شد. پاسبان‌ها چند روز از ورود تریاک و عرق و کنیاک قاچاق خودداری می‌کردند. ما ناچار برای حفظ آبروی خود، برای نگه‌داری وسایل بسیار ساده‌ی زندگی، که آتش باشد، به مبارزه برمی‌خاستیم. پس از زد و خورد که در نتیجه‌ی آن چند نفر به حبس تاریک اعزام می‌گردید، موفق می‌شدیم.

آقایان گفت‌وگوی خود را انجام داده، آسوده و راحت می‌شدند. با وجود حمام خصوصی که شب و روز در اختیارشان بود، در استفاده از حمام عمومی هم به واسطه‌ی رشوه دادن، افراط می‌کردند.

بعضی از عناصری را که صلاح نمی‌دانستند در خارج باشند، یا می‌خواستند

سر به نیستش کنند، به اسم اختلاس به زندان می آوردند. نصره الدوله را می توان گفت نخستین تیپ از این گونه مختلسین سیاسی بود. اگرچه خود نصره الدوله از این خواب‌ها برای دیگران کم ندیده بود، برای مختاری، برادر رییس شهربانی، کارمند سابق مالیهی اصفهان، دیگر خود به این درد مبتلا شده بود. تیمورتاش را هم به همین بهانه به زندان کشیده و به آن طرز فجیع و خائنانه، کلکش را کردند. از همه‌ی این‌ها مضحک‌تر، کار تبریزی معروف به حسین فشنگچی بود. این مرد جدی و کاری را شاه خواسته بود در زندان قصر باشد. چون کارمند دولت نبود، برایش نتوانستند از تهمت اختلاس استفاده بکنند. نشستند و استخاره کردند. بالاخره گفتند پارچه که برای دواپار تشری متعهد شده تهیه کند، از مستوره‌ای که نشان داده، چند سانتی متر عریض‌تر می‌باشد. بنابراین، ممکن است دولت از جنس عریضی که تحویل گرفته، مبلغ هنگفتی متضرر شده باشد. بنابراین، تبریزی نباید از زندان بیرون بیاید و روی این منطق مضحک، او را در کریدر سیاسی، به اتهام مضحک فوق، هفت هشت سال تمام بلا تکلیف نگه داشتند و عاقبت، نفهمیدم چطور توانست خلاص شود.

طوری که گفتم، این قبیل مختلسین هم کم نبودند. ولی این‌ها را با مختلسین حقیقی هیچ وقت نمی‌توان مقایسه نمود. از قضا، مختلسین مصلحتی از بین رفتند. آن‌ها که ماندند، چون محکومیتی نداشتند، هرگز دیده نشد که در مجلس و جای دیگر، به تشبثات پرداخته و برای جبران خسارات خود، لایحه و قانون مخصوصی بگذرانند. در هر صورت، مختلسین، مردمان پررو و کثیفی بودند. فاطمی - عمادالدوله - را من نفهمیدم چه جور از زندان بیرون آوردند و چطور شد از زندان، یک مرتبه از شهرداری سر در آورد و چطور می‌شود که امروز و فردا، در کرسی مجلس خواهد نشست. تازه من نمی‌دانم این چیزها را همه می‌دانند، یا ماه‌ها که در زندان بودیم و عقلمان را گم کرده‌ایم؟! فاطمی روزی یک لول تریاک می‌کشید، مختلس هم بود. در دوره‌ی رضاخان هم، اول کسی که از عفو استفاده کرد، خودش بود. انسان یا دیدن و شنیدن این چیزها، می‌خواهد شاخ

در بیاورد. مختلسین ادارات، الان مردمان «شرافتمندی» شده‌اند. پول و زندگی و آبرو و احترام، همه چیز دارند. گویا برای اعاده‌ی حیثیت آقایان، قانون مخصوصی هم از مجلس گذرانده‌اند. پس، دزدی، خیانت و اختلاس در محیط ما، عیب و نقص و گناه نیست. دزد می‌تواند وکیل، وزیر، شهردار و همه چیز باشد و کسی هم حق ندارد به آن‌ها اعتراض بکند.

مأمورین، نوبه‌ی حمام‌کریدرهای دیگر را دزدیده و به آقایان می‌فروختند. بدین طریق، وجود محترم آقایان، با شپش و تیفوس همدست شده، و پدر زندانیان بیچاره را در می‌آورد.

اغلب این‌ها، فرنگی‌مآبان عجیبی هم بودند. می‌گفتند برای این که خود را اروپایی منش نشان بدهند، دستور می‌دادند برایشان گوشت خوک می‌آوردند و چون به خوردن آن عادت نداشتند، ناچار پس از صرف، از حضور مهمانان بیرون رفته و توی کریدرها استفرع می‌کردند. از بیکاری و نداشتن مشغله، اغلب وقت خود را در حمام می‌گذراندند. این در خارج البته کار بدی نیست، ولی در زندان، یک نوع اختلاس و سرقت بود. زیرا مأمورین برای چند دینار، نوبت حمام زندانیان دیگر را در اختیار آقایان می‌گذاشتند.

اطوار فرنگی‌مآبانه‌شان - طوری که گفتم - بسیار خنده‌آور بود. مثلاً می‌دادند تمام در و دیوار حمام را با بنزین و اودکلن می‌شستند. سپس چند عدد بیت بنزین را دور هم چیده، روی آن قرار می‌گرفتند و با طرز خنده‌آوری، زندانیان دیگر را وادار می‌کردند تن‌نازپرورشان را ماساژ بدهند.

ظاهراً و رسمه‌در زندان تریاک و غرق و سایر مکیفات ممنوع بود. سال‌های اول، برای زندانی «غیر محترم»، حتا سیگار هم قدغن بود. ناچار چند نفر از آن‌ها، هر کدام چند دینار گذاشته و یک دانه سیگار قاچاق، که اغلب ده شاهی بالاتر بود، می‌خریدند و هر یک به نوبه‌ی خود، فقط یک پک می‌توانست بکشد و همه مواظبت می‌کردند که پک‌ها خیلی طولانی نباشد. ولی در اتاق‌های محبوسین محترم، یعنی مختلسین، سیگارهای اعلا، شراب‌های گرانبها، تریاک، شیر و

بالاخره همه چیز به وفور پیدا می‌شد. مأمورین زندان همه چیز برای آن‌ها می‌آوردند. اتفاقاً در بیکاری انسان خیلی چیزها دلش می‌خواهد. والعهدہ علی الراوی، شنیدم در باغ بیرونی زندان، ملاقات‌های بسیار گرمی هم داده می‌شد! سال‌های اول این کار بسیار مشکلی هم نبود، ولی من شخصاً آن را نمی‌توانم تصدیق کنم. اگرچه از اولاد درست کردن یوسف ارمنی کاملاً اطلاع دارم. این بچه را خود یوسف خان هنگام ملاقات به من معرفی نمود. آن وقت از حبس او هفت سال می‌گذشت. بچه گویا پنج ساله بود. حالا - تاریخ نگارش این مطلب، سال ۱۳۲۲/۱۳۲۳ می‌باشد - باید شانزده یا هفده ساله باشد. هم از شخص مؤثقی شنیدم که قوام شیرازی را در گلخانه‌ی باغ زندان، که جای امن و خلوتی بود، «ملاقات» می‌دادند.

سارقین عادی، جیب‌برها، به طور کلی زندانیان «غیرمحترم»، اغلب در اثر فشار و ناگواری‌های طاقت‌فرسای زندان، از کرده‌های خود اظهار ندامت می‌کردند. برای تبرئه‌ی خود، نداری، احتیاج و معاشرت با مردمان ناجور را دلیل می‌آوردند. در حقیقت، اغلب آنان را استیصال و بیچارگی به دزدی، و در نتیجه، به زندان کشانده بود. حتا چند نفر را می‌شناختم که فقط به سبب نداشتن خانه، عمداً خود را با سرقت بسیار کوچک گرفتار کرده بودند. مثلاً در مدت توقیف ما، عباس تفرشی پنج بار مرخص شده و مراجعت نمود. اصغر ارباب‌حسن، شاید در مدت عمرش، پنجاه بار بیش‌تر توقیف و آزاد شده بود. جلو چشم خودم، عباس قزوینی، چهار پنج بار مرخص و گرفتار شد.

عادتاً سارقین عادی وسط هفته مرخص می‌شدند و وعده می‌دادند که برای چلوخورش پنجشنبه - شب جمعه (پنجشنبه شب) چیزی که نامش «چلوخورش» بود، به زندانیان می‌دادند - سر جای خود باشند و با مدیر اتاق قرار می‌گذاشتند که محل خوابشان را به دیگران ندهند. حتا پتو و رخت مندرس خود را برای چند روز موقتاً کرایه می‌دادند.

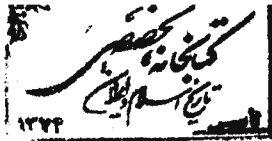
در اوایل، تماس ما با سارقین و سایر زندانیان بیش‌تر بود. اغلب با شنیدن

ماجراهای عجیب و سرگذشت‌های پراز مخاطره‌ی آنان، خودمان را مشغول می‌کردیم. بعضی اوقات هم از صمیمیت و دوستی که بین ما اتفاق می‌افتاد، استفاده کرده و به اندرز و نصیحت می‌پرداختیم. گاهی جواب‌هاشان طبیعی و منطقی بود. مثلاً می‌گفتند: «آقا شما خیال می‌کنید ما دلمان آزادی و خانه و زندگی راحت نمی‌خواهد؟ ما انسان نیستیم؟» از رفتار و قیافه‌هاشان معلوم بود که راست می‌گویند.

متأسفانه اگر بخواهیم وارد این موضوع شویم و جواب‌های این پرسش‌ها را از روی منطق و مدارک تجزیه و تحلیل کنیم، یک کتاب هزار ورقی باید بنویسیم. خوب است از این بحث صرف نظر بکنیم.

البته نگارنده نمی‌توانم دولت را تبرئه و بگویم جایز نیست، ولی برای آن، شخصیت و مقام مجردی را که دیگران تراشیده‌اند، قائل نیستم و آن را مالک چیزی نمی‌دانم. عایدات و تنخواهی که در خزانه‌ی دولت به عناوین گوناگون گرد می‌آید، مال مردم ایران است که باید به وسیله‌ی کارمندان دولت، یعنی اشخاصی که در حقیقت باید مزدوران واقعی توده باشند، به مصارف کارهای عمومی برسد. مردم مالیات را که برای خاطر کارمند دولت نمی‌دهند. عاشق چشم و ابروی زمامداران هم که نیستند. از آن‌ها مالیات می‌گیرند که به مصرف تربیت نویا و گان‌شان، برای ایجاد و استقرار امنیت در کشور، برای حفظ و حراست مرز مملکت، و برای هزاران دردهای بی‌درمان‌شان خرج کنند. گمان نمی‌کنم هیچ منطق حسابی، دزدیدن این پول‌ها را بتواند معقول و مشروع بشمارد.

ولی یک مشت مردم جسور خودخواه، با برانگیختن انواع وسایل و با به کار بردن هزاران نیرنگ، از نردبان مقامات دولتی به سرعت بالا رفته، با داشتن حقوق مکفی، به عنوان این که دولت جایز است و غارت کردن هستی او هیچ مانع شرعی ندارد، خزانه‌ی عمومی را به جیب می‌زدند. اگر هم در اثر ناشی‌گری و اشتباه، راهشان به زندان می‌کشید، آن‌جا خود را شریف‌تر از همه نشان می‌دادند.



پس از استخلاص هم، در حالی که با سربلندی زندگی کرده، با تمول و تنخواه دزدی شده، عائله و فامیل «آبرومندی» تشکیل می‌دادند و طبقات دیگر را، پست و حقیر شمرده، به ریش همه می‌خندند و هنوز هم همین طور است.

تجزیه و تشریح ریزه کاری‌های قوانین، کار اهل خیره است. من که می‌خواهم مناظر چندی از اوضاع قربانیان این آلت مخوف را تصویر نمایم، به طور کلی نسبت به آن، مخصوصاً به قوانین دوره‌ی دیکتاتوری، سخت بدبین می‌باشم. اگرچه قانون را یک عنصر مجرد و یکپارچه نمی‌دانم و ممکن هم هست که قسمتی از آن مفید باشد.

گفتیم به عقیده‌ی اغلب دانشمندان، قانون، واسطه‌ی اصلاح جامعه است و به واسطه‌ی آن، از هرج و مرج و بی‌عدالتی جلوگیری می‌شود. اگر چه این تعبیر نیز کامل نیست، ولی اگر قانونگذاران ما تا این اندازه هم پیش آمده بودند، جای امیدواری داشت. بدبختانه، در اثر تجربه‌ی چندین ساله، معلوم شد که فکر اغلب آنان خیلی کوتاه‌تر از این‌ها بوده که بتوانند معنای واقعی کار خود را بفهمند و وظیفه‌ی خود را دانسته و فهمیده، به موقع اجرا بگذارند.

نگارنده آنارشیزم نیستم و گفته‌ی آنارشیزست‌ها را که می‌گویند «آناشرشی مادر قانون است» یک اوتویی مالیخولیای واهی می‌دانم، ولی مرید سقراط هم نیستم. به عقیده‌ی من، اطاعت از قانون، غیر عادلانه و غلط، و یک کار بسیار خطرناک و زشتی است.

با وجود این، به همه‌ی قوانین نمی‌توانم پشت پا بزنم. قانون البته لازم است. جامعه بی‌قانون نمی‌شود. به عقیده‌ی من، انتظام باید خیلی هم جدی و شدید باشد. زندگی اجتماعی، بدون انتظام، مثل زندگی امروزی ما خطرناک و یأس‌آور خواهد بود، ولی انتظام و قانون باید از روی اساس متینی برقرار شده باشد، نه روی هوا و هوس این و آن.

عالم دایماً در تغییر و تحول است. بشر هر روز چندین بار سریع‌تر از روز گذشته پیش می‌رود. تمدن و فرهنگ عمومی، هر آن، به طور حیرت‌آوری به

ترقی و نمو خود می‌افزاید. ملل زنده هرگز نباید این قانون آهنین طبیعت را فراموش نموده و وضعیت مادی و معنوی خود را با آن سازش ندهند.

علاوه بر این، پیوسته میان جامعه‌های مختلف بشری، به اشکال و عناوین گوناگون، نبرد و مبارزه بوده. هر یک از آن‌ها که انتظاماتش نسبت به دیگری با اساس تر و صحیح‌تر بود، توانسته بالاخره گوی سبقت را ربوده و برتری خود را تأمین نماید.

گمان نمی‌کنم برای اثبات این قانون اجتماعی، دلیل و برهان زیادی لازم داشته باشیم. یک نگاه مختصر به تاریخ ملل از بین رفته، این حقیقت تلخ را در جلوی چشم ما مجسم خواهد نمود. به حساب دقیق داروین، تقریباً یک قرن پیش، از بومیان جزایر اقیانوس، عده‌ی قابل اعتنایی باقی نمانده بود. حتماً دانشمندان از بیم این که ممکن است پس از چند سال دیگر، به طور قطعی نسل این گروه عقب مانده از بین برود، سعی می‌کردند ولو برای نمونه هم باشد، چند تن از آن‌ها را نگه داشته باشند. وضعیت بومیان سرخ‌پوست آمریکا که کم و بیش هر کسی شنیده است، سرنوشت ملل فنیقیه و آشور و بابل نیز یک معمای لاینحلی نمی‌باشد.

ملاحظه می‌فرمایید، حرف بالاخره حرف می‌آورد. خواهید گفت موضوع زندان، به قانون و از بین رفتن ملت‌ها چه ربطی دارد؟! نه خیر، همه‌ی این‌ها به هم ربط دارند. زندان مخصوصاً با قانون نسبت مستقیم دارد. وقتی ما را توقیف کردند، در تهران عده‌ی تمام زندانیان توقیفگاه و زندان مرکزی و درباری، روی هم رفته به هزار نفر نمی‌رسید. اصلاً زندان مرکزی را تقریباً برای ششصد نفر زندانی ساخته بودند. وقتی مرا به قصر انتقال دادند، اغلب اتاق‌های آن جا خالی بود. در کریدر ۲ فقط هیجده نفر محبوس سیاسی دیدم، که آن‌ها را هم تازه از آذربایجان آورده بودند. کریدر ۹ کارخانه بود. در کریدر حمام کسی زندگی نمی‌کرد. عموماً ساکنین قصر از سیصد نفر تجاوز نمی‌نمود.

برای رسیدن به هدف، راهنما و رهبران بصیر و صحیح‌العمل لازم است.

رهبران بیست ساله‌ی ما معلوم نیست چه می‌خواستند، کجا می‌رفتند و راهی که پیش گرفته بودند، بالاخره به کجا بایستی منتهی شود. تازه، معلوم نبود که خودشان راهی که ملت را به طرف آن می‌کشاندند، بلد بودند، یا مانند کوران عصا کشی بودند که کوران دیگری را می‌خواستند رهنما شوند.

شک نیست قانون در سرنوشت جامعه نقش اساسی بازی می‌کند؛ بنابراین باید با سیر تکامل مطابقت بکند. حتماً باید برای تسریع تکامل خود، واسطه و سبب اساسی باشد. در عین حال، قانونگذار، قانون را از هوا نباید بگیرد، از مغز خود هم نباید در بیاورد و از دیگران هم نباید تقلید بکند.

بلکه باید از احتیاجات جامعه، از نیروی مادی و معنوی توده، بالاخره از روش تکامل جامعه اقتباس نماید. باز مثل این که مقصود ما روشن نشد.

می‌خواهم بگویم قانون باید روی احتیاجات جامعه برای اصلاح آن برای رسیدن به هدف اصلی آن تدوین شود. برای این کار بزرگ، مردمان بسیار بصیر، بسیار جدی، بسیار بی‌غرض و بسیار متفکر و بسیار با عقیده لازم است، که متأسفانه، هنوز هم جامعه‌ی ما چنین اشخاص را نمی‌تواند به روی کار بیاورد و مقدرات خود را به دست توانای آنان بسپارد. اگر چنین اشخاصی پیدا بشوند، تازه کافی نیستند؛ مگر این که خود جامعه رشد سیاسی پیدا کرده و بتواند کارهای آنان را کنترل، و از خبط و خطاهای آنها جلوگیری بنماید.

ولی طولی نکشید که در اثر قوانین آزمایشی داور، تمام کریدرها پر شد. عده‌ی ساکنین اتاق‌ها، از پنجاه و شصت، بلکه صد نفر تجاوز نمود و با وجود تلفات سنگینی، که شاید سالیانه بیش از چهار صد نفر باشد، هنگام بیرون آمدن من، در محل ششصد نفری، متجاوز از دو هزار نفر روی هم ریخته شده بود. شاید به همین اندازه هم در دژبانی و توقیفگاه و دارالتربیه و زندان نسوان نگاهداری می‌شدند. عده‌ی زندانیان مؤبد - زرتشتی - روزبه‌روز فزونی گرفته و سال‌ها هزار و سیصد و نوزده، از دویست نفر زیادتر شده بود. حبس‌های سنگین نیز روزبه‌روز زیادتر می‌شد.

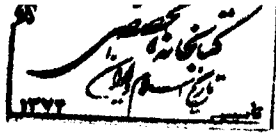
اسفندیاری می‌گفت مادر وطن دارد انتقام می‌کشد. او این جمله‌ی مبتذل را به طور تحقیق، از روزنامه‌های چاپلوس آن دوره یاد گرفته بود. شاید هم از کسی دیگر شنیده بود.

فروزش می‌گفت ما می‌خواهیم رگ و ریشه‌ی مخالفین دولت را بکنیم و به واسطه‌ی زندان، از آن‌ها انتقام اعلیحضرت را بگیریم. می‌بینید عبارات خیلی بی‌نمک و لوس است، ولی این حرف دهان آن‌ها نبود. همه‌ی این‌ها را کاسه‌های از آش داغ‌تر به آن‌ها تلقین کرده بودند. چرا نباید بگوییم گفتنی را، البته باید گفت:

آری، جامعه‌ی ما هدف و آرمان صحیحی نداشته است و هنوز هم ندارد. قوانین داور و دیسپلین و انتظام رضاخان، غیر از رسوایی و افتراس امروزی، ممکن نبود ثمر دیگری داشته باشد. تازه، هدف و آرمان هم کافی نیست. باز حاشیه رفتیم. بهتر است به زندان برگردیم، در واقع زندان چیست؟ شما می‌خواهید سرگذشت بشنوید. نقل و داستان یک زندانی یازده ساله را گوش کنید و بدین واسطه، حس کنجکاوی خود را غذایی داده باشید. مانعی ندارد، به آن هم می‌رسیم. ولی اگر قدری دقیق می‌شدید، در همین محیط خارج از زندان نیز، این احتیاج تأمین می‌شد. مگر سرتاسر ایران غیر از زندان چیز دیگر بود؟ در کدام یک از امور اجتماعی آزادی داشتید؟

مرگ ارانی

در کریدر هفت، دیگر از خنده‌های بلند و شوخی‌های مشغول‌کننده اثری نبود. زندانیان سیاسی، کتاب و نوشت افزار قاچاق را زمین گذاشته و به هیچ‌یک از مشغله‌های روزانه نمی‌پرداختند. سکوت مرگبار تمام کریدرها، همه‌ی حجره‌ها را فرا گرفته بود. سرهای پرشور، پایین و قلب‌های پر از آتش، محزون و گرفته بود. هیچ‌کس نمی‌خواست از دیگری چیزی بپرسد، یا نگرانی خود را برای نزدیک‌ترین رفقای خود بر زبان بیاورد و یا اندیشه‌ی هیجان‌آمیز خود را تحقیق



نماید؛ زیرا می‌توسید که شایعه صحیح باشد.

حتا آن روز کسی به فکر حیاط و هواخوری هم نیفتاده بود. در کریدر هم قدم نمی‌زدند. حتا سردار رشید کردستانی که عادتاً یک ساعت هم نمی‌توانست از بیرون آمدن غفلت کند، آن روز دیده نمی‌شد. گریه نمی‌کردند، ولی دل‌های شکسته، از کینه و انتقام مملو شده بود. تا یک ساعت به ظهر، هیچ‌کس به فکر غذا و نظافت نبود، زیرا بغض گلوها را گرفته، فشار می‌داد. بالاخره نزدیک ظهر، مردی - احتمالاً دکتر یزدی - که روزهای دیگر، صدای رعد آسای خنده‌اش تمام زندان را به لرزه درمی‌آورد، در هشت، پشت نرده‌های آهنین در، پدیدار شد. چشمانش را پایین دوخته، جلو می‌آمد، عبای مشکی را به خود پیچیده، داخل آن آن مجاله شده بود. دیگر مانند هر روز با قدم‌های کوتاه و چاپک راه نمی‌رفت. خیلی جدی، ولی زیاده از حد تصور محزون به نظر می‌آمد. این حالت به او وقار مخصوص داده بود. موهای سرش مثل این که در عرض یکی دو ساعت خیلی سفیدتر شده بود. دکتر از در وارد شد. چیزی نمی‌خواست. یک چند اشاره هم نکرد، ولی ساکنین کریدر آنچه را که نمی‌خواستند باور کنند، فهمیده، و ناچار باور کردند. هیچ‌کس جلو نیامد. حتا خود دکتر به اتاق خود رفت و در راه با کسی حرف نزد. پس از یک دقیقه، تفضیل قتل در تمام زندان منتشر شد. دکتر ارانی را به اتاقی که چندی پیش مریض تیفوسی در آن منزل داشت، برده بودند. دکتر که هیچ‌گونه وسایل مبارزه با مرض را همراه نداشت، به زودی مریض شده و از آن‌جا، به مریضخانه‌ی زندان منتقل گردید. با وجود اصرار اقوام و دوستانش، اجازه نداده بودند برای او از خانه غذا و دوا حتا میوه بیاورند. بعد، در چهل درجه تب، آمپول کتین تزریق نموده، کارش را یکسره کرده بودند. یک ساعت بعد، دیگر در تمام کریدرها، مجالس سوگواری سری تشکیل شد. من مجلس سوگواری زندان خیلی دیده بودم، ولی مجلس سوگواری ارانی، به هیچ‌یک از آن‌ها شباهت نداشت.

